بجوشن سخن آفرین نازد و گویائی بخش لسان انسان نازد

خوشا دیوان که شیرینی گفتارش [illegible] عرف اللطایف [illegible]

دیوان واقف

از [illegible] نور العین [illegible] لاهوری [illegible] واقف

در مطبع منشی نولکشور [illegible] شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی یہ فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اور کتاب کے ٹیٹل پیج کے بین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو —

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین مجموعہ نوادر روزگار سی جسمین چند رسائل ذیل درج ہین
۱ — سوانح عمری حضرت مصنف ۲ — تواریخ سلاطین
۳ — قصاید نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام ۴ دیوان مصنف
۵ مثنویات صغیر دل ۶ چمن انجمن ۷ مثنویات خرابات
۸ فرہنگ نامہ ۹ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر
صاحب نظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس مطبع کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی —

کلیات میرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین
۱ — دیوان بیدل غزلیات سب ردیفون کی ۲ — عناصر بیدل ۳ رقعات بیدل ۴ نکات بیدل
نتیجہ طبع شاعر نازک خیال میرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین
۱ دیباچہ کلیات ۲ — کریما محشی ۳ گلستان ایضاً
۴ — بوستان ۵ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ طیبات و بدائع و خواتم — و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات — و مثنویات — و قطعات — و رباعیات — و مفردات — و ہزلیات — از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو اسمین چار دیوان ہین
۱ دیوان تحفۃ الصغر — صغر سن کا کلام ہے —
۲ — دیوان وسط الحیوۃ عنوان شباب کا کلام —
۳ — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی پیری میں فرمایا
۴ — دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری —
یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان از روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے —

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی —

کلیات نظیری نیشاپوری از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری —

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی — تصنیف ایضاً

دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً — انتخاب دیوان —

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی —

ایضاً — مطبوعہ جدید بہت خوشخط —

بعون سخن آفرین زبان گویائی بخش لسان انسان

خوشا دیوانیکه شیرینی گفتارش صد حلاوت خیز است و نمکینی لفظش همه شور انگیز ذوق افزای عرفا و المعارف مسعود

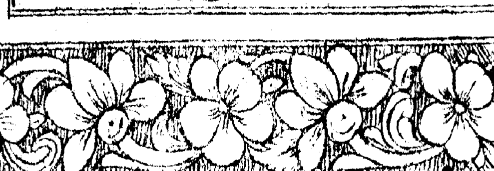


دیوان واقف لاهوری



از کرشمهٔ طبع بلند قصب السبق ربایان سخنوری شیخ نور العین بتالوی لاهوری متخلص به واقف

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبولان جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من توحد بالعز و البقا | سبحان من تفرد بالمجد و الثنا

مبارک است بنام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک یا ذا الجلال و الاکرام

ردیف الف

ای بزم شوق تو نالان بهر سو سازها | رفته در هر گوشه زان سازها آوازها
سر جبینان جبهه سا بر آستانت از نیاز | نازنینان بر درت بنهاده از سر نازها
در هوای اوج توحید تو از سر میپرد | طائران قدس را سر رشتهٔ پروازها
نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر | فکر گو آئینهٔ خود را کند پردازها
رازهایت را لبسی گفتند سر مستان عشق | همچنان هستند لیکن سر بمهر آن رازها
راه بی انجام حمدت را چو کردند اهل فکر | گرد راه اول قدم گم خویش را آغازها

صید کردن مرغ حسرت را نه کار چون منی است
کمتر ند از صعوه در چنگ او شهبازها

کی تواند بر زدن در صیدگاه همت تو
میکند هر چند شاهین خرد اندازها

از رگ وی بنده واقف نه همین در ناله است
ای بنرم شوق تو نالان بهر سو سازها

خیال آن قد رعنا شگفته کرد مرا
هوای عالم بالا شگفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا را بپرو گذار افتد
پیام دوست ز صد جا شگفته کرد مرا

بسان قطره بسی دل گرفته بودم لیک
قبول خاطر دریا شگفته کرد مرا

ز مهر او بگریبان من گل جا کیست
که همچو صبح سراپا شگفته کرد مرا

ببین تصرف دلتنگیم که یار آخر
گشاد بند قبا را شگفته کرد مرا

دم نسیم سحر کارگر نشد در من
لبش بیاد مسیحا شگفته کرد مرا

هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر
بر غم مردم دنیا شگفته کرد مرا

بگلستان جهان غنچه چو من نبود
نسیم سوخت نفس تا شگفته کرد مرا

من و تو غنچه یک گلشنیم لیک صبا
شگفته کرد ترا تا شگفته کرد مرا

ترا بلطف زبانی بمن مضائقه چیست
چو میتوان بدلاسا شگفته کرد مرا

فلک اگر کند احسان ملول میگردد
گرفته شد دل او تا شگفته کرد مرا

نگشت واگره من ز ناخن مه عید
ز ابروی تو یک ایما شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت
ببزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل بسی دارد
ازین چه سود که تنها شگفته کرد مرا

نبود غمکده دهر جای خندیدن
فلک ببین که چه بیجا شگفته کرد مرا

رهین عشق بیابانیِ خودم واقف
ز شهر برده بصحرا شگفته کرد مرا

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاد مژگان شما
پیشدستی می‌کند بر چشم فتانِ شما

کار کرد از بس بدلها تیر مژگان شما
دستهٔ ابرو کمانان گشته قربان شما

از گلستان می‌ستاند باج زندان شما
وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما

رشک داغ دل مرا بسیار می‌آرد بشور
تا سیه کرده است چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام با دلم
سخت چسپان اختلاط افتاد پیکان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیک از هوس
گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما

می فروشان خرقه میخواهم کنم رهن شراب
گر قبول افتد شوم مرهون احسان شما

ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد
چیست از لشکر کشی منظور مژگان شما

بی اثر نبود صدای کز شکست دل بود
کاش افتد شیشه ام از طاق نسیان شما

بود جان بردن ز ضعف دل بسی مشکل مرا
بو نمی کردم اگر سیب زنخدان شما

قطره های خون من چون گل گریبان بدرد
جامه زیبان از هوای طوف دامان شما

نیست در دامان من این طفل را یکدم قرار
بعد ازین می افگنم دل در گریبان شما

گردش چشم تو باشد کارساز عالمی
آسمان بیکار میگردد بدوران شما

خواه بد گوئید خوبان خواه دشنامم دهید
من دعاگوی شمایم من ثناخوان شما

همچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین لبان
روزی من زهر شد از شکرستان شما

افتدم سر رشتهٔ جمعیت عالم بدست
گر دهد تاری بمن زلف پریشان شما

میکنی نسبت لب شیرین خود را با عسل
این سخن هرگز مناسب نیست با شأن شما

چیر تیغم گشته هست خون عالمی چون ریخته
با دم برگشته غمزه های مژگان شما

با دل پرخون بسان زخم خندان زیستن
جان من هست اختراع دردمندان شما

واقف آتش بجان هرگز نخواهد برد جان
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

آب گردید دل و از نظر افتاد مرا
نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا

چشم روزی که بر آن خاک در افتاد مرا
سرمه چون خاک سیه از نظر افتاد مرا

ای که گفتی ز در و دیوار تو افتاده چراست
همه از دولت این چشم تر افتاد مرا

نه فتادست به یعقوب ز هجر یوسف
آنچه از دوری آن خوش پسر افتاد مرا

غنچه ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت
گل نشد بهانه به بهار دگر افتاد مرا

طرفه پرواز نصیب تو شدی پروانه
آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا

تا شود مانع من از سفر دشت جنون
در قدم آبله با چشم تر افتاد مرا

آه با اینکه نه دست است نه پا چون اشکم
سفر بادیهٔ غم بسر افتاد مرا

سخت افسرده ام امروز نه دانم واقف
در کدامی دل بیغم گذر افتاد مرا

سیه کرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما
چو گرد سرمه خیزد تیره در محشر غبار ما

مزاج ما بدینسان در قفس تغییر گر باید
شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما

بما این گرم جوشیها که دیدی نیست امروزی
بطفلی روی های شست چشم اشکبار ما

ازین سختی رهائی نیست ما را بعد مردن هم
که باشد پاره از کوه غم سنگ مزار ما

چه بیرون میکنی از کوی خود ما خاکساران را
که آداب نشست و خاست میداند غبار ما

نداریم از کسی در گریه امید مددگاری
دل خون گشته شاید ساعتی آید بکار ما

بصد خون جگر کردیم دل را پرورش لیکن
چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در کویش
پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تأثیر اشک و آه ما واقف
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

بار گماشتت بسرم هجر خردربای را
از سر من که جز خدا واکند این بلای را

عاشق تیره روز را تا ز نظر نیفگنند
هر که نصیحتی کنی نرگس سرمه سای را

چین بجبین مزن اگر پیش تو آمدم که من
با دم سرد میروم گرم نکرده جای را

بس که بحال زار من گریه زار زار کرد
قطرهٔ اشک هم نماند دیدهٔ دجله زای را

مفت بچشم کس کجا جلوه کند نگار ما
گر پس ناز خواهد از آینه رونمای را

از دم صبح وا شود غنچه اگر نزاد لیست
خیز و غنیمتی شمر این دم دلگشای را

لطف تو شاه من اگر شامل حال من شود
جام جهان نما کند کاسهٔ این گدای را

حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس که طالعم
کرده نصیب دوری حوصله آزمای را

غمزدهٔ زمانه ام هیچ زبان نمیشود
گر تو بکار من کنی غمزهٔ غمزدای را

چاره نمیتوان نمود هست برادری بهم
دلبر بیوفای را عمر گریزپای را

بیغم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد
خوردن استخوان او چند کند همای را

آه که آه من نمی رسد بماه من
آه که نیست چارهٔ طالع نارسای را

گر نوزیدی ای صبا بر سر زلف یار ما
پس ز کجا گرفتهٔ این بوی جنون فزای را

یار چو دید حال من خندهٔ قاه قاه زد
آه مگر بلا زد این گریه های های را

بخت دل هیچکه را سازد عاشق روز و شب
طالع برگ عیش کو عاشق بینوایی را

واقف پیر گناه هم بر درت است ملتجی
ای بدر تو التجا فاسق و پارسایی را

دلا نمی شنوم از دو شب فغان ترا
که مهر کرده ندانم دگر دهان ترا

بیک اشارهٔ ابرو نمی رسد بدرم
بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا

ازان بکوی تو شبها خموش می باشم
که درد سر نتوان داد پاسبان ترا

نمی کشائی شمشیر از کمر یک دم
که بسته است بقتلم چنین میان ترا

دلم ز خون دل آلوده و نازک طبع
چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا

چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد
خدا خراب کند خانهٔ کمان ترا

ازان قصور که واقف تو در وفا کردی
نمی خورد سگ آن شوخ استخوان ترا

ز حد بردی بمن جور و جفا را
مدارا می توان کردن خدا را

بسی خاصیت است آن خاک پا را
غبار آن نیست روح توتیا را

مکن جور ای کمان ابرو مبادا
فرستم بر فلک تیر دعا را

خریدی چون دلم رد کردنش چیست
مگر دریافتی عیب وفا را

برافگندی نقاب از رخ بشوخی
خجل کردی ز روی خود حیا را

هوا داران خود را قدر نشناس
مده بر باد مشت خاک ما را

وفا از عمر می خواهم نکویان
شمارم تا جفاهای شما را

مرا بست و کشاد از دست غیر است
من خونین جگر مانم حنا را

نه یار آمد بکار من نه اغیار — نیم ممنون کس منت خدا را

خورم گر آب حیوان بی تو مشکل — که در عمر خضر گردد گوارا

به بند د گل دکان عطر واقف
گشاید یار چون بند قبا را

شبها ز شور گریه نیاسوده ایم ما — همسایه را بچشم نمک سوده ایم ما

آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش — این یک دو روز کز تو جدا بوده ایم ما

زینگونه پر ز شوق اسیری چه میپری — ای دل قفس برای تو فرموده ایم ما

کی بار زار نالی ما می توان شنید — تاری دگر بساز غم افزوده ایم ما

باز آ که در جدائی تو چشم خانه را — دیوار و در بخون دل اندوده ایم ما

ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن — صد بار گفته تو و نشنوده ایم ما

گفتم که غمزهٔ تو بجز من نشانه گفت — او را گناه نیست که فرموده ایم ما

گاهی بفرق و گه بقدم کرده ایم سعی — راهی بهر طریق نه پیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز
واقف دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار کردم با غمت مدارا — بر بنده رحمی ای بت خدا را

رفتیم یاران تخفیف تصدیع — گر درد سر بود از ما شما را

اشکم برآمد از پرده افسوس — آن راز پنهان شد آشکارا

جانان ندارد غیر از جفا هیچ — کس از که گیرد مزد وفا را

مگذار ما را محروم دشنام — باطل نگردان حق دعا را

خاکی بیاور ای باد زانکه	چشمم از تو دارم این توتیا را
افتد ز چشمش کحل الجواهر	هر کس که بیند آن خاک پا را
تا چند بوسه پای نگارم	کم کن الهی تخم حنا را
سیلاب اشکم بگذشت از سر	با او رسانید این ماجرا را
شد غرق واقف از آب دیده	یاران بگوئید آن آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را	مکن انگشت بر لب تا توانی بی‌زبانی را
مکن بیجا ز کوی خود چو من بی‌خانمانی را	غریبی دردمندی خاکساری ناتوانی را
غمم بسیار و من از یار دارم رخصت آهی	چسان یارب ادا سازم [illegible] داستانی را
کجا آن گل خبر از رنگ زردیهای من دارد	بجای نامه بفرستم باو برگ خزانی را
سواری تاخت آورده است بر معموره هوشم	که برهم میزند از یک عنان گردش جهانی را
ندانم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی	توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را
مرا دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد	که در پیری بدل جا داده ام عشق جوانی را
نمکسائیست چون گفتم به پیش او از شور تلخیها	چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را
سوار رخش نازی سوی من ترکانه میتازد	مبادا سر دهد دل ناله آتش عنانی را
بپای خود ازین گلزار نتوانم برون رفتن	مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را
فلک از سیر دور خود ندارد غیر ازین مطلب	که آرد بر سر نامهربانی مهربانی را
ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم	که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را
صبا ار یار از حالت بپرسد بگو دیدم	در آتش از تب سوزنده وحشت استخوانی را

عزیز وقتم و چرخم بچاه خواری افگنده
نمی افتد بسر وقتم گذاری کاروانی را

خدنگ غمزه اش خوردم پس از چندان بپرهیزم
که میگیرم بدعوی هر زبان ابروکمانی را

نظیری گفت چون آن ماه آمد بر سرم واقف
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان ز بس که بدل خانه کرده اند مرا
برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از خویشم
نه عندلیب و نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی
چه دولتست که دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند
خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

برای من چه نهی خال عارضی بر رخ
اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا

بشور گریه چه سازم که آتشین خوبان
کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا

چه انجم دو بزرگ زمانه بنشینم
ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا

نمیکنند بسنگی نوازشم طفلان
بهرزه شهره چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکرلبان واقف
که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من نرسیدی چه شد ترا
یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش یک دو روز چنین شوخیت نبود
امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخ است زندگانیم ای دل ز پهلوت
زهری جدائی که چشیدی چه شد ترا

گفتی چو عمر در دم نزعت بسر رسم
مردم تو بیوفا نرسیدی چه شد ترا

نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم
از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من باز شام مرگ — ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا
می آید از تو بوی پریشانی ای صبا — بر زلف او اگر نوزیدی چه شد ترا
ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل — یک خار رم از جگر نکشیدی چه شد ترا
ای گل ز کوی یار چرا پا کشیده — از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا
واقف بجوش دست و گریبان شدی چو گل — بویش گر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را — مکن از زندگی بیزار کس را
بت من بعد ازین در پرده میباش — که کافر کرده بسیار کس را
مکن ایجاد قتل عام در شهر — برای عاشقی بگذار کس را
رواج کفر گر مبدا ز زلفت — میسر کی شدی زنار کس را
خدایا هر چه خواهی کن ولیکن — باین کافر دلان مسپار کس را
همین باشد دعای ما فقیران — که با خوبان نیفتد کار کس را
چون شمع بزم حسنت آفریند — مسوز از حسرت دیدار کس را
ندارم تاب درد رشک واقف — نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا — کو عشق تا ز مجمله بیرون کشد مرا
در طالعم کجاست ترقی مگر بزور — گاهی عروج ناله بگردون کشد مرا
قصاب غم دگر بجفا تیز دست شد — یک پشت کار مانده که در خون کشد مرا
سرو بهشت گر بمثل جلوه گر شود — دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

سنت ز دستگیری دونان نمی کشم / در خاک خون اگر فلک دون کشد مرا

تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن / شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا تنگ آمده ام / کو جذبهٔ که بپهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید باشکباری ما / برق خندد به بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی آئی / خاک بر فرق جانسپاری ما

با خاطر شدیم یاران را / چه ثمر داد نخل یاری ما

دشمن جان ما شدی آخر / وای برجان دوستداری ما

دامن از ما بجرم گریه مکش / نیست والله اختیاری ما

هیچ از زلفت دراز افتاده است / قصهٔ تیره روزگاری ما

گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر / کس نه بینی بپایداری ما

با همه پیچهان مریض تصویریم / نیست بی صورت آه و زاری ما

عزت ما همین بس است که یار / بسته واقف کمر بخواری ما

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما / اجل رسید شتابان بغمگساری ما

بخاک ما نکنی ای نسیم بی رحمی / که مانده است درآن کوچه یادگاری ما

بگریه شهرهٔ صحرا و شهر گردیدیم / چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

سمند تند چه میرانی ای خدا ناترس / ترحمی بکن آخر بخاکساری ما

بحرف وصل تو تا صبح میشود تسکین / قرار دادهٔ عشق است بیقراری ما

براب گردش اشکیم یا سوار ای سیل
بایست کز تو نیاید رکابداری ما

چه جرم سرزده واقف ز من نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو چنان گرفت ما را
کز هر دو جهان گرفت ما را

سر در سر کار او نکردیم
تیغش بزبان گرفت ما را

گفتیم ز درد و غم گریزیم
هم این هم آن گرفت ما را

ای عشق ز دست عقل ما مرد
مردانه توان گرفت ما را

با دلبر ما ورای خوبی
آنی ست که آن گرفت ما را

یا تب که تن تو گرم گردید
آتش در جان گرفت ما را

آمد برکاب بوس ما عقل
تا عشق عنان گرفت ما را

از سایه خویش می رمیدیم
مهر تو چسان گرفت ما را

بگرفت کناره عقل از ما
عشقت بمیان گرفت ما را

دیدی که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقان گرفت ما را

پرورد عشق اگرچه بخون جگر مرا
افگند یار همچو سرشک از نظر مرا

رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا
خون شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا

هر سو صبا ز رهگذرش می برد غبار
بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا

زینسان که بیکسانه به بستر فتاده ام
ترسم که عمر نیز نیاید بسر مرا

خواهم سعادتی ز طواف قفس برم
ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

ای اشک رفتن تو باین رنگ خوب نیست — ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

از دست دل کجا روم ای وای کاین بلا — نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا

من خود خیال گشته ام از غم غذای را — ای بخت خفته خیز و بجو الیش بر مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شوخ عشق — واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگند مرا — بیکسی در بدر افگند مرا

چون زنم آه که مژگان کسی — رخنه ها در جگر افگند مرا

کو به تمکین تو ای سنگین دل — عاقبت از کمر افگند مرا

شکر افتادگیم باید کرد — که بران خاک در افگند مرا

یک قدم پیروی دل کردم — در جهان دگر افگند مرا

هستیم بود نقاب رخ دوست — شاد باد آنکه بر افگند مرا

چه کنم آه که بیتابی دل — از دل او بدر افگند مرا

دارم امید که بر دارد باز — ناامیدی اگر افگند مرا

من بدامت نه زخود افتادم — که قضا از طرف افگند مرا

واقف آخر بزبان مردم — دیده پرده در افگند مرا

نیست یکتن که بجان نیست خریدار شما — چشم بد دور ازین گرمی بازار شما

برد نقد خرد از کیسه هر عیارے — کیسه پرداز نه پوشند طره طرار شما

دل من پاره نمیگشت بدینسان ستم — بودی ار پاره [illegible] سر کار شما

لی قت من کمری گشت خدا را رحمی
طلب یدن ز شما مهر و وفا دور از کار
ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک
خاطر قدسی دل عرش نشیمن بوده است
کو بیا ر د بسر من همه خشت و همه سنگ
پشت دست برخ دولت دنیا بزنم
میروم با دل پرخار که نتوانم دید
در خور حرف شما گوش گدایان نبود

آخر ای خوش کمران چند کشم بار شما
زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما
آه با این همه هستیم گنهگار شما
وه چه گرد یده که گردیده گرفتار شما
من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما
گر دهد دست مرا دولت دیدار شما
گل بدامن ببرد غیر ز گلزار شما
لائق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عیادت ز شما آید و نه فکر دوا
بچه امید زید واقف بیمار شما

بگریه که ندارد اثر چه کار مرا
هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاده ست
ز باغ دهر بود بس مرا شگوفهٔ اشک
بدرد بیکسی خود شدم بیابان مرگ
بکوی یار چرا اشک را روان سازم
بصبر داد ستانم ازین جفا کاران

بدیده که نبارد شرر چه کار مرا
روم ز شهر به دیوار و در چه کار مرا
نهال درد و غمم با ثمر چه کار مرا
دگر بدرد سر نوحه گر چکار مرا
بقاصدی که نیارد خبر چه کار مرا
باشک شام و باه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس واقف
زناز گفت باین مشت پر چکار مرا

بزاری سپردم چنان میتوجان را
که در گریه آورده ام انس و جان را

به تیری نوازش کن امروز ورنه — نخواهی ز من یافت فردا نشان را

بسر دارم از بس هوای اسیری — بشکل قفس ساختم آشیان را

سروکارم افتاده با طفل شوخی — که دیوانه کرده ست پیر و جوان را

ببین قسمت ما که طوفان برآرد — تنوری که در وی بهم بندیم نان را

بصوت حزین در چمن ناله کردم — فراموش شد رفتن آب روان را

بمرهم مرا دسترس نیست واقف
کنم پنبه داغ دل مغز جان را

محفل افروز کن آن جلوهٔ یغمای را — از سر شمع ببر چهره زیبائی را

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد — اعتباری نبود گفته سودائی را

ای دل یار که یک قطره خون بیش نهٔ — از که آموختهٔ این همه خارائی را

تو که در خانه ز آئینه مصاحب داری — باور از من نکنی وحشت تنهائی را

نیست با سرکشی قد تو سروی به چمن — کار رفته ست ببالا ز تو رعنائی را

می تواند که ز دست تو دل ما گیرد — آنکه بخشیده بمژگان تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم واقف
آبروی ست از و بادیه پیمائی را

یا بمن ده دل غمین مرا — یا بشنو نالهٔ حزین مرا

تا تو نزدیک آمدی بستی — دیدهٔ عقل دوربین مرا

اشک چون طفل شوخ میگیرد — گاه دامن گه آستین مرا

گرچه روشن نمی کند شب من — بد مگوئید مه جبین مرا

تو نشستی نهان چنان به دلم — که خبر نیست همنشین مرا

بر سرم پا گذاشتی از لطف — آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین رو ترش کنی با من — سرکه گردانی انگبین مرا

بچه جرم ای نگار خونین دست — جوی خون کردی آستین مرا

من ز احسان آب دیده ترم — گردلت شکست گرد کین مرا

بر درت مرد واقف از بس حزن — تو نگفتی چه شد حزین مرا

یار از حد گذرانیده خود آرائی را — تا سراسیمه کند چشم تماشائی را

هست از مردمی چشم تو این چشم مرا — که نظر بند کند این دل هرجائی را

زان بدر میروم از شهر شتابان چون سیل — سر بصحرا دهم این گریهٔ صحرائی را

سوکشان جوهر آئینه برون می آرد — از که آموخته مژگان تو گیرائی را

دست بردار خدا را از سر من ناصح — سرزنش سود ندارد سر سودائی را

بندهٔ حضرت عشقم تو چه میفرمائی — ببر ای خواجه بجای دگر آقائی را

در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد — بست با دامن من دامن رسوائی را

بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن — بر دلم بی تو بزنجیر شکیبائی را

جلوهٔ یوسفیش کرده بکار دل من — حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را

میتوانم بفراغت گذراندن یکچند — گر گذارد دل من وسوسهٔ رعنائی را

چکنم گر نروم از پی رندی واقف — معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما ‎ — ‎ تب بود در شب هجران تو نهم بستر ما

در هوا داری بالای تو خواهیم گریست ‎ — ‎ آب گو یکقد آدم گذرد از سر ما

هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان را ‎ — ‎ چه قدر تا ز غمت سوخته شد اختر ما

همچو آن رشته که شد سوخته پیداست هنوز ‎ — ‎ پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما

شمع فانوس ز بیدردی ما لاف مزن ‎ — ‎ جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را واقف ‎ — ‎ دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

نالهٔ چون میکشم از ضعف برد باد مرا ‎ — ‎ کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا

بس که افسرده ام آهنگ ندارد صیدم ‎ — ‎ در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا

همدمی از غم دل دوش چو نی در نوشم ‎ — ‎ سخنی گفت که آورد لبش یاد مرا

دل که بوده است جگر گوشهٔ من آخر کار ‎ — ‎ قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا

خویش را میکشم از حسرت شیرین دهنی ‎ — ‎ بنمائید ره مشهد فرهاد مرا

هر شب ای شمع به پیش نظرش میسوزی ‎ — ‎ آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واقف ‎ — ‎ مومنی کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی هاے روزگار مرا ‎ — ‎ برسانید زلف یار مرا

ناله کاری نکرد در دل یار ‎ — ‎ داد بر باد اعتبار مرا

آمدی با رقیب دست بدست ‎ — ‎ بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعت تو گذاشت ‎ — ‎ بر خرابی بناے کار مرا

بوسه ده علی الحساب میپرس — آرزوهای بی‌شمار مرا
ید گریبان مرا و گفت از ناز — گل مکن خاک رهگذار مرا
خط مدد گار شد بطرهٔ او — تیره تر کرد روزگار مرا
ظاهرا آب برد ورنه چه شد — اثر گریه های زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف
گریه پر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر همشیون مرا — حق بسیارست از زنجیر بر گردن مرا
با صفیر مرغ نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی — کاش هم طرزی شود پیدا درین گلشن مرا
بسکه مشق گریه کردم در خیال نوخطان — همچو صحرا رست آخر سبزه از دامن مرا
همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گیر — نیست تاب منت کس یک سر سوزن مرا
همچو مجمر رخنه های سینه از سوز درون — انگشت در بزم تو هر یک دیدهٔ روشن مرا
گاه در آبم ز اشک و گاه در آتش ز آه — از که نالم دیده بدخواه هست دل دشمن مرا
مایه دار درد و غم گردیدم از فیض طلب — خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه ام واقف ز بند خود نجات
بندهٔ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع ز بس بی سر و سامانی را — کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را
بهر من گنج برون از ته دیوار آورد — دارد آباد خدا خانهٔ ویرانی را
سرمه در چشم بکش تا تو روشن گردد — که سزد بخت سیه مردم نورانی را
شانهٔ زلف بتان را مکن آغاز بدل — چه کشائی سر طومار پریشانی را

عندلیبان بچمن واقف ما مهمان است
یاد گیرید از و طرز غزلخوانی را

عشق آورده در کمند مرا — ناصح سود بند و پند مرا
غم که میگفت من خلیل توام — کشت آخر چو گوسپند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد — که بدریای خون فگند مرا
زلف پیچش چو یاد می آرم — دود از دل شود بلند مرا
چون برآرم ز سینه پیکانش — که فتادست دل پسند مرا
نگه لطف می کنی لیکن — مژه های تو می کشند مرا
گر در آتش دلت ملول شود — بکن آواز اسپند مرا

نگسلد ربط بندگی واقف
گر کند یار بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را — بیکار ساختیم دل آزار خویش را
ای عشق آتشی بمن افگن که چون سپند — در ناله تمام کنم کار خویش را
ای دل دگر منال که من با هزار عجز — آورده ام بره ستمگار خویش را
جز من کراست حوصلهٔ دار و گیر تو — بر من گمار غمزهٔ خونخوار خویش را
شرمنده ساخت شرح پریشانی خودم — زلفت گشاد چون سر طومار خویش را
بوده است کفر ناقص ما ننگ برهمن — کردیم پاره رشته زنار خویش را

واقف از آن دهن قدر خنده وا کشید
نگذاشت بی نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر و زبر کشور دل را
پندی بده آن غمزهٔ غارتگر دل را

ای شاهد غم با تو ام آویزش دل هست
آویزهٔ گوشش تو کنم گوهر دل را

ترسم که بود همره او غیب ز غیرت
بر روی خیالش نگشایم در دل را

چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت
زنهار که از کف مده این لنگر دل را

شاید شود آزاد بر بدین تتوا ند
در هم مشکن این همه بال و پر دل را

داد من دل سوخته ای شوخ ندادی
نالم بفرخ از جور تو خاکستر دل را

یک فال ازین سوختنی خوب نیامد
صد بار کشودم بهوس دفتر دل را

بر طاق نهند آیینه و رو بدل آرند
بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف ز در دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بگل تند در دل را

از پس گذری بکوی دلها
می آید از تو بوی دلها

دلها در جستجوی تو گم
جانها در جستجوی دلها

دلها خون شد در آرزویت
ای خوبی آرزوی دلها

دلها همه را نظر بسویت
گاهی نظری بسوی دلها

دلها بدر تو رو نهاده
بگشا دری بروی دلها

دلها در پا و هو ز شوقت
غافل تو ز ها و هوی دلها

دلها تو بس که خوگرفتند
نازک شده بهت خوی دلها

چاره ابرو تا شدی فتاده
شور تو بجا رسوی دلها

یا یکه بگیر بلند گردید
از سر و تو گفتگوی دلها

گل شد همه کوتیو زبس ریخت — در کوی تو آبروی دلها

واقف شده تنگ بر دلم جا
در کوی وی از غلوی دلها

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا — یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا

شب همه شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع — داغم از بیمارداری گریه می آید مرا

بعد عمری آمد و گفتا نمردستی هنوز — آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا

یار می آید دلم را در فشار آورده است — حسرت گوهر نثاری گریه می آید مرا

از تو گاهی گر نگاهی می نمایم التماس — بر تغافل می گذاری گریه می آید مرا

آبرویم بر سر کوی بتان بر خاک ریخت — شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا

یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من — دشمنم شد دوستداری گریه می آید مرا

گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی — زانکه شد بی اعتباری گریه می آید مرا

زنده ام در دوری جانان بسی شرمنده ام — نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا

با غنیم هجر کار افتاد و تنها مانده ام — صبر و طاقت شد فراری گریه می آید مرا

بارها گفتی که خواهم آمدن باری بیا — چند باشم انتظاری گریه می آید مرا

جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این همه — می کند احسان شماری گریه می آید مرا

بیم آن دارم که ناید دلبر و خنند و سحر — در شب امیدواری گریه می آید مرا

همچو طفلان نیست جانان طاقت تنهاییم — گر تو ام تنها گذاری گریه می آید مرا

تو ز جام ناز مستی من ز آتش چون کباب — هیچ پروائی نداری گریه می آید مرا

در بزم دل آب شد واقف ز رشک — تا بکی این آه و زاری گریه می آید مرا

سبک ز بند گران زمانه بیرون آ — بسان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ

ترا به نقل و می و وصل می‌زنند صلا — ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ

فتاده است بهم جنگ صف نداست بیا — تو مرد کار نه‌ای از میانه بیرون آ

اگر چه باد نه‌ای زین طلسم جسمانی — بصوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار گاه نگر صنع گرد صحرا را — پی نظاره این کارخانه بیرون آ

عجب قافله از دیار غیب رسید — بسیر لاله و گل عارخانه بیرون آ

فسون بیخودیست بس ترانه بلبل — ز خویش از اثر این ترانه بیرون آ

مگر نصیب تو گردد قبول دام قفس — بدین امید یکی ز آشیانه بیرون آ

بجا گذار رقیبوت تو گرچه سایه بود — یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح بر آمد ز غنچه گل واقف — تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

برد از اشک من روانی را — چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوی بی ادب دل ما — نکند گوش لن ترانی را

بوی دل سردی از تو می‌آید — چکنم گرمی زبانی را

ای فلک گر تو مهربان نشدی — مهربان کن بمن فلانی را

بعد نامی بیکدگر دادند — در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین — تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع — همچو پروانه جان‌فشانی را

نگذارد مرا بشکوه کسی — می کنم شکر بی زبانی را

همه دانی ولی نمیدانی / ماه من رسم مهربانی را
سبکی می کشم بهرت اینک / میبروم می برم گرانی را
عشقبازی نکرده پیر شدم / رائگان باختم جوانی را
تا تصویر آن پری پرداخت / رنگ از رو پرید مانی را

روشناسان بزم غم واقف
نشناسند شادمانی را

غم من دست و گریبان شد نمی پرسی چرا / چاک جیبان سوی دامان شد نمی پرسی چرا
بهر من ای بیرحم از احوال نا پرسیدنت / زیست مشکل مرگ آسان شد نمی پرسی چرا
گشت امیدی که دل از دیده آبش داده بود / سر بسر پامال حرمان شد نمی پرسی چرا
در دیار دل که اقلیم تو بود ای بی ضمیر / غم بساط ورد سلطان شد نمی پرسی چرا
خانهٔ من یک دو روز بیش ازین آباد بود / این زمان آن خانه ویران شد نمی پرسی چرا
وقف زلف ریخت از شیرازه ای بیدردی / کهنه اوراقم پریشان شد نمی پرسی چرا

کلبهٔ واقف که عشرتخانه بوده ست این زمان
یوسف من بیت احزان شد نمی پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریبان ما را / می فتد لخت دل از دیده بدامان ما را
سخت در مصر کند گز عزیزان ما را / کی فراموش شود کلبهٔ احزان ما را
جمع بوده است مگر خاطرش از فتنهٔ خط / زلف آن روز که میکرد پریشان ما را
پرده برداشتی ای باد ز رویش احسنت / که کند غیر تو شرمندهٔ احسان ما را
زحمت تیغ کشیدن نکشد دست کسی / می توان کشت بیک جنبش مژگان ما را

تنگی موجب دلجمعی ما بود ای وای — یکنفس واشدنی کرد پریشان ما را
در بن غمکده هم طالع صبح آمده ایم — گرد رسوای جهان چاک گریبان ما را
دل ساخته ما را اگر تنگ کسی — یک دل مور بود ملک سلیمان ما را
اگر خوار و خرابیم شما را چه غرض — بگذارید بهمین طور عزیزان ما را
این قطرهٔ خونی که دلش نامیدند — داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را
هوس ما مگس خوان کسی کی گردیم — هست صد رنگ نعمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرده چنین بی سر و سامان ما را

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا — او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا
گفتم که بنده را ز برای خدا مکش — اینطرفه کو برای خدا میکشد مرا
گر غیر دست و پای تو بوسد چها کشم — جای که رشک رنگ حنا می کشد مرا
جانم میان دست دو قاتل کشیده سود — نازش جدا کرشمه جدا میکشد مرا
دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب — من زنده ام بدرد و دوا میکشد مرا
رشکم در ان حریم بجای رسیده است — کامد شد نسیم صبا میکشد مرا
بگریم کنم بهار ز شوم ایمن از بلا — بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من سر بسر گناهم و او بیگناه کش
واقف مپرس از و که چرا می کشد مرا

ما کرده خون فراق توام در جگر بیا — می میرم از برای تو کردم خبر بیا
استادگی در آمدن ای سرو ناز چیست — عمر است همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان
جانان ترا که گفت چنین بیخبر بیا

گفتیم که عاقبت بسرت خواهیم آمدن
زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا

ای آفتاب حسن ز خورشید کم نه
گر شام رفتی از نظر من سحر بیا

زین پیش تاب کوه فراقم نمانده است
موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا

گاهی قدم بخانهٔ چشم توان گذاشت
باز است روز و شب ز برای تو در بیا

غافل ز سوز سینه ام انکار میکنی
تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا

خوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت
جان می کند ز درد تو عزم سفر بیا

جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو
آتش فتاده است مرا در جگر بیا

ما را محبت پدرے با تو داده اند
خوش بے تکلفانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان
وقت ست وقت بر سرش ای نوحه گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا
همدم آه و ناله کرد مرا

دوری آن جوان بیک هفته
پیر هفتاد ساله کرد مرا

من ردم دل گرفته از در تو
می توان استماله کرد مرا

سرد عشقم شبی بهانے
به بلا هم نواله کرد مرا

نه گے التماس ازو کردم
به تغافل حواله کرد مرا

داغها از دلم ز بس که شگفت
روکش باغ لاله کرد مرا

شوخ یکچشم ساقی دارم
مست از یک پیاله کرد مرا

خجلت دل فسردگی واقف
آب مانند ژاله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را — بر خاطر کسی مفگن بار خویش را

یا رب چه آفتی که ز دست تو آسمان — صد بار بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گیر دفتر عیش جهان در آب — ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر بمن سازگار نیست — یا رب کجا برم دل بیمار خویش را

از نالهای شعله فشان عندلیب ما — گلریز کرده غنچهٔ منقار خویش را

جانا مرا بهیچ نباید فروختن — باید شناخت قدر خریدار خویش را

گل را اگر آشیانهٔ ما بار خاطر است — آتش زنیم مشت خس و خار خویش را

از دلبران چه چشم توان داشت کین گروه — بر باد میدهند هوادار خویش را

واقف گرفتم این که تو رنگین سخن نهٔ — از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بایاغ نیست مارا — دل نیست و دماغ نیست مارا

ای ناله مقصریم از تو — کز گریه فراغ نیست مارا

یک لخت جگر چو برگ لاله — بی بهره ز داغ نیست مارا

از ما احوال دل چه پرسی — بگذار دماغ نیست مارا

واقف شبها ز پرتو داغ — حاجت بچراغ نیست مارا

شوخی ز نظر گذشت مارا — تیری ز جگر گذشت مارا

بی گریه و ناله در فراقت — کم شام و سحر گذشت مارا

از گریهٔ ما خبر چه پرسی — این آب ز سر گذشت مارا

چون لاله بهار زندگانی
با داغ جگر گذشت ما را

شبها از سیل گریهٔ خویش
اکثر بخطر گذشت ما را

دنبال دل رمیدهٔ خویش
عمری بسفر گذشت ما را

چون ابر بهار عمر واقف
با دیدهٔ تر گذشت ما را

ای رفیقان بخدا پند مگوئید مرا
پی دل گم شده ام آه مجوئید مرا

گل دبو انگیم رسته ز خاک مجنون
هوس عشق اگر هست ببوئید مرا

ناصحان روی شما باز خدا ننماید
مانع از دیدن آن روی مگوئید مرا

وه چه خوش گفت رقیبی بسگان کویش
که شما جمله بجای کس و گوئید مرا

کار من باز گذارید با بر کرمش
هم نشینان ز پس مرگ مشوئید مرا

آگه از راز دهان و کمر یار شدم
بعد ازین واقف اسرار گوئید مرا

تا مهر و وفا بجاست ما را
این جور و جفا سزاست ما را

ما را ز بدان شکایتی نیست
خوبان گله از شماست ما را

فریاد که کجکلاه چندی
بردند ز راه راست ما را

گل بر سر ما نمیتوان زد
تا خار رهش بپاست ما را

فرسوده شدیم ای دریغا
آسوده خدا نخواست ما را

بردار طبیب دست از ما
این درد جدا ز دواست ما را

در پهلوی غیر کرده جا
از تو گله بجاست ما را

در عهدهٔ ما جفا کشیدن — زان عهد که با وفاست ما را

واقف گل داغ عشق چون شمع
سامان نما نماست ما را

گفتم بسی ز درد دل امشب حبیب را — نشنید از غرور چه گویم نصیب را

گل گل شگفته شد دلم از ذوق نالهاش — از من هزار عشق رسد عندلیب را

بلبل گرفته خو بقفس از نسیم باغ — آن سو مرو بشور میاور غریب را

تاب نظارهٔ تو کجا دارد آدمی — پوشیده دار روی ملائک فریب را

در هجر بیقرارم و در وصل مضطرب — یارب علاج نیست من ناشکیب را

قمری و سرو دست بدامان او دهند — در باغ چون گذر فتد آن جامه زیب را

واقف خیال قابض ارواح میکنند
خو کردگان درد محبت طبیب را

از شگفتن ها چه می پرسی من دلگیر را — خنده می آید بحالم غنچهٔ تصویر را

تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده ام — مهر بادامی شمارم حلقهٔ زنجیر را

بس که بی آرامی از دست خلائق دیده ام — خار پیراهن شناسم خار دامنگیر را

نیست امروزم بسر شور از لب شیرین یار — بی شکر هرگز نمی خوردم بطفلی شیر را

نقد جان دادم بهای دردمی ساقی نداد — کیمیاگر کی فروشد پیش کس اکسیر را

احتیاطا می زند آن شوخ بر گیسو گره — قفل حاجت نیست ورنه خانهٔ زنجیر را

ناوک نازی که دیدم در کمانت دور نیست — گر بجستن جستن آرد آهوی تصویر را

واقف از بسیاری شادی کنم قالب تهی — گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

دو روزه دوری آن یار جانی میکشد ما را
بیا ای مرگ ورنه زندگانی میکشد ما را

فریب وعدهٔ آن بیوفا خوردیم زین غافل
که عیار است و از لطف زبانی میکشد ما را

بفکر کشتن ما روز و شب بهر چه میگردی
تو بنشین ای فلک فارغ فلانی میکشد ما را

تو در روز وصال آن به که ما را زنده نگذاری
شب هجران بیادی که دانی میکشد ما را

بود آئین خوبان کشتن عاشق زبی مهری
قیامت بین که او از مهربانی میکشد ما را

تو ما را بر غلط ناقابل کشتن گمان کردی
چنین باشد ولی این بدگمانی میکشد ما را

فریب آسمان کی میخوریم این قصه معلوم است
که گر خواند برسم میهمانی میکشد ما را

غلط گویند این کز شیب نسیان میشود عارض
به پیری یاد ایام جوانی میکشد ما را

در آن محفل که همچون شمع هر کس گرم گفتار است
ببین قسمت که داغ بیزبانی میکشد ما را

تلون بس که دارد طبع ناز دلبران واقف
گهی از لطف و گاه از سرگرانی میکشد ما را

سری با شوخ شمشیر آزمائی کرده ام پیدا
ز بهر زخم خوردن آشنائی کرده ام پیدا

بحمدالله دل درد آشنائی کرده ام پیدا
برای درد بیدردی دوائی کرده ام پیدا

نشان داده است عشقم نسخهٔ سوز و گداز دل
ز من غافل نباشی کیمیائی کرده ام پیدا

بغیر از گوشهٔ چشم تو جانان نیست منظورم
اگر در گوشهٔ میخانه جائی کرده ام پیدا

درین گلشن بدست آورده ام سرو جوانی را
برای موسم پیری عصائی کرده ام پیدا

دل نازک دماغم سر فرو نارد بهر شوخی
بچندین سعی شوخی میرزائی کرده ام پیدا

نشد از توتیا و سرمه روشن چشم تاریکم
پس از سرگشتگیها خاکپائی کرده ام پیدا

شنیدم یار آتش پاره آتش میزند در من
باین امید نفت و بوریائی کرده ام پیدا

اگر آهن دل است آن شوخ از نیرم نیست پروایی
که من از جذب عشق آهن ربائی کرده‌ام پیدا

نباشم غافل از یاد تو ای آئینه‌رو وقتی
بخود نازم که وقتی با صفائی کرده‌ام پیدا

فغان من بصوت بلبل و قمری نمی‌ماند
ازین نالش بطرز جدائی کرده‌ام پیدا

خوشم از ناله‌اش ساز و سرودم خوش نمی‌آید
ز پهلوی دل از طرب غنائی کرده‌ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم
بابن شادم که همچون نی نوائی کرده‌ام پیدا

تا کی غم فراق بزندان کند مرا
شادی وصل کو که گلستان کند مرا

ساقی بیار باده که مستان کند مرا
وز توبه نکرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دور تست بگردان پیاله
کاسوده دل ز گردش دوران کند مرا

بیمار کرد درد دل من طبیب را
عیسی دمی کجاست که درمان کند مرا

اغیار را بلطف نمایان نواخت یار
ممنون مگر بعشوهٔ پنهان کند مرا

یارب مرا بساده عذاری دچار کن
کز جلوه چو آئینه حیران کند مرا

از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند
ترسم که منفعل نمکدان کند مرا

یارب تو ام ز لطف چو آباد کرده
نگذار سیل حادثه ویران کند مرا

بر من گذر نمیکنی و ترا زکاشکی
گردون بخاک راه تو یکسان کند مرا

گویا مرا بدودهٔ گیسوست نسبتی
هر جا که ماتمیست پریشان کند مرا

واقف فریب خوردهٔ جمعیتم کجاست
آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

چشم نرسیده است ازین مردم من دیوانه را
خانهٔ دیوان نهادم نام دیوانخانه را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس / از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را
بر سر وجد است دل تا تیغ او را دیده است / شور افزون می شود از ماه نو دیوانه را
خویش را زد بی محابا بر دم شمشیر تیغ / می توان کردن تماشا جوهر پروانه را
دست از اصلاح احوال پریشانم بکش / ربط با موی سر مجنون نباشد شانه را
در جهان روزی که غم بنیاد ویرانی گذاشت / نذر سیل گریه من کردم نخستین خانه را
دامن فانوس را خواهم گرفتن روز حشر / گر نه جمال شمع مانع میشود پروانه را
بس که چشم کافر او رهزن دین من است / قصد مسجد گر کنم گیرم ره بتخانه را

سادگی بین کز گمان رحم واقف بارها
خوردم از چشمش فریب گریه مستانه را

باز آ و تسلی بده این دل نگران را / کز گریه من هم خبری هست جهان را
ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند / بدنام مکن سلسلهٔ زلف بتان را
از محفل خوبان نتوان کرد برونم / داغ غم من دل سوخته این لاله ستان را
سروش چو برفتار درآید بلب جو / رفتار فراموش شود آب روان را
کرده است من غمزده را شاد به تیری / قربان کمان تو کنم این دل و جان را
پیمان گسل افتاده ای شوخ و گرنه / پیوند بزلف تو کنم رشتهٔ جان را
اجزای دل خویش بتدبیر کنم جمع / شیرازه توان بست گر اوراق خزان را

واقف ز دهان کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

در نظر چون سایه شمشاد می آید مرا / سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

مرد ز کام تلخ او شیرین نشد از وصل یار
گریهٔ جان کندن فرهاد می آید مرا

نیست در طبعم قبول تربیت چون طفل اشک
زخم هر دل خوردن استاد می آید مرا

ای هم آوازان و داغ عندلیب من کنید
بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

تر نشد واقف لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

بس که فکر وحشت ساخته دلگیر مرا
نشناسد کسی از غنچهٔ تصویر مرا

نیست همچون من دیوانهٔ بیابان گردی
چشم ترسم رسد از حلقهٔ زنجیر مرا

بود از خدمت من بزم تو روشن چون شمع
کشتی ای شوخ ندانم بچه تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندهم یکساعت
که درین باغ همین گشته قلمگیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد
جلوهٔ یار برآورد ز تقریر مرا

من دیوانه سر باده ندارم واقف
چکنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

دیده تا ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
برندارد یکنفس زنجیر سر از پا مرا

بی تو ای نور نظر با آنکه شمع افروختم
خانه تاریک ست همچون چشم نابینا مرا

طاقت خود داریم از ناتوانیها نماند
گر پرد چشم برد همچون شرر از جا مرا

حیف تیغ این جفاجویان دم آبم نداد
شور بختی تشنه لب میدارد از دریا مرا

گرد راهم را نشاند از گریه شادی غزال
شوخی چشم که کرد آوارهٔ صحرا مرا

شکر فیض چشمه سار فقر چون گویم گران
خورده ام آبی که دل شد سرد از دنیا مرا

سخت میلرزم بخود واقف ازین سنگین دلان
طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

گریبان گر نباشد چاک بسازیم دامان را / که دست شوق ما نشناسد از دامان گریبان را

لب پان خورده اش در خون کند لعل بدخشان را / برآرد پنجهٔ رنگین او از بیخ مرجان را

بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی / که دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را

بفکر آن دهن از بس جهان تنگ است در چشمم / دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را

نمیدانم چه آمد بر سر دل از سر زلفش / صبا بسیار می آرد خبرهای پریشان را

اگر ننوشت یوسف نامه از مصر معذور است / که میداند سوادی نیست چشم پیر کنعان را

چو نرگس ناخن چندین بهر انگشت میخواند / بود بسیار ذوق دلخراشی خوش نگاهان را

سر آوارگی چون من ندارد هیچکس واقف / که پای خفته ام در خواب می بیند بیابان را

گر خاک آستانت بخشد بمن سراپا / بالم بخود ز شادی صد پیرهن سراپا

با یار صحبت من مشکل که ساز گردد / من پای تا بسر دل او دل شکن سراپا

شمع است مصرع من جمع دردمندان / سوز و گداز باشد در شعر من سراپا

یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم / من ساده و سلیمم او مکر و فن سراپا

هر سو که رو نهادیم در محنت اوفتادیم / دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا

باید بهم ساختن با معنی آشنائی / نتوان شدن چو خامه صرف سخن سراپا

یکسر در جامه زیبی چون قامتش ندیدیم / صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را بصد جراحت شد جای استراحت / زلفی که هست واقف مشک ختن سراپا

کردم از زاری خود بیزار یار خویش را / باکه گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می مرد و با معشوق میگفت این سخن
بر سر راه تو میخواهم مزار خویش را

گر دم از جور رقیبان خیره یاد کوی یار
بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من بر رغم اهل روزگار
ساختم صرف محبت روزگار خویش را

نخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست
باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر نشود تنها کف دستم حنائی شد بجاست
داده ام از دست دامان نگار خویش را

نیست چندان الفتی با این تن خاکی مرا
میدهم بر باد خود مشت غبار خویش را

در خیال روی و مویش میگذارم روز و شب
می برم زینسان بسر لیل و نهار خویش را

حیله ها سازند چون سیماب بهر کشتنش
هر کجا یابند خوبان بیقرار خویش را

گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد
خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فرامش میکنم
میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه ئی کرد از خیال کوی یار
چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بید ار نه گل چیدن هوس باشد مرا
داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیری را ز یاد
گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله او همچنان باشد بپایان کرده شوق
دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن دهم مرغ گلستان ایجاد
یک دو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من
خوردم از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسویم روشنائی بخت برگردیده گویا
نظر پوشیده ای از من طالع خوابیده گویا

مشامم از سخن های تو بوی روی می یابد / بسر نشتر گردیدم براوراق دلم گردیده گویا

بهر حرفم طرف میسازی ازین بیشتر اکنون / سخن با من نمیگویی چه شد رنجیده گویا

بجوش آمد ز شادی در تن من خون افسرده / تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا

برش افسانه از شکوهٔ آن زلف سر کردم / شنیده گفت تو خواب پریشان دیده گویا

تو ای مجنون که همچون بید میلرزی به پیش من / ازین دیوانه ژولیده مو ترسیده گویا

چه واقع شد که یار از نالهٔ تو گوش میگیرد / شبی ای دل بکوییش بی محل نالیده گویا

نبودی پیش ازین هرگز باین رنگی که می بینیم / بکوی او دلا امشب بخون غلطیده گویا

وگر از علم و فن واقف ترا دل سرد می بینم / چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

ببینید آن چشم سحر آفرین را / ببینید آن فتنهٔ عقل و دین را

اگر خانمان سوز دلها ندیدید / ببینید آن عارض آتشین را

چو بیند در آئینه ز دیده بیند / ببینید آن دلبر شرمگین را

کسی دود از آتش گل ندیدست / تماشا کنید آن خط عنبرین را

به پشت سمند آمد آن جامه گلگون / عجب آتش افتاده در خانهٔ زین را

بآن زلف سودا زیان نیست سود است / بنگر ای پریشیده ام شانه بین را

ز گلریزی گریه از یاد رویش / کنم کوچه باغ بهشت آستین را

چو بر بیدلان بگذرد یار گوید / ببندید آن انگیزه این را

مرا کشته و میرود شاد و خندان / بجوییم بگیرید آن نازنین را

بمن هرچه کرده است دل کرده یاران / بگیرید این خصم پهلونشین را

شنیدم ز من کرده شکوه جایی — ندارم زبان تا کنم شکر این را

بخونریزیی ام آمدی خیر مقدم — همی خواستم از خدا من همین را

گرم میکشی باید از لطف کشتن — سرت گردم از کف بنه تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان — ترش میکنی از چه روی جبین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر — من از چشم بر داشتم آستین را

بدیوانگی تا کنم نام روشن — تراشیدم از سنگ طفلان نگین را

بر آنخاک در سجده کردیم واقف — نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچهٔ دلدار می آییم ما — آه کز دار الشفا بیمار می آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او بیند شکست — یار کم میخواهد و بسیار می آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت — پای کوبان تا بپای دار می آییم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم — گل بسر داریم از گلزار می آییم ما

نیست واقف همزبان ما در محفل کسی — شمع میلرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست حد زنگار رنگ آن رخ پر نور را — حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن چون شاهانه بر کرسی ناز ارد نشست — عشق گرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز — تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

درد یار عاشقی هنگامهٔ عشق است گرم — سرد بازار است آنجا مرهم کافور را

پر برون می آورد از شوق پرواز فنا — عقل اگر داری بچشم کم نه بینی مور را

هر سری لائق نباشد بهر سوز داغ عشق
همچو موسی می سزد پروانه شمع طور را

خواستم آب بقا تیغش بسر وقتم رسید
صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

حال ملک دل چه می پرسی که در یک لحظه کرد
فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

میدهم از کف عنان اشک گو آهم برد
ضبط نتوان کرد واقف گریهٔ پرشور را

وفاداری ندارم تا براندازد حجابش را
صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را

ز من آن بیمروت روی گردان شد نمیدانم
که در طالع کسوف دائمی هست آفتابش را

باین تقریب شاید سرگذشت من توان گفتن
خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را

دلم در آتش افگندی و من از غصه میسوزم
صبا دانسته بود نامحرمی بوی کبابش را

خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می ورزد
بلطفم پیش می آید نیم قابل عتابش را

عنان را خود نگهدارد مگر شهسوار آن
چو من بیدست و پا می رنجه چون بوس رکابش را

دل چون چاک همچون شانه ند ز زلف او کردم
ندانم چیست باعث یارب اکنون پیچ و تابش را

شود بی پرده حسنش از تقاضای دل آزادی
زبس شوخست مژگان چاک میسازد نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف
بعمر خضر نتوان کرد آباد آن خرابش را

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا
تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا

فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست
پادشاه من بیا مژگان سپاه من بیا

ره از من چپ مکن بهر خدا از ره مرو
راست سوی بنده بر رو کج کلاه من بیا

بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن
میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خون افتاده است / از برای دیدن حال تباه من بیا

نیشتر زد بر رگ نظارهٔ من هر مژه / می چکد خون بی تو ظالم از نگاه من بیا

این مرا میسوزد آن آبم بر آتش میزند / دیدنی دارد تلاش اشک و آه من بیا

طرفه حرفست این که زلف یار میگوید بمن / از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

بار ها **واقف** بفریاد آمد از بیداد تو / آه یکبارش نگفتی دادخواه من بیا

رنگ زردی روکش فصل خزان داریم ما / خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما

این تامل نی ز خودداریست در قربان شدن / چشم ایمائی ازان ابرو کمان داریم ما

حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد / شکوهٔ زلف مسلسل بر زبان داریم ما

میدمد از مو بمو چون نافه مارا بوی مشک / تا کجا سودای زلف او نهان داریم ما

هرچه بادا باد با آن زلف سودا میکنیم / نه امید سود و نه بیم زیان داریم ما

همچو آن شمعی که میگردد پریشان تار او / بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما

دفتر احوال ما را ربط با شیرازه نیست / نسبتی **واقف** باوراق خزان داریم ما

یار سر کرده بیوفائی را / بس سر کرده آشنائی را

جان من ناخنی بدل میزن / تو چه دانی گره گشائی را

هیچ خیری ندیدم از مردم / بشکنم کاسهٔ گدائی را

میکند از غرور حسن امروز / بت من دعوی خدائی را

با شکست ست عهد بنده درست / خواجه مفروش مومیائی را

در دیاری که درد راست رواج
نخرد هیچکس دوائی را

من و آن آستان که از خاکش
آبروی است جبهه سائی را

یکدم ای تیغ وصل عریان شو
سر جدا کن ز تن جدائی را

رفت واقف دگر نخواهی یافت
اینچنین عاشقی فدائی را

در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا
گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا

آنقدر رنجیده چشم من ازین مردم که من
دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا

زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز
آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا

ناله خیزد از رگ جانم لبان تار ساز
هرگه آن ناخن به دل زن یاد می آید مرا

بس که ناسازست با من عندلیبی آن دلنواز
نشنوم گر نغمه شیون یاد می آید مرا

سینه شد واقف جهان بیت الحزن از گریه ام
هرگه از گم گشتهٔ من یاد می آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما
سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما

در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش
اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما

تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم
چشم پرورش از نوای ابر کرم داریم ما

قامت ما خم شد از پیری ولی در سر هنوز
همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما

لطف با ما هم نمی سازد ز بس بیطاقتیم
خود بدیده انصاف کی تاب ستم داریم ما

آنقدر یادمی که زخم کهنهٔ ما نو شود
آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما

گریه واقف شمع سان ما را بود آب بقا
زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما

کردند قبائل ہمہ مجنون لقب ما — اینحرف رسانید بلیلی نسب ما

دیدیم کتب خانۂ ہفتاد و دو ملت — غیر از سخن عشق نشد منتخب ما

چون کوہکنش محنت سخت آید پیش — این بود سزائی دل راحت طلب ما

ما بخت سیہ مست گرو دن لیپیم — آن روز مبادا کہ شود روز شب ما

آن تنگ دہانیم کہ چون غنچۂ تصویر — تو بر نکند خندہ درین باغ لب ما

گستاخ شد از نیست گریزان بچہ مژگان — سر چنگ نخورد دامن ان بی ادبی ما

واقف ز درستی تنگفتی بلجی رفت — دیوانہ پی یاوسر بوالعجب ما

ہجران شد و ساز گار یا ما — ای وصل ترا چہ کار با ما

یکبار نشد دو چار آن ماہ — در کوچۂ انتظار با ما

ای ہمنفسی کہ میدہی پند — ما را نفسی گذار با ما

از دوستیت شدند دشمن — دیوانہ و ہوشیار با ما

تقصیر نکرد در زد و کشت — دیدی کہ چہ کرد یار با ما

رفتیم و کسی نرفت ہمراہ — جز سایہ ازین دیار با ما

از دولت راہنی ست واقف — کج باز سی روزگار با ما

بیرون کشم ز سینہ دل غم کشیدہ را — تسکین دہم زگریہ باین حیلہ دیدہ را

از قحط مردمی چہ عجب گر بعہد ما — در گریہ اتفاق نماندہ دو دیدہ را

چون حکم تست حکم چکیدن نمیدہد — بی ابروی تو اشک بمژگان رسیدہ را

یکره بحالم ای بت شیرین دهان بخند / شان عسل کن این دل مژگان گزیده را
صد آفرین بزلف پریشان دلبران / نگذاشتت جمع خاطر یک آفریده را
باور کجاست انچه ز زلف تو میکشم / در عمر خویش خواب پریشان ندیده را
فکر دگر کنیم که در پیش دلبران / قدری نمانده خون دل و آب دیده را
تا کی فراق مژدهٔ وصلی بما فرست / تا راحتی رسد دل محنت کشیده را
واقف ز حسرت سجده آرمیدگان / آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر می کنم بیتو زان روز و شب را / که گم کرده جان در تنم راه لب را
صبا گر ترا یار پرسد ز حالم / الا قال له مات جزما و صبرا
غم از بینوائی ندارم که دارم / ز لخت جگر ساز و برگ طرب را
قبائل مرا نام مجنون نهادند / نگویید آن شوخ لیلی نسب را
نه دم خویشتن را بران شمع واقف / که پروانه ام من ندارم ادب را

ازان لعل عیسی دم سر حرفی بیا بگشا / بروی دردمندانت در دار الشفا بگشا
بیا و فصد خون عاشقان قربان نگار من / چرا بیگانه بنشینی حنا از دست و پا بگشا
ازان لطفی که دارد گل به پیراهن نمیگنجد / تو هم روزی در آ در گلشن و بند قبا بگشا
ز پهلوی دل تنگم ملالی هست بیش از حد / بیا جانا نسیم این غنچه را با جوش ما بگشا
گدای تست واقف صد گره افتاد در کارش / تو کار بسته اش را ای شه مشکل کشا بگشا

غنچهٔ دل در چمن دور از تو بکشاید مرا	خندهٔ گل در نظر خمیازه می آید مرا
امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصل تو اصل	بی‌مروت دیگری را ده نمی باید مرا
نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن	خنده می آید ترا چون گریه می آید مرا

همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان دل هرچه فرماید مرا

کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را	که نمانده است بمن معرفتی ایشان را
آه کان چشم سیه دل چو کمان آزه کرد	هدف تیر جفا کرد وفا کیشان را
من ترا از دل و جان بندهٔ نیک اندیشم	مشنو در حق من حرف بداندیشان را
حیف از آن کان ملاحت که نمانده است دریغ	عمر در بی‌نمکی رفت جگر ریشان را

واقف از حسن تو نگر شده آن شوخ ولی
بزکوٰتی نکند خوش دل درویشان را

ای لاله‌ها ز شوق رخت داغ دیده‌ها	گلها ز رشک روی تو در خون طپیده‌ها
فردا جواب چیست بگو جامه زیب من	گیرند دامنت چو گریبان دریده‌ها
چشم تو جادوی است که از سحر سازِ خویش	گردیده اندرام تو از خود رمیده‌ها
مژگان یار دیدم و گشتم ز خویش دست	من خون گرفته آن صف خنجر کشیده‌ها
کردند کم ز دولت عشق تو خویش را	نو عاشقان چو تازه بدولت رسیده‌ها
پروا نمیکنی تو و نالند روز و شب	دلها ز ابروی تو چو عقرب گزیده‌ها
در چشم غیر رفتی و من محو انتظار	آیین مردمی چه شد ای نور دیده‌ها
از بهر او که نشنود از ما شنیدنی	واقف شنیده‌ایم بسی ناشنیده‌ها

ردیف بای موحده

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب — گرم می تابد برون آید چو از ابر آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب — همچو عکس آئینه خشک آمدم بیرون آب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل را ز رشک — گر ببیند نرمی اندام او یکشب بخواب

سیل اشکم در سراغش در بدر گردیده است — نیستم شرمنده در کوی طلب از هیچ باب

ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کنم — بر نمیگردد برای خاطر کس آفتاب

آن کمان ابرو اگر صیدم نکرد از رحم نیست — میکند تیر از برای من ته ترکش انتخاب

گر برآرم سر ز جنبش نگسلد ربط نسیم
وصل گوهر کی برد از رشته واقف پیچ و تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب — دریاست پیش از آنکه روم من فرو در آب

راز محبت من و او فاش تا شده است — از غصه من در آتشم از شرم او در آب

باید تمام خرده جانهای گم شده — خاک رهت اگر فگنند خاک شو در آب

می آید آشنای تهی مغز هم بکار — باید شنا کننده مدد از کدو در آب

در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه ام — استاده است شیشه می تا گلو در آب

گفتی که واقف از چه شدی غرق در سرشک
و رم وطن ز دست تو ای شعله خو در آب

ای بالطافت عرق تو گلاب آب — بانشاء لب تو خجالت شراب آب

در راه عشق وقف نمودیم خون خویش — کردیم ما سبیل برای ثواب آب

در وادی که تشنه جگر می‌تپم بخاک
از رحم میشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه نم خرمی مجوی
یک سبزه هم نخورده دربنجا بخواب آب

ای شوخ تا ز خانهٔ زین پا کشیدهٔ
میگردد از فراق بچشم رکاب آب

ای سرو ناز بوسه بپای تو می‌زند
از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

واقف چه مشرب ست هوادار عشق را
هر دم برای گریه خورد چون سحاب آب

من مردم و نمی‌کندم یاد یا نصیب
گاهی نکرد روح مرا شاد یا نصیب

خاک درش که سرمهٔ ارباب بینش است
در چشم غیر میکشدش باد یا نصیب

آن شاخ گل که جوش بهارش ز خون ماست
گلدسته‌ها بغیر فرستاد یا نصیب

نه میکشد نه از قفس آزاد می‌کند
مردیم از تغافل صیاد یا نصیب

با صد هزار سعی مرا از نفاق بخت
وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

اینها که می‌کشد ز تو دل در گمان نبود
یک قطره خون و این همه بیداد یا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب
ویرانهٔ دلم نشد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران
ماییم و تلخ کامی فرهاد یا نصیب

طفلان اشک در پی رسوائی من اند
حاصل شد این نتیجه ز اولاد یا نصیب

در مانده شد بپیچ و خم زلف دلبران
واقف بکوچهٔ غلط افتاد یا نصیب

آن جوان رفت و من از گریه شدم پیر در آب
تخم افگنده ندانم بچه تقصیر در آب

گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم
کیمیاگر فگند نسخهٔ اکسیر در آب

بسکه بی تیغ تو نه من آب بریدم زگلو
ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب

حال من بی تو چنان رو بخرابی ست که شد
عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا
دست و پا بسته فگنده است بزنجیر در آب

چشم گریان مرا پرتو دیدار تو سوخت
میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد اشک تو حاصل واقف
سر مو شسته نکرده خط تقدیر در آب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب
خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگر چه در قفس افتاده ام ولی صد شکر
چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز مهربانی تو بر من جفا نمیگذرد
ز رشک آئینه آیم ز دست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم
که می شود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز نالهٔ دردم
مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی است خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

چند باشد دیده از دیدار دیدن بی نصیب
گوش تا کی از آواز روح افزا شنیدن بی نصیب

نیست در کوی وفا از گریه چشم حاصلم
میکنم در خاک تخمی از دمیدن بی نصیب

مست تصویرم چه می پرسی ز درد حیرتم
از قفس محرومم و از فیض پریدن بی نصیب

همچو صبحم از ازل گشته دم سرد نصیب
همچو من نیست درین غمکده کس درد نصیب

یک نفس نیست دل من ز کدورت خالی
آه صد آه ازین آئینهٔ گرد نصیب

جز غم و درد مرا نیست نصیبی گوئی
که مرا بهر غم و درد بپرورد نصیب

از ازل مهربتان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد بچیزی که خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا در آینه با خویشتن سر و کار است
مرا ز صورت این حال رو بدیوار است

شبی بخواب بناگوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حسرتش گهربار است

بیا بدیدهٔ من جلوه کن بهر صورت
که همچو آئینه این خانه وقف دیدار است

مصاف گه و بیگاه من بخلوت غم
دل است و آن هم از دولت تو بیمار است

شکسته ایم درین کوچه استخوان یک عمر
کجا رقیب سگ از درد ما خبردار است

به بیگناهی طفل سرشک من بخشای
چه شد که چشم سیه روی من گنهگار است

فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد
همین اشارهٔ ابروی یار در کار است

دلم چرا نخورد خون ز رشک خون پیکان
که شست نازک او بوسه گاه سوفار است

نفس بسینه گره گشته چون سک سنگم
بیا که زندگیم بی تو سخت دشوار است

چگویمت سبب دلگرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دل آزار است

دیدار یار از لب بامی مرا بس است
زان مه جبین تجلی عامی مرا بس است

حشر مرا چرا بقیامت فکنده ای
از سرو قامتی تو خرامی مرا بس است

کو بخت آنکه نامه نویسی بنام من
باد آوری اگر به پیامی مرا بس است

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست
ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس است

نامست بنام خویش کنم نقش در نگین
یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید برای تحفهٔ سودائیان نه
واقف زیار وعدهٔ جامی مرا بس است

در جهان آفت گزندی نیست
که به تحویل دردمندی نیست

پیش او از غلوی سوختگان
جای بر جستن سپندی نیست

بر درت بندهای بند وفاست
ورنه هر پای بنده بندی نیست

گرچه ما را اسیر کرده بزلف
گردنش نیز بی کمندی نیست

یافت هر جا دلی شکسته بدست
همچو زلفت شکسته بندی نیست

گوشهٔ گیر پند گو به خیز
که درین گوشه جای پندی نیست

سخن تلخ گویم گویا
در دهان تو نوشخندی نیست

نازنینی مرا چو او نبود
چون من او را نیازمندی نیست

صبر و طاقت ز من نباید خواست
بیش ازین دانشم نچندی نیست

همچو منصور دم مزن واقف
که درین دار حق پسندی نیست

دیوانه ایم شهر بما نا مبارکست
بیرون کشیم رخت که صحرا مبارکست

بوی ز زلف یار بجان تیغ می کشد
ای دل بدزد شانه که سودا مبارکست

در قتل ما مضائقه خوبان چه حاجت است
ما را مبارک است شما را مبارکست

در چشم من نشینی و گردی شکار خلق
بیرون مرو ز دیدهٔ من جا مبارکست

زخمی زدی که تا دم پیری کهن نشد
دست توای جوان چه قدر ها مبارکست

بار عزیز باعث عمر دوباره هست
یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است

عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست
در بر اگر کنند سراپا مبارک است

شوم است دیدن در ابنای روزگار
واقف گدائی در دلها مبارک است

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست
در آن غمکدهٔ دل همین جهاست که نیست

بکیمیا طلبی کرده خلق بدنامم
وگرنه آرزوی وصل او کراست که نیست

ترا ز شیوهٔ دلداری آنچه بایستی
تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست

گذاشتم به تو دعوی دل تو دانی و دل
دگر مرا به تو دعوی خدا گواست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشه خالی
ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست

نیاز از تو کسی کاسهٔ امید نهی
نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست

بهر که می‌نگرم واقف از هوس داغست
درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیز است
ما را سجده اگر به آستانه عزیز است

افتاده چو در بند شما تنگ مگیرید
ای سلسله مویان دل دیوانه عزیز است

ضائع مکنی سرمهٔ ارباب نظر را
ای باد غبار در جانانه عزیز است

آنجا که توئی دیده و دل در چه شمار است
در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است

هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم
این سوخته را خاطر پروانه عزیز است

واقف چه کشی رخت من مست بمسجد
بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز است

یار رحمی بحال ما میداشت / گر دل درد آشنا میداشت

درد دل را علاج میکردم / مرض الموت گر دوا میداشت

دل ز نومیدی از درش برخاست / چشمی از داغ بر قفا میداشت

یاد روزی که آن کمان ابرو / گوشهٔ خاطری بما میداشت

میشگفت این دل گرفته چو گل / چمن دهر گر هوا میداشت

غم بتنگ آمد از دل تنگم / کاش غمخانه ام فضا میداشت

پاره کی کردی از جفا دل من / یار گر پارهٔ وفا میداشت

دل بیادی تو میکشید خواری / کاشکی این شکسته پا میداشت

میرسیدی بماه من آهم / عشق گر طالع رسا میداشت

زخم بر زخم داغ بر داغ است / دلم ای کاش یک بلا میداشت

ساختی نا امید واقف را / بر تو مسکین امیدها میداشت

اینست که شمشیر ستم آخته این است / اینست که کار همه را ساخته این است

اینست که با خیل ادا و حشم ناز / ترکانه بتاراج دلم تاخته این است

اینست که بی ساخته غارتگر دلهاست / وز ناز به آئینه نپرداخته این است

اینست که از لب خندان نمک ریز / شوری بدل و جان من انداخته این است

اینست که لشکرکش خوبان جهان است / وز قامت رعنا علم افراخته این است

اینست که خون میکند از جنبش مژگان / شمشیر به پیشش سپر انداخته این است

اینست که از خانه برون نامده یکبار / صد خانه بهر کوچه برانداخته این است

اینست که واقف بجز بیداری و جهلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته اینست

محض حرفست دهان تو دگر چیزی نیست
زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست

ایندل سوخته جان را بگره همچو سپند
غیر یک نالهٔ محروم اثر چیزی نیست

ای فلک پیر دل ما سنگ زدن بیدردیست
که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست

بارها دست هوس در کمر یار زدم
هیچ در دست نیفتاد دگر چیزی نیست

عشق شیرین بچنین تنگدلی عاشق را
از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست

ورزش صبر کن ایدل که اگر یار این است
گریهٔ نیم شب و آه سحر چیزی نیست

کارم از دست شد ای وای بدستم اکنون
غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست

ای که پرسی که کجا شد دل سودازده ات
از خم کوچهٔ زلف تو بدر چیزی نیست

تا ز روشنی اختر طالع چه کنے
تازه ای چشم بهم همچو شرر چیزی نیست

پارسائی مفروشید بدردکشان
هرکجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

آه ز سودم همه غمهای جهان را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را بارها از مهر و وفا سوخت
عجب مجموعهٔ مهر و وفا سوخت

دلے در سینهٔ من بود ولیکن
امیدانم چه شد خون گشت یا سوخت

بکن جور و جفا چندانکه خواهی
بابینها من نخواهم از تو واسوخت

بدل پیرانه سر آن آتشم هست
که همچون شمع در دستم عصا سوخت

ببوسم تابکی آن دست و پا را
مرا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی نزد بر آتشم آب
مرا آن شوخ کافر ماجرا سوخت

دلم در آتش خوفت نزد دم
سپند من بحسب مدعا سوخت

الهی در جدائی آتش افتد
که او دل را جدا جان را جدا سوخت

فروزان چهره در کف تیغ میر
خدا داند که را کشت و که را سوخت

قیامت شد چو کردی جلوه بر بام
فرود آ اندکی خلق خدا سوخت

مرا از رشک و جان آتش افتاد
ز داغ او دل در هر کجا سوخت

ندانم ای تب عشق اینچه گرمی است
که از نام تو تا بیرد دوا سوخت

از دوا سوختی واقف چه کردی
بحکم عشق می باید ترا سوخت

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت
خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت

خاریکه رفت از سر راهش بپای من
قسمت ببین که تا جگرم رفته رفته رفت

آن طفل سیمتن که نشاندم بدیده اش
مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت

از بس که موی لفت توام ساخت منتظر
از نشام تا بجبین خبرم رفته رفته رفت

سررشته حیات ز کف پیش او چو شمع
در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار بدیوانگی مرا
هوش از هوای او سرم رفته رفته رفت

عمر گریز پا نه همین همعنان نیست
جان همچو سایه همره سرو روان نیست

در خاک و خون طپیده ز تیغ تو عالمی
چندین هزار خانه خراب از کمان نیست

جان میدهند لاله رخان بر سر دلم
هر چند داغدار متاع دکان نیست

غوغای فسق و شور جنون تا جای عقل | افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان تست
از دیگران شکایت بی مهری فلک | ما را شکایت از دل نامهربان تست
دل را ز من خریدی و در گردنش زنان | اکنون کجا برم که بمهر و نشان تست

ز حرف سوزناک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله مگر در دهان تست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت | که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت
شده است تنگ مجال نفس کشیدن‌ها | ز بس که درد تو ام تنگ در کنار گرفت
نگشت سبز نهال امید مجنونم | ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت
دگر چه آمده دل را بسر نمیدانم | که باز دیده ز سر گریه‌های زار گرفت
دگر صحبت اطفال اشک دل نکشد | مرا که خاطر از ابنای روزگار گرفت
گرفت بار دلم راه سر بصحرا داد | بکار او چو نیاید پی چه کار گرفت
بدیر و کعبه نبینمش خدا داند | ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته‌ام غزل عاشقانه چیست | آتش فرو نشسته دگر این زبانه چیست
غم بست ما ز ناله خود ذوق می کنم | نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست
در رفتن است ابلق عمر سبک عنان | ای نبض دم بدم زدن تازیانه چیست
بی فکری خوش که فکرت غنیمت است | کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست
مگشای زلف و خال منه بر عذار خویش | مرغ دل است صید تو این دام و دانه چیست

افسون چشم جادوی او بسته خواب من — منت کشیدن عبثم از فسانه چیست
تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان — در حیرتم که شور درین کارخانه چیست
بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو — دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست
گر چشم او نریخته خونهای مردمان — خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
هر زمان برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست — گر روم چون اشک و آه افتان و خیزان دور نیست
دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور — گر کند دردم علاج لعل تو درمان دور نیست
کرده جا در دل و یک ره نمی آئی بچشم — رنجه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست
فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم — همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست
میخورم از غصه خون گر خوان وصل او نصیب — با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست
از سر زلف تو ام جمعیت خاطر نماند — گر دل من یکدم این فکر پریشان دور نیست

میتوان برداشت واقف ناز مهمان عزیز
گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است — دشنش بقفا شوخی مژگان تو بسته است
از سینه دلم همره تیر تو برآمد — زان عهد وفای که به پیکان تو بسته است
چون نعل تو شاپیر جوان بخت که خود را — با قامت خم بر سم یکران تو بسته است
شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان — این کار بیک لطف نمایان تو بسته است
چون سایه روم در قدمت سرو روانت — دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بصد رنگ غم و غصه دل من
چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است

ما را همه امید کشایش ز در تست
در بر رخ ما بهر چه دربان تو بسته است

هرگز نکند یاد گلستان ارم را
خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است

با ریزهٔ الماس الهی فتدش کار
زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است

چون غنچهٔ ما نیم نفس وا نشد از صبح
امید کشادی ز گریبان تو بسته است

واقف چه کنی شکوه ازان زلف که صد بار
شیرازهٔ اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است
رخنه مرا در جگر افتاده است

چون نشوم این همه باریک بین
کار بموی کمر افتاده است

چون نگذارم که مرا همچو شمع
خدمت بزمش بسر افتاده است

غم نتواند که کند پا دراز
منزل دل مختصر افتاده است

ای پسر از بس که شهی فتنه گر
لرزه بجان پدر افتاده است

گر خبر از سینه ندارد رواست
او ز خدا بیخبر افتاده است

تا نظرم بر بدن او فتاد
سیم چو اشک از نظر افتاده است

تا لب تو از خنده نمک ریز شد
شور بکوی جگر افتاده است

سوخت دلی دود ازو بر نخاست
واقف ما اینقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است
شوقی بکوی دوست رسانی مرا بس است

چرخ مقوس از چه بمن شست بسته است
تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است

تنگم بگیر ای فلک از بهر مردمی
بگداز عشق غنچه دهانی مرا بس است

از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام
دانسته باش مهربانی مرا بس است

موئی دماغ بسته ز بهر خدا مشو
ناصح خیال موی میانی مرا بس است

تا شرح دل شکستگی خویشتن کنم
در بزم او شکسته زبانی مرا بس است

خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست
از غمزه تو نوک سنانی مرا بس است

بسیار نازک است دماغ فنا غنم
بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است

گر نعمت وصال تو روزی نمی شود
از دور دیده نگرانی مرا بس است

قانع شدم بچهره زردی درین چمن
مانند شمع برگ خزانی مرا بس است

با جان سوخته چه تنعم هوس کنم
از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس است

اغیار را بلطف نمایان گذاشتم
از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف بعالم گذران دل نه بسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی و گل چون شعله زمین گرفت
سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت

خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم
چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

همچو من ژولیده سو دیوانه در دشت نیست
دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت

در گلستان رفتی و با این همه آزادگی
چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت

رو بروی یار با آیینه در غیرت مرا
همچو جوهر سو بسو بر خویش پیچیدن گرفت

شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید
شمع را بگذاشت بر گرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است
دل من ساز طپیدن کرده است

در غمش گریه کن ای دیده که دل
خون شو و نظر چکیدن کرده است

چشم شوخ تو ز صد خانه فزون
سینه از سرمه کشیدن کرده است

هر که آن چاک گریبان دیده است
پیرهن واقف دریدن کرده است

تا شود تازه کهن سودایم
خطش آغاز دمیدن کرده است

عمرها در پی آهو نگهان
دل من عشق دویدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف
سر و هم میل خمیدن کرده است

یار بد خو که به چین زد و رفت
بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیرهای که داشت در ترکش
همه را بر دل حزین زد و رفت

جامه زیبی که داغم از دستش
بر چراغ من آستین زد و رفت

گفتمش عقده دلم بگشای
گره از ناز بر جبین زد و رفت

جان و دل عرض کردمش که مرو
پشت پا بر تمام این زد و رفت

خرمن یک جهان امیدم را
برق از خوی آتشین زد و رفت

آه از رفتنش چه می پرسی
که ره صبر و عقل و دین زد و رفت

سجده های نیاز واقف را
ناز او جمله بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما را نگه نداشت
بیگانه گشت و شرم و وفا را نگه نداشت

یکبار گل بچاک جفا کشتگان نریخت
آن شوخ حرمت شهدا را نگه نداشت

زنگاری است بس که بپیش داممان نشست
آئینه بود با رصفا رانگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را
سوز داز ان سپند که جا را نگه نداشت

ترکانه تا خت غمزه او بهر غارتم
ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لنگر صبرم گران چو کوه
آمد چو سیل هجر تو آنرا نگه نداشت

زان سنگدل چو بوسه گدایانه خواستم
دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریه مستانه می کنی
چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا
نالید آنقدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است
گو هر چند سفتنم هوس است

می درم همچو گل گریبان را
که دو روزی شگفتنم هوس است

مژه جاروب کرده ام که بچشم
خار راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانا
آن هوس با تو گفتنم هوس است

سر ببالین نهم مگر میرم
بی تو حاشا که خفتنم هوس است

واقف از دلبران نیم ایمن
دل بجای نهفتنم هوس است

دل در سواد زلف کسی جا گرفته است
مخلخل وطن بکوچه سودا گرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است
سروی عجب برین لب جو پا گرفته است

طفلی ست کز هوای تو دیوانه گشته است
اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بغم [illegible] مژه های دراز دست
امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است / چشمش بزور تیغ دل ما گرفته است

با همتی که از نظر افگنده ام دو کون / چون خوش شوی ز نرگسه که دنیا گرفته است

آن طفل جان بقالبم از یک سخن دمید / لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

دارد کمر از آن قد رعنا شکایتی / آه است که راه عالم بالا گرفته است

واقف ز زهد پیر شدم بسکه چون کلیم / دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

چشمش بدل فگار من نیست / افسوس که یار یار من نیست

در باغ چو گلعذار من نیست / گل را چکنم بکار من نیست

زوری که بآن کشم کمانش / در بازوی اقتدار من نیست

یارم گل گل شگفته گویا / آگاه ز خار خار من نیست

در عشق نصیحتم مگوئید / این کار دلست کار من نیست

دیدم آن زلف را مکرر / آشفته چو روزگار من نیست

آنشب که نمی کنند روزش / غیر از شب انتظار من نیست

دل برد چو دیده داغ دارد / بر تافت که این بکار من نیست

هر چند که گل بباغ زیباست / زیبا چو رخ نگار من نیست

رعناست بجای خویشتن سرو / رعنا چو قد یار من نیست

خود سر شده اشک من چه سازم / این طفل باختیار من نیست

آنکس که دل من از میان برد / یاریست که در کنار من نیست

یک لاله بکوه و دشت واقف / همچون دل داغدار من نیست

درد ترا عزیزتر از جان نگاه داشت / خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت

سودا مکن بزلف که این کج معامله / ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت

ایمان اگر بدل بسلامت تعجب است / دل داده که از غم او جان نگاه داشت

شرمنده حمایت عشقم که آن جناب / درد مرا ز آفت درمان نگاه داشت

در اشکباری ابر طرف شد بمن ولی / عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت

با او چگونه در صف محشر شود دوچار / دل را کسی کز آن صف مژگان نگاه داشت

چشمی سیه نکرد بمرهم تمام عمر / داغم ز بس که حق نمکدان نگاه داشت

یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل / از جذب بالمشاکله پیکان نگاه داشت

ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو / زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت

قربان آن نگاه که با من بزعم غیر / سر رشته عنایت پنهان نگاه داشت

برداشت یار این دل صد پاره را ز خاک / وز لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت

پایم ز بس ببادیه گردی گرفته خو / نتوانمش بگوشه دامان نگاه داشت

دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها / مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز را / دزدید از دل خود و در جان نگاه داشت

ما را تو روزگار نگذاشت / گفتیم دمی گذار نگذاشت

در عشق تو باختیم دل و دین / چیزی بمن این قمار نگذاشت

ناکاره شدیم ز آن که ما را / عشق تو بهیچ کار نگذاشت

دیوانه شدم از آن خط سبز / هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم / لیکن دل بیقرار نگذاشت

رفتم که درد دل بگویم / این دیدهٔ اشکبار نگذاشت

پا بر سر من زننگ ننهاد / دستی بدلم نگار نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت / آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سرراهی شد و برخاست / دریوزه گر لطف نگاهی شد و برخاست

چون سرمه غباری که ازین سوخته جان ماند / سودازدهٔ چشم سیاهی شد و برخاست

بنشین بگدایان در دوست که هرکس / بنشسته باین طائفه شاهی شد و برخاست

از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد / کز مهر رخت آینه ماهی شد و برخاست

تا همتش تو اثبات کند دعوی دردم / آه اثرآلود گواهی شد و برخاست

تا بر سر این سوخته جان زار بگرید / دود دل من ابر سیاهی شد و برخاست

تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت / صد کوه تحمل پر کاهی شد و برخاست

بنشست باهل هوس آن سادگی طفل / چندانکه ز خط نامه سیاهی شد و برخاست

عاشق نگهی بس چو ز رخ پرده برافگند / هر مو بتنم تیر نگاهی شد و برخاست

هر دانه اشکم که بخاک در او ریخت / از تلخی غم زهر گیاهی شد و برخاست

واقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود / درمانده باحوال تباهی شد و برخاست

ترا هرگز غم بیماریم نیست / چه نالم چون اثر در زاریم نیست

مرا زان دست و خنجر شکوه برجاست / که بر تن هیچ زخم کاریم نیست

ز دم پروانه سان خود را بر آن شمع | چه سازم طاقت خود داریم نیست
یکی دیوانهٔ خلوت پسندم | بطفلان ذوق صحبت داریم نیست
بیا ای گریه مشغولم بخود کن | که دیگر طاقت بیکاریم نیست
بزن زان چو شمع از پا نشستم | که دیگر تاب خدمتگاریم نیست
بسر پیچیده خواهم شعله چون شمع | هوای چیرهٔ زرتاریم نیست

من آن مستم درین میخانه **واقف**
که چون چشم بتان هشیاریم نیست

کند کار سنان در دل اگر خارست از دستت | که اندک دلخراشی نیز بسیارست از دستت
اگر در کلبهٔ من پا گذاری جای آن دارد | که روی در بسوی پشتم بدیوارست از دستت
ز دستت شکوه کردم که ای بیدرد معذورم | که دل ریش و جگر خون سینه افگارست از دستت
ید بیضا ترا در آستین اما نمیدانم | چرا روزم سیه همچون شب تارست از دستت
حنائی کردی از خون رقیبان پنجه بر رغمم | مرا با گریهٔ خونین سر و کارست از دستت
همان بهتر که اکنون دست بردارد طبیب از من | که هر رگ در تن من نبض بیمارست از دستت
توام دست نوازش میکنی بر سر نمیدانی | که این مسکین ز جان خویشتن بیزارست از دستت

تو **واقف** دل بدست خود بزلف دلبران دادی
بزنجیر بلا اکنون گرفتارست از دستت

همچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست | سر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازی هست
هرزه پروازی دل سخت ملولم دارد | اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست
بگرفتاری من نیستی ای مرغ چمن | شکر با کن که ترا رخصت پروازی هست

آتش از خشم مزن سینهٔ صد چاک مرا | که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست
چون مرا ره بدرون نیست چه دل شاد کنم | من گرفتم که در دوست در بازی هست
چه مناسب که شوم خوش ظرف مرغ چمن | تا چو دل در بغلم زمزمه پردازی هست
امشب از ناله دلم هست چو بلبل محظوظ | در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری واقف
غیر من در پس این پرده سخن سازی هست

بخون نشانده مرا دلبری که نتوان گفت | شهید کرد مرا کافری که نتوان گفت
بخونم آنکه باو خط بند سبکی دادم | رقم نموده زخط محضری که نتوان گفت
صلاح نیست مرا در شکایت آوردن | که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت
زحالت دل مجروح خود چه شرح دهم | رسید زان مژه اش خنجری که نتوان گفت
زجورت ای شه مژگان سپاه من فریاد | خراب ساخته کشوری که نتوان گفت
دلم زنا بلدیها کجا کجا افگند | زراه برد مرا رهبری که نتوان گفت
از ینکه شب تو با اغیار بوده محشور | گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت
بقصد کعبهٔ دل از ادا و غمزه و ناز | کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت
حدیث گم شدن دل بکس نمیگویم | فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای چغد بلندست واقف از هر سو
فتاده ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بحشر خط من ای بیوفا چه خواهی گفت | جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت
نمی کنیم ترا سوی او روان ای اشک | ازانجهت که تو طفلی زما چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید / بزلف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر و نکردی بمن شبی را روز / بحیرتم که بروز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب نه نوشتی / بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت

گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری / تو با رهی ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی واقف / بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ ست / بلکه زین غصه ام جگر داغ ست

از دل من خبر چه می پرسی / زخم بر زخم و داغ بر داغ ست

من نه تنها ز شوخیش داغم / که پدر هم از آن پسر داغ ست

شمع با این بهار زیبائی / از نوای سرو گل بسر داغ ست

دل من هیچ جا نیاساید / در حضر داغ و در سفر داغ ست

جای شمع آنکه بر سرم شب هجر / سوز دار ز شام تا سحر داغ ست

پیشش رو پیش ز شمع و لاله میر / کاین یکی سوخت و آن دگر داغ ست

آنچنان دل شتاب میسوزد / که ترا تا شود خبر داغ ست

لاله زار ست سینه واقف / هر کجا آب افگنی داغ ست

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست / هر که شد با خبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آب بخاکم نفشاند / ابر غم آمد و چون یار بهوادار گریست

نگذشته است هنوز از شب هجران پاسی / نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیدرد برند / خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست

آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود / چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

در غمت کم ز کسی دید دلم خون گریی / غیر ازین دیده که از مهر تو بسیار گریست

واقف آنشب که ازو یار [illegible] / کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه ضرورست / ما را بخدا گریهٔ مستانه ضرورست

مجذوب الهی ست حقارت مکنیدش / یاران ادب این دل دیوانه ضرورست

گر دیده متاع دل و دین جمع نموده / از چشم تو یک غارت ترکانه ضرورست

کیفیت از صومعه حاصل نشد است حیف / زاهد گذرت جانب میخانه ضرورست

در دیدهٔ اغیار شب بیدار که نشینی / دامن کشی از مردم بیگانه ضرورست

فرمود چو آشفتگی حال مرا دید / کاین زلف پریشان شده را شانه ضرورست

دیوانه مقید بمکان نیست ولیکن / در کوچهٔ زنجیر مرا خانه ضرورست

بر روی گل و شمع نظر را نگشاییم / پاس ادب بلبل و پروانه ضرورست

اینجاست که واقف دلم از دست فتاده / افتادن من بر در جانانه ضرورست

بعهدت جا بجا ویرانه هست / غم آباد مصیبت خانه هست

بیا بلبل که تا نالیم با هم / مرا هم بیوفا جانانه هست

توان یکشب شنیدن سرگذشتم / سرت گردم عجب افسانه هست

جز آهی خویشتن زلفت نلرزد / بزنجیرش چو دل دیوانه هست

ازان چشم وازان ابرو خرابست
بهر جا مسجد و میخانه هست

بیا ای مرغ گلشن همقفس باش
که اینجا نیز آب و دانه هست

کجا داری خبر زین دیدهٔ دل
نه بیت شیشه و پیمانه هست

نمی آید بشهر از دشت مجنون
که اینجا هم چو من دیوانه هست

دل صد چاک من گوید بزلفش
که گر افتد قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چه تعمیرش کنم غمخانه هست

در دل نه همین سه چار در دست
از دست تو بیشمار در دست

در دل نه ز اشتیاق داغ ست
در دیده ز انتظار در دست

باز آکه ز دوری تو ما را
یک سینه و صد هزار در دست

ای پیش تو یادگار ما دل
ما را ز تو یادگار در دست

گفتی بدل تو چیست از من
ای یار ستم شعار در دست

در کوی تو جان سپردگان را
جاروب کشی فزار در دست

واقف مگسل ز درد زنهار
یار تو درین دیار در دست

سرو من دوش خرامان بگلستان میگشت
از پیش سرو چمن برزده دامان میگشت

نامی از سرو درین باغ نبوده است هنوز
که بدل یاد قد یار خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن
دیدمش از دور کسی را بیبابان میگشت

چه قدر شور بسر داشت دل من کاشب
کاسهٔ داغ بکف گرد نمکدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را
تیغ بیداد تو آن روز که عریان میگشت

این زمان دل بسر زلف تو خود را گم کرد
یاد آن روز که در هند پریشان میگشت

آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نخورد
تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شب ز بیچارگی دل جگر من خون شد
که بامید تو در کوچه حیران میگشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم
بلبل آن روز براوراق گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبت
خنده می زد چو سر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب است
تو خوبی همه شیوه های تو خوب است

مبادا چو من روز بد پیشت آید
مبین آینه کز برای تو خوب ست

تو سرو کدامی گلستانی آخر
که از روی گل پشت پای تو خوب ست

سر من که دارد هوای سجودی
اگر سوده گردد بپای تو خوب ست

اگر تیر بر من زنی ور باغیار
تو خوبی صواب و خطای تو خوب ست

فتاده ست در فکر پرواز رنگم
اگر پر زند در هوای تو خوب ست

ز واقف نمانده ست جز نیم جانی
گر آنهم نیاید فدای تو خوب ست

بیا از جلوه کن برپا قیامت
که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه زان قامت افتد
بروید سرو زانجا تا قیامت

قیامت دیده ام از قامت تو
چه میخواهد ز جان ما قیامت

به تنهائی مرا مگذار مپسند
که آید بر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل — که نتوان زنده ماندن تا قیامت
رود بر باد چندین کوه طاقت — کند چون قامتش برپا قیامت

ز دست آن شکار انداز واقف
قیامت بود در صحرا قیامت

مژهی ریخته خونم که بخنجر خویش ست — نگهی کرده شهیدم که بکافر کیش ست
در سر کوی تو آشوب قیامت باشد — این زمین ست که با عرصهٔ محشر خویش ست
قمریان گرد سر سرو چرا میگردند — راست گویند مگر با قد دلبر خویش ست
دل تو خویشی نزدیک بخارا دارد — دل سپردن به تو بی رحم ستم بر خویش ست
عشق سر داده بپای من مجنون را — اندران دشت که هر خار به نشتر خویش ست
دیدنا داغ مرا آمده خونش در جوش — لاله گویا بمن سوخته اختر خویش ست
می کند در حرم کعبه کو بت مستی — این دل بی ادب ما مکبوتر خویش ست
منصب آئنه داری تو تا یافت رقیب — دارد آن ناز که گوئی بسکندر خویش ست

در جهان یار وفادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چگویم که سخن در خویش ست

دلی که در سر آن زلف جا گرفت گذاشت — وطن بسایهٔ بال هما گرفت و گذاشت
بگو چسان نشوم پایمال بیقدری — که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت
ز دستگیری او زینهار پا نخوری — نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت
نقاب برخ و آئینه از کف ای خودبین — مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت
تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهد شد — مرا که مست عسس بارها گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر
سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت

بچین زلف تو برگشت دل بسوی ختن
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

چه کوچها که نگردید از پریشانی
کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس واقف
چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدائی نیست
حاجت اینکه آزمائی نیست

هر که را با تو آشنائی نیست
در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم مگذار
که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش
که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش
هیچ دل را سر رهائی نیست

با بلبلی سبب دماغ این باغم
با کسم ذوق همنوائی نیست

تیر حذر باش ای کمان ابرو
ناوک آه ما هوائی نیست

زاری دل بگوش او نرسید
آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیشی ز لخت دل دارم
با کم از روز بینوائی نیست

درد یاری که میرزا عشق است
عقل را قدر روستائی نیست

اینکه ناخن بدل زنند بتان
دلخراشیست دلکشائی نیست

فاسق برملا اگرچه بدست
بدتر از زاهد ریائی نیست

صد شکستم فتاد از احباب
چشم یکجهه مومیائی نیست

واقفا از شکل عاشقی بگذر
خاک شو گر ترا شکیبائی نیست

بعد از نیم مده آزار گذشت انچه گذشت
بار دیگر مکن این کار گذشت انچه گذشت

دوش رفتی بعیادت سر بالین شب
زین الم بر من بیمار گذشت انچه گذشت

تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام
غنچه سان از برون آر گذشت انچه گذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق
بر دل از دیدهٔ خونبار گذشت انچه گذشت

دی گذشتی نمک افشان تبسم با غیر
جان من بر دل افگار گذشت انچه گذشت

چند گوئی که بگو انچه گذشت از سر تو
از سر دم بگذر و بگذار گذشت انچه گذشت

فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی
شیشه از طاق فرو آر گذشت انچه گذشت

سحری بوئی گل انداخت گذر بر قفسم
بر من از حسرت گلزار گذشت انچه گذشت

بگذر ای تیر جفا از دل واقف زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت انچه گذشت

بطفلی در دبستان محبت
گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان میخواند بلبل
که من بودم غزلخوان محبت

طپیدم سوختم بر باد رفتم
چها کردم بفرمان محبت

بزور همت مردانه گردید
زلیخا مرد میدان محبت

مسلمانان چو ایمان یاد گیرند
ز من احکام و ارکان محبت

محبت را تلف کردی باغیار
چه خواهی داد تاوان محبت

بحمد الله که کردم جان و دل را
نثار مهر و قربان محبت

نهان از من دلش را مهربان کرده
ببین لطف نمایان محبت

دلم یک قطرهٔ خون نیست لیکن
فرو برده است طوفان محبت

درین عالم زبانداں ہیچکس نیست | بنه بر طاق دیوان محبت
ستانم داد تا زین جامه بیان | در آویزم بدامان محبت
زلیخائی و یعقوبی نمانده است | مپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است واقف
چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان ز خود بهمرهی این و آن گذشت | توفیق گر رفیق بود می توان گذشت
ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت | فریاد زین که بی جرس این کاروان گذشت
در وصل هم بهجر مرا بیحضور داشت | فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت
آمد برحم زاری ما دیده آسمان | بر ما چها ازان مه نامهربان گذشت
داری دلا اگر سر سودای زلف یار | باید ترا نخست ز سود و زیان گذشت
بهر ادای شکر توانائیم مپرس | زان پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت
بسیار مشکل ست گذشتن ازان کمر | در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشت
چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش | کی می توان ز همرهی راستان گذشت
راهی بدر نبردم ازین دشت ای دریغ | عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت
سرگشته هوا و هوس همچو گردباد | یک چند خاک خورد و ازین خاکدان گذشت
در چشم یار گر نه سبک قدر گشته ایم | تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف ز درد مرد در آغاز عاشقی
داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت | آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

گر شکوهٔ دراز ز زلفت کنم مرنج
یک عمر جور بر من زین دودمان گذشت

نتوان چو سرو این همه استادگی نمود
باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت دیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه ام
عمرم بزیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دل شکار ندیده است چون تو کس
مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

از پند و بند با من دیوانه دم مزن
ناصح خموش کار ازین و ازان گذشت

در عشق خاکسارتر از من کسی نبود
کز من غبار کوی تو دامن فشان گذشت

ای دلبران به تربت واقف گذر کنید
مسکین به درد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن بی‌وفا خندید و رفت
خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت

خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت

تند بگذشت آنچنان از من که با دامنش
لخت لخت دل چو برگ گل بهم پاشید و رفت

بوی گل می‌آید از حرفی که سر کردم باو
بی‌دماغی را نظر کن شمه‌ای نشنید و رفت

من نه تنها دادخواه از جور گردون میروم
صبح از بی‌مهریش خون بر جبین مالید و رفت

ره بدولتخانهٔ نازش نمی‌یابد کسی
هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت

خاکساریهای من یکره نشد منظور او
دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت

گفتمش مرهم بهای ده که مجروح توام
خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت

طفل بازیگوش من واقف ز پیش مسند اتقیا
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست — آشنا هم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ابر می بارد حریفان فکر می پر از غم است — بیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض بیش ازین ای شمع — خانه سوز بلبل و ویرانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن — ناتوان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

کشت در طفلی پدر از عشق من بیزار گفت — با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن — همچو طفلان مائل افسانه بودن خوب نیست

در سر پرشور من از بس هوای گریه است — گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب بینای می داریم در بزم طرب — قاه قاه خندهٔ ما های های گریه است

دیگران را گریه کز ضعف بصر می آورد — چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است

می برد از ضعف سیلاب سرشکم هر طرف — سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت — گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را — گر جگر در دل بود پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق — شمع سان در دستهٔ ما واقف لوای گریه است

ای که پرسی از چه چشمت مبتلای گریه است — از تو تا بیگانگی دید آشنای گریه است

گفتمش از گریه بس کن خانه‌ها کردی خراب — خانه آباد آن هنوز این ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای قصوری از آب روان — تر بود ماغیبهای عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل است ویرانی تقاضا میکند — این خرابی ها بحالم مقتضای گریه است

چشم تا وا می نمایم اشک عریان میشود / گوئیا مژگان من بند قبای گریه است

نیست خالی لحظهٔ از آمد و رفت سرشک / خانهٔ چشمم مگر مهمان سرای گریه است

گر رسد دستم بحالم بر کف پای نگار / در بساط دیده هستی کز حنای گریه است

کار سے از تدبیر صبر من نیامد حالیا / فکر فکر ناله است و رای رای گریه است

گر تو داری طالع دیدن ببین آن ماه را / واقف این چشمی که من دارم برای گریه است

مجنون مرا بسلسلهٔ عشق واگذاشت / خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت

چندین هزار خانهٔ طاقت خراب شد / روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم چو بسکه دید / دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همرهی از کس مجو که دل / خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گدازم نمیرود / آسان نمی توان هوس کیمیا گذاشت

باشد بحکم شرع جنون مستحق دار / دیوانهٔ که پای بدار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج / بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او همیشه دلم عهد میکند / در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

یکبار بخت غنچهٔ ما وا نمی شود / چندین بهار آمد و نشگفته واگذاشت

انصاف نیست ورنه درین بزم کی توان / دعوی خون شمع بباد صبا گذاشت

نادیده از تو گوشهٔ ابروی التفات / بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نگرفتست گاهی از دل خون گشته ام خبر / یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت

صحرای عشق تشنهٔ خون همچو کربلاست / از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است
یارب چه کرده ایم که ما را بجا گذاشت

مسند نشین کشور ادبار گشت دل
اقبال را بسایهٔ بال هما گذاشت

بر داشت کافری با سیری دل مرا
واقف نیم از ینکه نگه داشت یا گذاشت

شب که جمعی در غم آن جامه گلگون میگریست
چشم مردم آب و چشم حسرتم خون میگریست

شور عشقم نیست امروز کی در طفلی دلم
می شنید افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

سوی آن بیدرد حسرت نامه میکردم رقم
خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست

همچو من در گریه نبود هیچکس سوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست

دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حلم بیر
ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست

بسکه می خندند بر دانشوران بیدانشان
در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار
از یکی شبنم ز دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر رو واصل اشدنی نیست
اینست بلائی که ز سر وا شدنی نیست

از پرده برون می فگنی راز درون را
طفل دگر امی اشک چو تو ناشدنی نیست

دل تنگ توام نیست سر باغ و بهارم
چشم گل و سرو و سمن و اشدنی نیست

با ما دل بی رحم بتان صاف نگردید
فریاد از ین سنگ که مینا شدنی نیست

معمورهٔ دلها ز غمت رو بخرابیست
کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

شور عجبی از تو فتاده است بسرها
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید
چشمم بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسا
بگذار که این بند قبا واشدنی نیست

روزی که بپا ستاد سپردند مرا گفت
کین والهٔ عشق آمده ما باشدنی نیست

ما را ز خرابات به مسجد نتوان برد
دامان می آلودهٔ مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید بسر مهر چه حاصل
از ما چو باین سفله مدارا شدنی نیست

یکمشت شرر نیست در آتشکدهٔ دل
کز تربیت عشق ثریا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من
جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بستهٔ خود آه چگویم
موقوف بوقت ست مگر وا شدنی نیست

گفتی دهمت بوسه ز کوته لب شیرین
خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا پرتوی از اندکیم هست درین بزم
چون شمع سر ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آن خال که در گوشهٔ ابروست
یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست

ای دل مکن ابرام پی بوسه بآن لب
خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست

واسوختن از جور و جفای که کن یاس
از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

واقف بسراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که این گمشده پیدا شدنی نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست
چون من کسی بکام دل روزگار نیست

یا رب چه آفتی تو ندانم که در دلم
تا کردهٔ قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروی زمین نماند
با من هنوز خاطر او بی غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون من مرنج
در شیشهٔ سپهر می بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون خورد غم ترا
گر آب زندگیست مرا سازگار نیست

گردید بار خاطر من جمله کارها | شادم بکار عشق که بر طبع بار نیست
دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت | کان را که عقل نیست غم روزگار نیست
بی چشم تر مپری که بر زندگان عشق | ابری است مرده دیده اگر اشکبار نیست

واقف بچشم خلق زبس گشته ام سبک
عکس مرا بخانه آیینه بار نیست

هر کجا شوخ میرزای هست | آفتی فتنه بلای هست
مکن ای بتان خراب دلم | آخر این خانه را خدای هست
در شفاخانه لب یار است | درد ما را اگر دوای هست
خواجه بر دولت اعتماد مکن | که غلام گریز پای هست
خاک گشتیم بیا بباد مده | که هنوزم بسر هوای هست
زادن و مردن آمد و رفت است | دهر هم کاروان سرای هست
عاشقی زار را نوازش کن | که عجب تار خوش صدای هست
مکن ای توتیا قدم رنجه | دیده مشتاق خاکپای هست
تند چون سیل از سرم مگذر | که مرا با تو ماجرای هست
نکنم در جفا کشی تقصیر | گر بدانم ترا وفای هست
اینکه می پرسی آشنای تو کیست | دل گمی درد آشنای هست
شست بر هر که بست می کشدش | نگهش تیر بی خطای هست
گرچه بی برگ گشته ام چون نی | شکرها می کنم گدای هست
راست گوید ای بلا زدگان | که چو بالای او بلای هست

اگر نه جان داد دل ز غم واقف
از چه در سینه های های هست

توگریه‌های زار ندانسته که چیست
درد جگر فشار ندانسته که چیست

ما را هزار درد و الم می‌رسد ز عشق
تو خود یک از هزار ندانسته که چیست

نگرفته خودی وعدهٔ وصال
تو درد انتظار ندانسته که چیست

پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم
حال دل فگار ندانسته که چیست

عادت برنگ گل بشگفتن گرفته
تشویش زخم خار ندانسته که چیست

ایدل بملک عشق سفر میکنی مکن
احوال آن دیار ندانسته که چیست

وقت تو خوش اجا لم مستی گذشته است
خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست

غافل ز فکر خویش دلا یکنفس مباش
چون فکر روزگار ندانسته که چیست

واقف ازان خوشم تو در عاشقی که تو
خواری و اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است
خار از دل کشیدنم هوس است

زیر تیغش طپیدنم هوس است
چه قدر آرمیدنم هوس است

بگذارید دست من یاران
که گریبان دریدنم هوس است

بکشائید بند از پایم
سر بصحرا کشیدنم هوس است

یارب آتش فتد ببال و پرم
از قفس گر پریدنم هوس است

زان بخشم آرمش که دشنامی
از لب او شنیدنم هوس است

چقدر وحشت است در طبعم
که ز خود هم رمیدنم هوس است

چون قبا سرو جامه زیب ترا | تنگ در بر کشیدنم هوس است

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس است

بگوی یار چو من گرچه خاکساری نیست | ولی خوشم که زمن بر دلش غباری نیست
تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم | بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست
کدام کوچه که در آرزوی دیدارت | نشسته چشم براهت امیدواری نیست
بگوی او نکنم طفل اشک را رخصت | درین زمانه بفرزند اعتباری نیست
ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم | که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
بامتحان می گلرنگ خورده ام بسیار | خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست
مراست ننگ اگر عزتم کنند بهار | ولی ز خوار شدن پیش یار عاری نیست

چرا ز گریه مرا می کنی واقف
برو که چشم ترا درد انتظاری نیست

بی لبت مستی خماری بیش نیست | باده آب ناگواری بیش نیست
خانه زاد دیدهٔ گریان ماست | ابر ازین دریا بخاری بیش نیست
فتنه کز گیتی بر آورده است گرد | زان صف مژگان سواری بیش نیست
این فدر بر خود چه میسازد عبیر | در حریمم وغباری بیش نیست
قیس پیش عشق با تمکین من | هرزه گردی بیوقاری بیش نیست
سر چو پیش بی شعور عشق آنرا زدوش | میتوان افگند باری بیش نیست
سید و دانشکم کجا خواهد رسید | طفلکی دامن سواری بیش نیست

نهاز پرشور است بزم شوق را — اشک من هرچند ناری بیش نیست

کاغذی بسیار خواهد سرخ شوق — پارهٔ دل رقعه‌داری بیش نیست

صبح از روی تو باشد پرتوی — شام از موی تو تاری بیش نیست

زآستان خویش واقف را مران
ناتوانی خاکساری بیش نیست

سد راه یار جز اغیار می‌دانم که نیست — ورنه تا من راه این مقدار میدانم که نیست

مردم از رشک رقیبان پاره کردنهای غیر — ورنه در پیراهن او خار میدانم که نیست

رشک بر بستر فتادنها هلاکم میکند — ورنه چون من مدعی بیمار میدانم که نیست

خواری من کرد او را معتبر در پیش یار — ورنه قدر غیر اینمقدار میدانم که نیست

رخصت دیدار از و میگیرم از بیطاقتی — ورنه در خود طاقت دیدار میدانم که نیست

اندکی پاس وفا از ترک الفت مانع است — ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست

اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم — ورنه در کویش کسی را بار میدانم که نیست

سبد بد دشمن بکف تیغش ببر گشتنم — دوست را ورنه سر اینکار میدانم که نیست

درد دل گفتن به پیش یار دارد لذتی — ورنه با او حاجت اظهار میدانم که نیست

کرده‌ام واقف بزخم عقل پی اختیار
ورنه راه عشق هم هموار میدانم که نیست

یک سرو چو قد تو روضهٔ رضوان نداشته است — یک گل چو عارض تو گلستان نداشته است

دل ساخت آنقدر به تب عشق او که سوخت — بیچاره تاب ناز طبیبان نداشته است

گردید فکر زلف توام جمع در دماغ — چون من کسی دماغ پریشان نداشته است

بی صرفه می کنند جفا بر سرش بتان — عاشق بگر بزعم شما جان نداشته است

رونق بکارش از دل دیوانه من است — زلفت وگرنه سلسله جنبان نداشته است

ای گل بگو بیا ام چه بلا خنده می زنی — غیر از تو کس نگر لب خندان نداشته است

جان من از نوای تو شب تازه شد دلا — یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشته است

آنکس که کرده چشم بخاک درش سیاه — چشمی براه کحل صفاهان نداشته است

معذور دار واقف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشته است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت — بحالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در پهلویم افسرده نشینی ای دل — دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

می کند میل بهر سو ز نسیم قد تو — نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم نکنی ای شوخ که آخر روزی — بیجز از تو خیال تو مرا خواهد کشت

گر بصد حیله برم جان شب هجران از غم — شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت

بوی خون از رنگ لباسی که تر است — روزی این جامه آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که به پست هوس افتد کرمش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است — عشق بی باک را چه آئین است

رحم می آیدم به بلبل و گل — کان ز صبا دامن رنگین است

از ستم دل دو نیم می تازی — نگر انصاف پیش تو این است

نوتیا گرد استخوان مرا — درد هجر تو سخت سنگین است

گونه ام زرد گرد و اشکم سرخ | عشقبازی چه شغل رنگین است
دست پولاد بازوان برتافت | پنجهٔ یار گرچه سیمین است
طول بیماری از خدا خواهد | هر کرا چون تو شمع بالین است
گل سر از شاخ بر نمی آرد | تا سر انگشت تو نگارین است
جان رسیده است بر لبم بشتاب | بی مروت چه وقت تمکین است
دست در زیر سر نهم خواهم | در سرم کی هوای بالین است
من بجز آفرین نخواهم گفت | زان طرف گر هزار نفرین است
بر مزارم بیا گل افشان شو | خونبهای شهید عشق این است
دل از آن زلف شد پریشان گرد | گاه در شام و گاه در چین است
مزهٔ عشق را چه شرح دهم | ترش و تلخ و شور و شیرین است
بیم صیاد نیست بلبل را | نالهٔ او ز دست گلچین است
شیشه حالی که با تو دارد کار | چه کند با دلت که سنگین است
پیش او دم ز مشک میزد باد | زلف بگشاد و گفت مشک این است
شور افگنده است در عالم | حرکات تو گرچه شیرین است

و بیر پروای من بده دادش
واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است | شوم هلاک ز غم غمگسار اگر این است
چه عشق وای زند جان که می تواند برد | دهیم بار حریف قمار اگر این است
خطش دمید و جهان تیره شد گر اینها | بروز خوش نرسی روزگار اگر این است

دو داسپه تاختن عمر دیدم و گفتم
رود بباد غبارم سوار گر این است

بر توقف در مرا هر که دید می گوید
خوش است خواری ازین اعتبار گر این است

ز راه دور شود پنجه تاب طاقتها
دراز دستی مژگان یار گر این است

امید هست که آید مراد دل یک بار
طپیدن دل امیدوار گر این است

ز دست او نتوانی که جان بری واقف
حنا ز خون تو بیرنگ دار گر این است

از توام چشم چاره سازی نیست
چاره ام غیر جان گدازی نیست

بعد ازین با وجان گدازیها
کز تو امید دلنوازی نیست

همنشین هان من بچشم رقیب
دامن چشم او نمازی نیست

شکوهٔ زلف یار کوته کن
زانکه جای نفس درازی نیست

عشق بازی ز دیگران آید
با توام عشق هست بازی نیست

ترکی و تازیت غلام شدند
هیچ حاجت به ترکتازی نیست

وه چه خوش گفت واصلی واقف
بازی همچو عشقبازی نیست

دست تا بر داشتم از عشق دامانم گرفت
بر فشاندم آستین از غم گریبانم گرفت

همچو آن آبی که سوی نرگستان میرود
گریهٔ من راه کوی خوش نگاهانم گرفت

زور دیگر کرده پیدا می بدور نرگست
محتسب نتواند اکنون نام مستانم گرفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست
میوه‌ام را آسمان روزیکه دندانم گرفت

چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز
دود دلها جمع شد آن ماه تابانم گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیر بهای من آخر گلستان را گرفت

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است — کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است

آبی نزد بر آتش دل دیده ای دریغ — در مردم زمانه مروت نمانده است

از ناله چون خموش کنم گریه پیشه کنم — شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است

تا گوهر وصال تو از دست داده ام — در آستین جز اشک ندامت نمانده است

بوی نزاگذار رفتاده است تا باغ — رنگی بروی گل ز خجالت نمانده است

بر فرق ما دگر مفکن سایه ای هما — ما را دماغ کسب سعادت نمانده است

آمد دل از سیاحت آورد این خبر — کاسودگی بهیچ ولایت نمانده است

دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست — شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکرلبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد خدنگ او باستغنا گذشت — عرض کردم جان و دل از هر دو بی پروا گذشت

تیری از شست تو خوردم عالمی از رشک مرد — وه که در پهلوی من بنشست و از دلها گذشت

کشت آن ناعاقبت اندیش ما را بیگناه — خون ما بر گردن او ماند تیغ از ما گذشت

دوش در میخانه هر سنگی که میزد محتسب — بر سرم آمد بحمدالله که از مینا گذشت

نقد و جنس خویش کردم در سر لفظ زبان — وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت

در فراق روی او کان نور چشم بینش است — روزگارم تیره همچون چشم نابینا گذشت

بر سر راهش کسی از خاک ما را برنداشت — عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رندانی خوش که بیرون آمد از بند لباس / در گریبان چاک زد و ز دامن صحرا گذشت

همت سیل سرشک خویش را نازم که او / رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت

گفته بودی روزی آیم یا شبی در کلبه ات / بی مروت روزها بیگاه شد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سرم آورد آه / کار من امروز از اندیشه فردا گذشت

جانم بقدر جبهه بر آن خاک در بس است / سامان خودنمائی من اینقدر بس است

قانع اگر شویم بیک قطره آبرو / ما را تمام عمر بسامان گهر بس است

مانند شمع یک گل داغم بسر بس است / سامان خودنمائی من اینقدر بس است

بلبل بطول و عرض مساز آشیانه را / مشت خسی برای نوای مشت پر بس است

هر حرف ازین پیام زبانی ست یک کتاب / اینها که گفته ام به نوای نامه بر بس است

محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من / بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل این همه زاری مکن دلا / یک ناله ات نشد چو جرس کارگر بس است

با من که مشت خون مرا هیچ قدر نیست / لطفش همین که بسته بقتلم کمر بس است

با بنده که شد ز دل و جان غلام تو / تا کی ز تغافل ای ز خدا بیخبر بس است

در طفلیم پدر چو بمکتب سپرد گفت / حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق / از دوزخ محبت ما یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودائی هست / که بهر کوچه ترا سلسله پائی هست

یوسف من تو درین مصر چه شور افکندی / که بهر قصر ز شوق تو زلیخائی هست

جان عزیز است ولیکن چکنم گر ندهم — هردم از جانب دلدار تقاضای هست

شمع خاموش شود از نفس من روشن — بسکه از آتش عشقم دم گیرای هست

بزم اغیار ازو روشن و من داغم ازین — گرچه را شمع مرا گرمی بیجای هست

سر زیار کشم جور و بیجای نروم — گر بدانم که مرا در دل او جاے هست

زاهدان گر دل تان گشته ملول از مسجد — بخرابات بیایند که خوش جای هست

ای که امروز بمن میکنی این جور و جفا — دور دولت میگذرد هیچ که فردای هست

نتوانم که نشینم بفراغت چکنم — همچو دل پهلوی من وسوسه فرمای هست

واقف این عرصه گربار کجا خواهی یافت — گریه سر کن که عجب دامن صحرای هست

نه شهر غم عشق نه روشنای است — غریب است یارب ندانم کجای است

شکایت ز تاریکی روز هجران — نویسم درین دیده تا روشنائی است

اگر کوتهی کرده تیغش بقتلم — مرا از خدنگش امید رسائی ست

ز غیرت سر خود کشتی دارم امروز — ندانم ز خون که دست حنائی است

مه نو زبس فطرتش ناقص افتاد — با بروی او بر سر خودنمائی ست

زر قلب از سکه رایج نگردد — چه شد سفله را گر بحرف آشنائی است

شکست استخوان محنت روز هجرم — شب وصل واقف مرا مومیائی ست

گرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست — شکر لله بمنت عشوهٔ پنهانی هست

همدمان بوی کباب از نفسم می‌شنوند — اندرین سینه همانا دل بریانی هست

بی‌نوا زندگی خویش چگویم جانا ‌‌ ‌ نیم جانی با جل دست و گریبانی هست

مزن ای باد صبا طرهٔ جانان برهم ‌ ‌ ‌ که درین سلسله دل نام پریشانی هست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل ‌ ‌ ‌ دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

همچو آن یار که باشد نگران یاری را ‌ ‌ ‌ چشم داغ دل من در ره پیکانی هست

هیچگه دست نوازش نکشیدی بسرم ‌ ‌ ‌ هست برگردن غیری گر احسانی هست

نکشائید سر حقهٔ مرهم یاران ‌ ‌ ‌ داغ من منتظر گرد نمکدانی هست

ابر از مزرع من آب دریغ ار دارد ‌ ‌ ‌ گو بدار که مرا دیدهٔ گریانی هست

اول وحشت جنون کرده بزندان ما را ‌ ‌ ‌ ما چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست دنباله رو زمزمهٔ من واقف

هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار هما یا قسمت ‌ ‌ ‌ سودن دست شد قسمت ما یا قسمت

دل که یک عمر بخون جگرش پروردم ‌ ‌ ‌ عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت

استخوانم همگی بذل سگ کوی تو بود ‌ ‌ ‌ بعد مرگم همه را خورد هما یا قسمت

کرد از خنده لبت بر همه تقسیم شکر ‌ ‌ ‌ زهر چشم است نصیب دل ما یا قسمت

بوسه مفت باغیار عنایت شد و من ‌ ‌ ‌ از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت

با همه قرب ز لعل تو بهجران رفتم ‌ ‌ ‌ تشنه مردم بلب آب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده از بزم رقیب

آتش افگند بکاشانهٔ ما یا قسمت

جان من امشب بلب بسیار نزدیک آمده است ‌ ‌ ‌ ظاهرا روز فراق یار نزدیک آمده است

خواب دیدم شب که از بهر رخت کوه غم چو [illegible]
مژده کای دل وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

خانهٔ تاریک چشمم باز روشن شد مگر
نکهت پیراهن [illegible] نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت این ماه [illegible]
[illegible] از آن یار نزدیک آمده است

یار تیغ امتحان امروز یا فردا کشد
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه واقف گرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

کس چو من حسرت کش آن لعل شکر بار نیست
زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
کس ندیدم کز پرستاران این بیمار نیست

نذر زلفش از دل صد چاک بردم شانه ها
پیچ و تابی کرد و گفتا لائق سرکار نیست

گفتمش تاری بمن از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ناقصت این لائق زنار نیست

نسخه منویس ای طبیب از بهر صحت بکش
داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

با گدایان صحبت خوش قناعت پیشه ایم
لطف کن ما را نظر با مردم بسیار نیست

در همه [illegible] آن فراموش کن که یاد او بخیر
خالی از مکتوب ما یک رخنهٔ دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را پیوسته بر ابروست چین
تا نگوید کس که این شمشیر جوهر دار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما
عندلیبی همصفیری ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید شبی
یوسف خود را چه گویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا گریه اکنون بس بکن
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم دل و جگر پی آن خوشه پسر گریست
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گردید خاک دیده و حرم گل ز اشک من
تا کی توان ز دست غمت دربدر گریست

ناصح رسید دوش پی منع گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

یکبار گوش بر سخن من توان فگند
چشمم در آرزوی تو عمری گهر گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است
هر کس در آن حریم برنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جان در تنم اسیر بزندان نشسته است

یارب ز دود آه کدامی سیاه روز
آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی من نشنید بمن کسی
نقشم بکوی یار بدینسان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان دلم
در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوه ات که یکنفس از پرده رو نمود
شد عمرها که آینه حیران نشسته است

ای چشم یار بطرفه بلائی گرفته ام
در گوشه بدور تو پنهان نشسته است

از بس که آفتاب جمال تو گرم شد
تو زلف در بسایه مژگان نشسته است

باز آنکه دل ز پهلوی من [illegible]
دیوانه سان به تنگ ز طفلان نشسته است

ای گریه ریز شو که ز دل عقده وا شود
این دانه چشم بر ره باران نشسته است

ای دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو
آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

تیز دستیهای مژگانت تا دیده است
از تبسم تیغ دم در خویشتن دزدیده است

تا در اثنای سخن آن غنچه لب خندیده است
دامن نون سخن لبریز گل گردیده است

ساز تصویرم بود در پرده عاجز ناله‌ام
ناله دارم که گوش هیچکس نشنیده است

طالع برگردم گردیدن یارم کجاست
گرد دل گردم که بر گرد سرش گردیده است

می کند چون نمک ثابت مروت را ببین
بعد عمری گر بزخم من نمک پاشیده است

از کجا آوردی ای دل اینقدر دیوانگی
گرز تو چشم حلقهٔ زنجیر هم ترسیده است

میکند آن مه جبین در مجلس اغیار رقص
اختر من بر مراد دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
در سر من تا هوائی زلف او پیچیده است

من برای خدمت او بر کمر دامن زده
او بقصد کشتن من آستین مالیده است

راست گوید هرچه گوید واقف از احوال خویش
در هوائی قامت خوبان قبائل دیده است

از بهم در جستجویت دل نه تنها رفته است
عضو عضوم در تمنای تو از جا رفته است

ما نمی نالیم از سنگین دلیهایت ولی
تا فلک شور شکست شیشهٔ ما رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت به پستی مایل است
دود آه من ندانم چون ببالا رفته است

کی دهم از دست اگر صد گل مرا بر سر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر کنجشک کی از چنگل شهباز رفت
بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

تا نگار من تو بودی در گلستان عید بود
تا برون رفتی حنا از دست گلها رفته است

خیمه بیرون میزند واقف جنون من ز شهر
سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح نه زنار ضرور است
تا رسی یکف از طره دلدار ضرور است

ایدل چه خوری خون جگر زین غم پنهان
یکبار بآن محبت اظهار ضرور است

آن سرمه که سازند پی روشنی چشم
در روی قدری خاک در یار ضرور است

تا عشق فروشان همه بندند دکان را
یک جلوه تر ابر سر بازار ضرور است

پروای دل آزردگیم هیچ نباشد
او را که رضا جوئی اغیار ضرور است

از دیده چسان سیل برانیم دران کو
ما را ادب آن در و دیوار ضرور است

یک بوسه زلبهای شفا بخش عطا کن
از بهر علاج دل بیمار ضرور است

آسوده دلان را نمک غم نچشانند
بر خوان محبت دل افگار ضرور است

صبر است دوائی دل بیمار تو واقف
افسوس که کم داری و بسیار ضرور است

ز بزمش دل بسی ناشاد برخاست
بآه و ناله و فریاد برخاست

زبس نالیدم از درد اسیری
فغان از بندهٔ آزاد برخاست

برنگی ناله کردم در قفس دوش
که رنگ از چهرهٔ صیاد برخاست

چنان در عشق شیرین کار گشتم
که شور از تربت فرهاد برخاست

ز رشک لاله میسوزم درین باغ
که او با داغ مادر زاد برخاست

نشستی در چمن بر مسند ناز
بخدمت سرو با شمشاد برخاست

دلم آلوده است در پهلو نشسته
نگاهش بر تو نا افتاد برخاست

کجا واقف برم اکنون دلی را
که از ویرانه و آباد برخاست

دل بر دبید ماغی او همچنان که هست / جانی نماند و یار همان خصم جان که هست

گشتیم پیر و تاب و توانی بما نماند / وان بی یقین جوان بدلش این گمان که هست

برخاستیم سبک ز سر جان و لیک یار / با من بحکم ناز همان سرگران که هست

راز درون پرده ز عشقم بدر فتاد / می خورد دل آنکه کار کند نهان که هست

گفتم علاج تلخی کامم بجز نیست / خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست

نومید از قبول مشو ای دعا برو / باز هست همچنان در هفت آسمان که هست

واقف نماند چاره بجز جان سپردنم
دل برد و بی دماغی او همچنان که هست

یار احوال دل زار کماهی دانست / ما نگفتیم بتعلیم الهی دانست

دل سر شکوه آن زلف مسلسل نگشاد / زانکه این سلسله را نامتناهی دانست

جام جم کاسه دریوزه آن زاهد بود / که گدائی در آن میکده شاهی دانست

این زمانت خبر از حال سیه روزان نیست / خط چو بر روی تو گویی که گواهی دانست

دل ما گشت گرفتار بآن عارض و زلف / دیده روزی که سپیدی و سیاهی دانست

با کس از کاهش دل حرف نگفتیم لیکن / دید هر کس که مرا با رخ کاهی دانست

نگه لطف ز چشمم تو عجب می آید / رحم یارب ز کجا ترک سپاهی دانست

واقف این سر الهی ست که خاصان دانند
سر لاهوت نه هر بنده کماهی دانست

دل همانه نه ز نزاد دشمن جانی دانست / که ترا یار فلانی و فلانی دانست

دامن پیر خرابات ز کف نگذارد / هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

از سویدای دل خویش نباشی غافل
سر بیار ازین نقطه توانی دانست

همچو پروانه همان گرد سرش می گردد
گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست

وقت آنست کزین بزم سبک برخیزم
که سبک روحی من بارگرانی دانست

ایکه یک عمر توام دوست تر از جان بودی
تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست

سعی در راز نهان کردن خویشم عبث است
خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست

صد سر تیر از آن شوخ جدا می گردد
تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست

دل ماتم زده را دی بگلستان بردم
نغمه مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دهان کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

غمت نمی شود از من جدا قرین اینست
ز پهلوم نرود درد همنشین اینست

گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت
کسی که زد بچراغ من آستین اینست

صبا پیام تو آورد لیک غنچه من
نکرد میل شگفتن دل حزین اینست

مباش منکر داغ دلم مباد که من
بسینه چاک زنم گو ببین اینست

بکوی عشق بریز اشک و حاصلی بردار
پی زراعت تخم امل زمین اینست

نموده است مه از طرف ابر پیشانی
تو هم نقاب برافگن بگو جبین اینست

فتاده است نظر بر هزار شاخ گلم
هلاک تیر تو گردم که دل نشین اینست

نشین بگوشهٔ [illegible] واقف
که صید بادیهٔ قدس را کمین اینست

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست
پایم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست
همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا
هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

حسنت آخر شد و دل گرم تلاش است هنوز
شمع افروزی پروانه پریدن باقیست

شده نزدیک که از خود برود خواب عدم
باز میل تو با فسانه شنیدن باقیست

زامتداد شب هجران مشو ای دل غمگین
که امید سحر وصل دمیدن باقیست

گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست
نوبت پای نظر گرد دویدن باقیست

اشک گر کم شده از گریه نباشم نومید
نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

واقف از رعشه پیری شده دستم کوتاه
هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هرچند بوی مهر و وفا در دل تو نیست
دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست

تعمیر دل نمی کنی ای خانمان خراب
فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

ای عیش رخت در دل من می نهی منه
این خانه غم است سر منزل تو نیست

روشن چسان شود به تو سوز نگه من
شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست

بشکن خمار خویش ز خون حلال من
خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست

در روزگار قطره خونی که سنگ شد
بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست

عزم سفر نمودی و من نالم از فراق
یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف راه تهم کامل تو نیست

گرچه از پهلوی دل صد گونه رنجم حاصل است
می توان پهلو تهی کردن از او آخر دل است

با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست
سرو من در سرزمین دل سراپا در گل است

نیزه می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام
شمع من یارب ندانم در کدامی محفل است

سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن
ریشهٔ آن در گل است و ریشهٔ این در دل است

جان بحسب خواهش اغیار می باید سپرد
عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل است

داد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی
بخت در خواب گران جانان من غافل است

فتنه نتواند شدن در روزگار او بلند
پیش بالا بیش بلای آسمانی نازل است

حسن صحبت سنگ را هم صورت معشوق ساخت
دست شیرین کار نوای کوهکن بی قابل است

بسر کویش بحال خویشتن درمانده ام
پای من در گل فرو رفتست و دستم بر دل است

چون درین ره پا نهادی بایدت از سر گذشت
در طریق عشق **واقف** وا یکی منزل است

یار هرگز شیوهٔ یاری نمی داند که چیست
عمر آئین وفاداری نمی داند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد ولی
دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست

خانها کرده است بازی بازی از شوخی خراب
گرچه از طفلی ستمگاری نمی داند که چیست

ناله آتش صیاد را دلتنگ گردانید حیف
مرغ ما قدر گرفتاری نمی داند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده است
در بهشت افتاده بیماری نمی داند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد
چشم او عاشق نگهداری نمی داند که چیست

چشم او در کعبه **واقف** می پرستی میکند
کافر است آئین بیداری نمی داند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست
دلم شکسته و جانم در اضطراب چراست

بزلف یار بگوای صبا ز جانب من | گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست
چو سیل اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من | دگر مپرس ز من خانه‌ات خراب چراست
همیشه از بر من بید رنگ میگذرے | تو عمر گر نه‌ای بیوفا شتاب چراست

میان آئنه و چشم پاک فرقے نیست
ترا ز دیدهٔ واقف چنین حجاب چراست

گر یقین در حسرت دل دیدهٔ ما میگریست | ابر از کم رنگی بر حال دریا میگریست
نیست تا مروز که می آید بشنو از حرف عشق | دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست
کردم از بیچشمی مردم کنون قطع نظر | پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست
یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه‌ام | قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست
شب که درد بیکسی بر سبزم افگنده بود | شمع بر بالین من استاده تنها میگریست
دی نه شب در مجلسی می بودم و بر حال من | تا سحرگه جام میخندید و مینا میگریست
گر امید حاصلی از گریهٔ عاشق داشتے | همچو باران دیده نخل از جا اعضا میگریست

همچو من واقف نشد در گریه کس سوای
آنکه من در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق با فسر چه حاجت است | سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است
راضی شده بکشتن پنهان غلط برون میار | در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است
از دل برای چون تو بتی ناز میکشم | ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است
دل خانهٔ خداست در وا گذشته ایم | رفتن باحتیاج بهر در چه حاجت است
خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست | جای که چشم تست به خنجر چه حاجت است

آئینه دار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا بملک سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است
فکر واشد بکن چو گل زنهار
مکن آهنگ مرغ خون دلم
بی سر انجام سے نشاط ببین
زیب دستار شاهد غم اوست
بی تو نتوان بباغ رو کردن
میروم تا تو نشنوے نامم

من بقدر بافت اینچه بیرنگ است
غنچه باش ای دل این چمن تنگ است
که عجب بلبلی خوش آهنگ است
باده در تاک و شیشه در سنگ است
گل اشکم اگرچه بی رنگ است
گل پریشان و غنچه دل تنگ است
اگر از نام من ترا ننگ است

بر سر زخم و داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

بقصد گشتن یار چون زجا برخاست
نشست و خاست کسی که دست دا بیار
چنان زجور تو آماده فغان شده ام
گلی بریز بخاک شهید خود بارے
چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد
مباش بیخبر ای آه من سرت گردم
بلاکت دو رد تو کردم که بهر تعظیمش
نشسته بامن و برخاست کرد غم ز دلم

ز شوی شوی تنم بانگ مرحبا برخاست
مدعی بنشست و بمدعا برخاست
که از شکست دلم شیشه سان صدا برخاست
بعهد چو تو کی رسم خون بها برخاست
مرا چو دید سگ کوی او زجا برخاست
خبر بگیر که این دود از کجا برخاست
اثر ززاری و تاثیر از دعا برخاست
نشست بر دلم آن گرد با زنا برخاست

بر آستان تو ای شاه حسن واقف ام
نشسته بود گدای که بینوا برخاست

بی تو ام ذوق باغ دیدن نیست — ساز و برگ غزل شنیدن نیست
درد باری که تیره روزانشد — صبح را طالع دمیدن نیست
شود از گردش فلک معلوم — که جهان جای آرمیدن نیست
مکن آزادم از قفس صیاد — که مرا طاقت پریدن نیست
ریخت رنگ فسردگی خونم — در نصیبش مگر چکیدن نیست
هر که پیشت ز بوی گل گوید — سخنش قابل شنیدن نیست
پیش رعنائی تو از خجلت — سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمی دانم که دور از من کجا افتاده است — این قدر دانم که جائی در بلا افتاده است
می رسد چاک گریبانم بدامان همچو صبح — طالع دیوانگیهایم رسا افتاده است
ای بهار خرمی تشریف فرما در چمن — بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است
ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید — این دل دیوانه در بند شما افتاده است
بسکه‌ها در جستجوی او پریشان گشته ام — دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است
اول هجرست از آن سرو امیدارد دلم — غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است
لطف اشک ار گر محزونی میکند با ما رواست — رخنه را اول چشم او بر روی ما افتاده است
چشم او واقف بلائی از بلاهای خداست — دل چه میخواهد بدنبالش چرا افتاده است

هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست
شادیم که تا هست غم عشق غمی نیست

در عشق بیک طرز کند ناله دل من
ساز نیست محبت که در آن زیر و بمی نیست

من شرح تهیدستی خود را چه نویسم
غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست

امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن
فرداست که از خستهٔ عشق تو دمی نیست

والله بسی تجربه کردیم دروغ است
هرچند که یک وعدهٔ او بی قسمی نیست

واقف بر او گریه بهر حال ضرور است
هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بس که بی تو رنگ به پرواز داده است
آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوهٔ آن سرو قامتم
هر خاستن مرا قیامت فتاده است

یا از بهشت می رسد این بوی جانفزا
یا او به پیش باد گریبان کشاده است

باو نشسته بوالهوسان گرم گفتگو
عاشق چو شمع کشته خموش ایستاده است

عزیست گرچه خون جگر میخورم هنوز
دعوای عشق از دهن من زیاده است

آن سرو رفت از نظرم تا خیال او
چون سرو پیش دیدهٔ من ایستاده است

از راه لعل اشک مرا غیبت لحظه
کز خاندان دیده بخوناب زاده است

لب تشنه می طپیم بسر وقت من بیا
تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است

واقف گر از تو یار بپرسد ز من بگو
دل داده برون خود دل نهاده است

بکوی نیش خوار گشتم از وفاداری تهی قسمت
وفاداری مرا شد موجب خواری تهی قسمت

تو بیزاری ز من چندانکه بینیت می کنم زاری
ز زاری حاصلم گردید بیزاری تهی قسمت

مرا صیاد بی پروا فگنده در قفس تنها
که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم
ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

بآسانی دلش دادم بامید وصال آخر
ز بیم هجر جان دادم بدشواری زهی قسمت

دلارام است یار از بهر غیر اما برای من
کمر بسته است بر عزم دل آزاری زهی قسمت

هوادارش شدم دردا که آن بیدرد من واقف
بباد م داد از جرم هواداری زهی قسمت

بلب رسیدن این جان ازان نزدیک است
گمانم اینکه شب هجر یار نزدیک است

ز جمع اهل دل ای نور دیده دور مرو
بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیک است

بعجز بر سر بالین من بیار یدش
که جان سپردن این بیقرار نزدیک است

بهیچ کام بسر رفت عمر خضر مرا
که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فتاده است دل ز من واقف
خوش است خاطرم چون بیار نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است
مشغول کم انچنان که فراغم نمانده است

یاران همه ز پهلوی داغم رمیده اند
پروانه بگرد چراغم نمانده است

ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی
تا چند بشنوم که دماغم نمانده است

من رو بلاله زار نهم با کدام رو
کز باده درد هم بایاغم نمانده است

تا کی تلاش گم شدهٔ خود کند کسی
واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

گر زهر دهی شکر نتوان گفت
ور سنگ زنی گهر نتوان گفت

از بیم تو زیر لب شکستم | آبی که همه اثر توان گفت
از یاد تو شب ز چشم من ریخت | اشکی که همه شرر توان گفت
با حوری و با پری باین حسن | حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت غیر باد در گیر است | آه ازین آه که بی تاثیر است
کرده پامال جوانمردان را | فلک پیر عجب بی پیر است
از تو مویست مرا دام کمند | تاری از زلف توام زنجیر است
نفس را خاصیت سیماب است | خوب اگر کشته نشود اکسیر است

ردیف جیم عربی

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج | بابروی تو بود ناز مهوشان محتاج
دمید صبح و ز بخت سیاه خود ماندم | بشمع داغ درین تیره خاکدان محتاج
من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من | بیک اشارهٔ ابروی آن کمان محتاج
ز رشحهٔ قلمت آب می خورد دل من | اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج
ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها | بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج
ز بس که ریشه دوانید غم بسینه مرا | برای کسب نشاطم بزعفران محتاج
ز شوق گل بچمن بستم آشیان ورنه | من آن نیم که شوم جانب خسان محتاج
منم که عشق نهاده است نام من واقف | برشته سوخته دلداده بیزبان محتاج

گاهی نشد که ختم شود داستان موج
یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در رفت نه عالم گذران راچه اختیار
کی داده اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من
زنجیر آب گشت ز خجلت میان موج

روزی که جبین بجبهه ما گشت آشنا
هرگز نبوده است بدریا نشان موج

زین بحر واقف انچه گذشت است بر سرم
تقریر می کند بروانی زبان موج

تا بکی از دل ویران به ستم گیرد باج
غمزه را گو که ازین غمکده کم گیرد باج

سر کوی تو که عشر تگه ایام دل است
گلستانیست که از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور ما بیش غزا بارد رنگ
این دیاریست که نیلش ز اقلیم گیرد باج

چشمت از جان گذرانده است ز بس شوخی را
وقت آنست که ز آهوی حرم گیرد باج

من گدائی در آن میکده واقف که ازو
هر که جامی بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود وای نه دیدیم اثر هیچ
با طالع بد شکوه شب و آه سحر هیچ

ایجان برادر بجز اندوه و غم و درد
ما را نرسیده است ز میراث پدر هیچ

امید بسی داشت دل غمزده از آه
صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرده ام ابنای زمان را
معلوم نمودم که پدر هیچ و پسر هیچ

بیگانگی از بس که اثر کرده بمردم
بر آتش ما آب نزد دیده تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ — واقف که درین شیشه بجز خون جگر هیچ

تا داغ حبابی جگرم سوخته **واقف** — در خانهٔ ما بوی کباب است دگر هیچ

دارم گلهٔ از خوی بد یار و دگر هیچ — خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ

ما بندهٔ عشقیم بود کاتب ما را — با عشق رقم بر در دیوار و دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد هوس نیست — قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شور است — یکبار بزن زخمه برین تار و دگر هیچ

جنسی که خریداری آن سود و دو گو نیست — عشق است درین بسته بازار و دگر هیچ

شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را — کافیست ز گیسوی تو یک تار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت — اکنون منم و صبر جگردار و دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر — دیدیم همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ

همراه شبه شیر خدا را سرم از تن — بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ

آرند حریفان گل ازین باغ بدامن — ماییم و همین سرزنش خار و دگر هیچ

باز آ که نمانده است ازین دل شده الا — جانی ز جهان بهر تو نثار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه — گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

ز اسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست — شد تحفهٔ ما دفتر اشعار و دگر هیچ

کنجی و کتابی و فراغی و دماغی — جان میدهم از حسرت این چار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد نباشد — بردم ز جهان حسرت دیدار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند — دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر | بر پاست همین بس دستار و دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم به پرسد
از سینه دم سرد برون آرد دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح | آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح
صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم | میکشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح
یاسبکروحان نباید سر مهری صرف کرد | یکنفس برخوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح
شمع آسا میگداز دگریه ام و قتست دل | گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساط کم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دلکشای غنچه های این گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمه

بکوی او منو د جبه با زمین گستاخ | چرا تو می نهی آنجا قدم چنین گستاخ
برو ز ماتم من زینهار گریه مکن | مباد چشم ترا بوسد آستین گستاخ
سنان بدوش نشسته ست در کمین غبار | نظاره میکند زین باغ گل مچین گستاخ
هوس نگر دلب او دلیر میگردد | مگس چگونه نباشد بانگبین گستاخ
ز راه دیده مباد اچو شمع درگیری | مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ
غلامی از تو ندارد قبول عارض یار | چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نگردیده بود از پان سرخ — که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ

زهی ز شرم لبت لعل در بدخشان سرخ — ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ

بهر کجا که چکد اشک او [illegible] مد لاله — کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ

بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم — که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید و مرا نیست جامه رنگین — مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ

ز بسکه خون عزیزان گرفته بر گردن — شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند بعین نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بروی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه برویت نظری داشته باشند — یا از سر کویت گذری داشته باشند

او را بجفا این همه بدنام مسازید — شاید که وفا هم قدری داشته باشد

تا صبح چه دهی پند که از دیدن خوبان — من صبر ندارم دگری داشته باشند

لب تشنهٔ تیغم نخورم آب بقا را — ترسم بمزاجم ضرری داشته باشد

در هر قدمی همچو جرس زار بنالد — آنکس که چو دل همسفری داشته باشد

تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه — گیرم شب هجران سحری داشته باشد

خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق — [illegible] شهر [illegible] داشته باشد

آن شوخ بشمشیر ستم آب ز سر داد / از تشنگی من خبری داشته باشد
از داغ ستم تجربه غیر مفرماے / او کیست که چون من جگری داشته باشد
باردو بسرش سنگ ز دیوار و ز در نیز / با سنگدلان هر که سری داشته باشد

واقف قدر عشق بیاموز بیاموز / خوب است که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد / که گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد
نخواهم از سر سودای گیسوی بتان رستن / خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد
شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ از من / قناعت پیشه ام دردی کش میخانه خواهم شد
چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمیدانم / که خواهم شد پسند خاطر او یا نه خواهم شد
بامیدی که بوسم لعل یار می‌گساری را / شوم چون خاک و از خاکم گل شود پیمانه خواهم شد
زلیخا دید چون در خواب یوسف را نهان میگفت / کزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد
نئی دیوانه چون من ای نصیحت‌گو مگو پندم / گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد
زبیک لطفی که فرمودی بخود همسایه‌ام کردی / امیدم هست کز لطف دگر همخانه خواهم شد
مآل من خدا داند ولی در شانه می‌بینم / که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد
شدی چون شمع بزم غیر و اسوخت آتش ز عشقت / نخواهم گرد رو سوی تو گر پروانه خواهم شد

هوای شاهیم واقف ز جا کی می‌برد لیکن / بتصویب گدائی بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست که زان رو نقاب بردارد / شود که طالع من سر ز خواب بردارد
که بخت خفتهٔ ما را ز خواب بردارد / مگر صبا ز رخ او نقاب بردارد

بغیر پیر مغان دیدهٔ جوانمردی
که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد

بران سرم که ز دست تو کشتهٔ دل را
کرا دماغ که ناز و عتاب بردارد

چو آمدی عرق سرد کن که تا نفسی
دماغ سوخته بوی گلاب بردارد

علاج گریهٔ من کن وگرنه نزدیک است
که سیل خانهٔ من همچو حباب بردارد

نمی کنند عزیزان بخواریم رحمی
مرا ز خاک مگر بوتراب بردارد

ز بار محنت ایام گردد آسوده
بدوش هر که سبوی شراب دارد

میانهٔ من و او طرفه حائل افتادی
خدا ترا ز میان ای نقاب بردارد

ز حسن نوخط او بی بصر چه فیض برد
چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میروم واقف
بوادیی که خضر نیز آب بردارد

هر چند او مرا به بدی یاد میکند
یادش بخیر خاطر من شاد میکند

بشنو که پیر هر چه ارشاد میکند
می خور که می ترا ز فرح آباد میکند

در عشق پندگو بمن امداد میکند
اکثر پر آتش دل من باد میکند

شبها بکوی او نبود شور پاسبان
مسکین دل من است که فریاد میکند

زان احتی که بلبل ما کرده در قفس
هر دم دعای دولت صیاد میکند

روزی مگر تو جلوه کنی سرو در چمن
روزی هزار فاخته آزاد میکند

گم کرده ز آشنائی زلف تو خویش را
کی شانه یاد طرهٔ شمشاد میکند

من خاک راه باد که گاهی بوی یار
ویرانهٔ دماغ من آباد میکند

ای بت چه آفتی تو که دل هر صباح و شام
نام ترا چو نام خدا یاد میکند

مشنو حدیث غنچه گر از بنده نقل کرد — آن نثر دروغ خود به من اسناد میکند

از بس که طبع یار نکرد پسند بیت — هر روز جور تازه ای ایجاد میکند

شیرین بزهر غوطه خورد گر شکر خورد — چون یاد تلخ کامی فرهاد میکند

واقف ز عشق سروقدان سوختم ولی

خاکسترم چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد — طفل است ز دنیا چه خبر داشته باشد

در خواب نیاید آنکه شبی جلوه یوسف — از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک میپرسید که در دل چه خبر هاست — این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

آورده دل امروز قیامت بسر من — تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

دل در بر من همچو جرس می طپد امروز — زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک — از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

ناصح که کند منع من از رندی و مستی — پیداست کز اینها چه خبر داشته باشد

آنکس که بود بیخبر از زلف چلیپا — از مذهب ترسا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید اشک تو واقف

از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و اشکی کز جگر ریزد — من و آهی کز و شرر ریزد

من چو گریم دل و جگر بارم — او چو خندد گل و شکر ریزد

گریه بیند سیه تیغ ما را — آب از دیدهٔ گهر ریزد

من چو گریم لب تو پر ز تبسم — نمک از خنده بیشتر ریزد

چه کنم آه حکم عشق این است — که ز چشم دل و جگر ریزد

من از این دیده سخت بیزارم — تا نگی اشک بی اثر ریزد

می چکد لخت دل ز مژگانم — همچو شاخی که نو ثمر ریزد

طائر قدسی آرزو دارد — که بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف
به نسیمی ز یک دگر ریزد

یا حسرت من گرد گری هست بگوئید — ماتم زده نوحه گری هست بگوئید

در شهر شما چون من بدحال نکویان — سودازده دربدری هست بگوئید

هم رنگ بان لاله که از تربت من رست — دل سوخته خونین جگری هست بگوئید

احوال من خسته اگر یار بپرسید — بر بستر غم مختصری هست بگوئید

ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم — در دهر چنین چشم تری هست بگوئید

خون دل ما میچکد از زلف سیاهش — زینگونه اگر مشک تری هست بگوئید

از دیده خود آب دهم نخل وفا را — گر زان ناله امید ثمری هست بگوئید

در کوچه آن زلف لبان دل واقف
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد بدرمان نمی رسد — یکسر درین دیار بسامان نمی رسد

ما را درازی شب هجر تو داغ کرد — صد شمع سوختیم و بپایان نمی رسد

صبح بهار گرچه شود دلگشا ولی — هرگز بفیض چاک گریبان نمی رسد

زین تیره روز تا سر موئی بجا بود — آشفتگی بطرهٔ خوبان نمی رسد

بازلف یار بس که درست است نسبتش — هیچ آفتی به بخت پریشان نمی رسد

مردم ز ننگ زندگی ای همچو تیغ — زین جان ناتوان که بجانان نمی رسد

نی ست شوق پارهٔ الصاق آرزم است — تا جیب هست چاک بدامان نمی رسد

زخمی ربوده ام ز تو لیکن ز مفلسی — داغم که دست من بنمکدان نمی رسد

از مهر خویش آینه با ساخت هست وقت — دیدم یکی بحضرت انسان نمی رسد

واقف ز آه بی سر و سامان ما مپرس — جائی چو تیر بی پر و پیکان نمی رسد

از این کز بخت ناسازم بمن جانان نمی سازد — سرم با تن نمی سازد تنم با جان نمی سازد

بااین ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم — که گر سنگ بر سرش سازم بمن پیکان نمی سازد

مرا باید بصحرای جنون هم آنطرف رفتن — که پایم هرزه گرد افتاد با دامان نمی سازد

ز تعمیر دل ویران من ای همچو گو بگذر — نمی سازد بمن این خانه آبادان نمی سازد

خدارا سایهٔ خود ای هما بردار از فرقم — سر شوریده دارم که با سامان نمی سازد

ز ذوق کشته گردیدن کفن پوشیده ام لیکن — ولی بر جسم من شمشیر را عریان نمی سازد

رسد تا بر لب ما خنده همچون زخم خون گردد — بما خونین دلان هرگز لب خندان نمی سازد

عزیزان در فراق یوسفی همدرد یعقوبم — مرا جائی بغیر از کلبهٔ احزان نمی سازد

مریض عشق او واقف فرا بهتر فرو دارد — بمردن میدهد تن لیک با درمان نمی سازد

دوراز نو روزگار بمن انچه خواست کرد — دوران نابکار بمن انچه خواست کرد

یکبار بار در حرم وصل یافتم — گردون فتنه بار بمن انچه خواست کرد

نگذاشت آه یکسر مو تاب و طاقتم
آن زلف آبدار بمن آنچه خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزه را
آن چشم دل شکار بمن آنچه خواست کرد

از پا فگند و خست و ز دل بست و گشت و سوخت
یار ستم شعار بمن آنچه خواست کرد

هر کس دوانده و آمد و غارت نمود و رفت
ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد

یک روز یار داد مرا وعدهٔ وصال
شبهای انتظار بمن آنچه خواست کرد

واقف ستم شریکی اغیار بر طرف
انصاف اینکه یار بمن آنچه خواست کرد

آن کسانی که دل از زلف تو بر می آرند
مهره را از دهن مار بدر می آرند

من گرفتم که ز غم سوختم و سرمه شدم
کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید
پا گرفتند به بیشم چه ثمر می آرند

خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد
مژدهٔ وصل از آن ماه مگر می آرند

سخن تلخ تو آنانکه رسانند بمن
طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند

چشمهٔ آبحیاتی و ازین شربت یاد
کز برت خشک نهان دیدهٔ تر می آرند

گو بهت از چه بشهر تو وفا کمیاب است
کین متاعیست که از جای دگر می آرند

هیچ سرمایه بسودا زدگان تو نماند
اشک در دیده بصد خون جگر می آرند

بر کمر توشهٔ از لخت جگر می بندند
بینوایان تو چون رو بسفر می آرند

یکشب ای ماه بجا سوی عشاق بیا
تا به بینی که چسان شب بسحر می آرند

آه من پیش پدر و مادر تو مے گویم
که چسان تاب نوای شوخ بسر می آرند

جان من گوش بگیر از سخن دل شدگان
گاه گاهے گله پیش تو گرے آرند

باد هاے که ز خاک درت آلوده رسند — دیده واند که همه کحل بصر می آرند

واقف از طور نکویان نخوری بازی را
عاقبت بر سرت این قوم ختنی می آرند

نه رسم که طاقتم ز غم یار کم شود — خون ورنه هم ز گریه بسیار کم شود
زخم مرا بدوز زبانی نمی رسد — جانا اگر ز زلف تو یک تار کم شود
از بس که نرخ بوسه گران کرده لعل یار — نزدیک شد که جوش خریدار کم شود
ای کاش سر زنند زبیان تیغ امتحان — تا پیش یار عزت اغیار کم شود
یکبار بهر پرسش احوال من بیا — باشد که بار این دل بیمار کم شود
یوسف لقای من که دم سرد من حذر — می ترسمت که گرمی بازار کم شود
ای دل رسید نوبت دیوانگی ترا — کاری مکن که رونق انکار کم شود

واقف بسبحه خواری بسیار کرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد — دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریه من — آفت این دیار خواهد شد
جان من عنبر را مزن خنجر — سینه من فگار خواهد شد
وعده وصل می دهی لیکن — کارم از انتظار خواهد شد
دل نخواهد ز چشم او جان برد — گر بآهو سوار خواهد شد
داغ او را چراغ هم از دست — که چراغ مزار خواهد شد
فا فتنش را بچشم کم منگر — فتنه روزگار خواهد شد

مطرب این رنگ گر نوازد تار جام ما تار تار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف
آخر این کار بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه ز دیوانه نسازد
در بزم تو پروانه به پروانه نسازد

مهجور تو هرگز نه نشیند بگل و سرو
مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد

سودا زده ام ساخته تنگ بین دل صد چاک
آشفته ز لفیست که با شانه نسازد

همسایه بار باب مصیبت نتوان شد
تیر تو از آن پهلوی دل خانه نسازد

آمد شد پنهان خیال تو پری وار
دل را چه خیال است که دیوانه نسازد

از پهلوی جان گر بگریزد عجبی نیست
دیوانه دل من که بجانانه نسازد

رم میکند از دشت ز سودای تو مجنون
در عشق تو لیلی بسیه خانه نسازد

غیر از دل واقف که تنگ است ز دنیا
دیوانه ندیدیم که بویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان برنخورد
دیده از خواب پریشان برنخورد

خشکی طالع نزی کرد ای دریغ
کشتی طاقت بطوفان برنخورد

برنخورد از نخل عمر خویشتن
هر که با سیب زنخدان برنخورد

در بیابان پای من بسیار گشت
حیف با خار مغیلان برنخورد

شور بختیهای دل بنگر که او
ز خم خورد و با نمکدان برنخورد

بر دل دیوانه رحم آید مرا
عمر بگذشت و بطفلان برنخورد

طالع برگشته دارم زان من
دلبر برگشته مژگان برنخورد

واقف دیوانه را جستجو بلی
از پی جا آن خانه ویران به گور کرد

رسید غم بسرم بی‌خبر چه خواهم کرد
یا رشک شامم و با هر سحر چه خواهم کرد

تو خود بحضرت او میروی چه میدانی
که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد

بجز نظم که با این دست و دل که رفته ز کار
تو ناگهان چو در آئی ز در چه خواهم کرد

ز رشک خواری اغیار میخورم دل خویش
شود به پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب
اگر دو دیده نبارم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشستم بر آستانه او
اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که میکنم پنهان
اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر بجنگ دل کافرش روم واقف
بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

می بری دل را و دانم گر نظر خواهی فگند
از نظر خواهی فگند و دربدر خواهی فگند

تهمت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار
گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند

ای پسر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا
کآتش اندر دودمان بو البشر خواهی فگند

در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق
صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فگند

گر چنین طاقت ز ما خواهی شد از تاب کمر
کوه تمکین تبان را از کمر خواهی فگند

ای کمان ابرو بجنگ واقف از شوخی مرو
پیش تیر آه او بی سپر خواهی فگند

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود
چون نیک بدیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره بدر پیر خرابات
این دولتم از همرهی بخت جوان بود

در ناله و شیون یاد نکردیم قصوری
بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز چرا شور بشد از دولت عشقت
در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم زان شوخ جدا هست شکایت
صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریش برآری تو و گویند
اینست فلانی که ز خوبان جهان بود

گویم که نکی ناوک مژگانش بدلم خورد
روزی که بطفلیش بکف تیر و کمان بود

کوشش تو سپری تا بکشم باز غمش را
خواری مکش ابنای زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچه طفلان
این دل که نظر کرده پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفت جانم
جانانه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمی شاید
پی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی شاید

برای پرسش احوال من گاهی نمی آئی
دل بیمار من شاید عیادت را نمی شاید

تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را
چه جای دوستی یک کس عداوت را نمی شاید

بیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزار من
کف خاکم مگر باران رحمت را نمی شاید

چو گشتی بوالهوس را بر سر خاکش مرو جانا
که بی عشق آنکه میرد زیارت را نمی شاید

بشهر دلبران جنس وفا چون برم یارب
متاع کاسدی دارم تجارت را نمی شاید

اگر دلم مانع طفل سرشک از کوچه گردیها
که چون فرزند ابتر شد نصیحت را نمی شاید

خیالم از دلم نشسته بیرون میرود واقف
مگر این خانه یکدم سر الفت را نمی شاید

با من آن ماه مهربان گردید | بر مراد من آسمان گردید
نبرد نام من آنکه بی‌نامش | روز اول مرا زبان گردید
پا زپیر کارت تا نیفتاده است | گرد آن شوخ می‌توان گردید
سبک از تن سرم را بردار | بی تو بردوش من گران گردید
دل پی جستجوی تیر کسی | رفت چندانکه بی‌نشان گردید
در هوای همای ناوک یار | پیکرم مشت استخوان گردید
پیش پیر مغان عجب آبیست | پیر گر خورد زو جوان گردید
تا گذشتی سواره از نظرم | اشک من مطلق العنان گردید
آنقدر لطف دیدم از صیاد | که قفس بر من آشیان گردید
قامتم راست بود همچون تیر | زین خوشم بار و تا کمان گردید
دل و جان صرف خدمتش کردم | تا غم یار میهمان گردید
دل بدنبال او زپا افتاد | تا توان داشت ناتوان گردید

عدد سے کرد طالعم واقف
با من آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد | مهر دیرینه از این سینه بدر خواهم کرد
تا بکی شام رقیبان زتو روشن بینم | کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد
تیره احوالی پریشان زدرت خواهم رفت | پیش هر کس گله زلف تو سر خواهم کرد
تا چو من کس نخورد از رخ تو بازی را | سحر بیغان زدغا و تو خبر خواهم کرد
در غم عشق که دادم زهوایت برباد | گرد هدم مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهر نیست بلاهل لیکن
بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد
ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد

بخت بد باز بگویید اگر آورد مرا
بی نیازانه ز پیش تو گذر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

سخت کاریست صبوری ز عقیق تو دلی
من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت واقف ها
پیش هر کس بتظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
توقع نیست کان نادردمندم آفرین گوید

تو گوشی گر بعهد یاد من بی برگ اندازی
چنان نامم که نی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش
باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

دگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را
چنین کز هر بن مو گوسپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو پند جای پندم آفرین گوید

چنان تن در دهم از یاد زلفت با گرفتاری
که دام آهنینت خوان گردد کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام بر خویشتن واقف
دلی مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سروی نگشته بود درین گلستان بلند
روزی که بود نام قدت در جهان بلند

هر کس سری کشد ز زمینی بروز حشر
خواهد شدن غبار من از آن آسمان بلند

روشن نگشت بر تو تب جانگداز من
چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند

اشکی نزد در دم مردن بما زمین سخت
آهی نشد بماتم ما بیکسان بلند

جز آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند — دودی نشد ز آتش این کاروان بلند
پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام — تیغی مکن بقصد سرم ای جوان بلند
انجام لاف نیست بغیر از فسردگی — واقف بسان شعله نسازی زبان بلند

چنان ز هم نفس خویش که همرهان رفتند — مرا گذاشته تنها یگان یگان رفتند
نه سرو ماند درین گلستان نه آب و نه لب — دریغ و درد که پاکان ز آستان رفتند
ز صوت زاغ و زغن گوش شد بشنیده آشفته — هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند
کنون به تیرگی حال خود بساز ای دل — که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند
سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند — چو شمع کشته ازین بزم بی زبان رفتند
تو بر زمین ز خرد یار خویشتن ماندی — سبکروان چو مسیحا بر آسمان رفتند
خزان رسید و من آزاد گشته ام ز قفس — ولی چه سود که گلها ز بوستان رفتند
نشستن تو درین انجمن دلا بیجاست — کناره گیر که احباب از میان رفتند
هدف نشد ز پس مرگ استخوان من واقف — خوشا بحال کسانی که بی نشان رفتند

ز هر کسی بجهان یادگار می ماند — بکوی یار ز ما هم غبار می ماند
نظر بلاله ز گل بیشتر از آن دارم — که پاره بدل داغدار می ماند
ز دیده میروی زین دل گداخته ام — دو اشک بر مژه ما در کنار می ماند
تو آمدی دلم از سر گرفت سودا را — که روز وصل بفصل بهار می ماند
کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان — باین وتیره اگر روزگار می ماند

بدور چشم تو یکدم ندید آسایش
دلم بمردم بیمار واری ماند

بیا به پرسش من ورنه بعد لحظه چند
نه من نه شوق تو نه انتظار می ماند

از بسکه غیر به بزم تو بار یافته است
همیشه خاطر من زیر بار می ماند

بزلف تو که بود کوچه پریشانی
ز دل بپرس براهی چه کار می ماند

شبی بکلبه **واقف** چراغی آمده
که از برای تو زار و نزار سے ماند

بسرت میخورد جفا سوگند
بسرم میخورد وفا سوگند

تشنه تیغ آبدار توام
بشهیدان کربلا سوگند

نه هراسد دلم ز داغ جفا
بجگر داری وفا سوگند

وا کشیم از لب تو دشنامی
بزبردستی دعا سوگند

کرد بیگانه چشمت از خویشم
به نگه های آشنا سوگند

وعده را تو وفا نخواهی کرد
می خوری بیوفا چرا سوگند

شده ناسور زخمهای دلم
بسر زلف مشکسا سوگند

چند خواهی دروغ باقی کرد
یا یکی وعده تا کجا سوگند

همچو تو شوخ میرزائی نیست
به تو ای شوخ میرزا سوگند

بس کن ای دل ز بت پرستیها
بخدای دهیم نزا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی
دل ندارم بدلربا سوگند

اشکم بسیر دو دیده محبوب می رسد
هر کس بلی ز سعی بمطلوب می رسد

او گر چه پهلویم نه نشیند بحکم ناز / تیرش دلی بدرد دلم خوب میرسد

شکر خدا که روزی مجنون ناز غیب / گه سنگ گاه خشت و گهی چوب میرسد

زینهار که گوشتی ز گریبان سر کشد / دستم کجا بدامن مطلوب میرسد

ما را ز درد دوری طاقت گداز او / آن محنتی که مانده زایوب میرسد

واقف مگو که قاصد جانان نه تنگ کرد / گر هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

گر کنی مهر و وفا می زیبد / ور کنی جور و جفا می زیبد

عشوه و ناز و ادا می زیبد / به تو ای شوخ چها می زیبد

راست گو سرو کدامی بینی / به تو هر رنگ قبا می زیبد

پای بوس تو اگر دست دهد / خون ما را چو حنا می زیبد

ششجهت آینه جلوهٔ اوست / خودنمائی بخدا می زیبد

قد رعنا رخ زیبا داری / به تو این ناز و ادا می زیبد

سرو از رشک شما جامه گذاشت / جامه زیبی بشما می زیبد

مهر خورشید بمحضر داری / دعوی حسن ترا می زیبد

خوی بد چون تو نکوروی را / حاش لله که کجا می زیبد

همچو من گلبن رخسار ترا / بلبل نغمه سرا می زیبد

شد نیازم چو قبولش واقف / گر کنم ناز مرا مے زیبد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد / خواری نتیجه میدهد و زاری آورد

ای دل دو روز صبر که آن چشم مست را
خط گوشمال داده بهشیاری آورد

رخصت نداد پیر ادب ورنه جذبه ام
او را کشان کشان ز در یاری آورد

گر جنس خویش عرض درین چارسو کنم
آن خودفروش را بخریداری آورد

بار گران شده است سرم ساقی از خمار
رطل گران بده که سبکباری آورد

هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب
افسانهٔ من است که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شده طره را بگو
صد دل به پیشت از ره طراری آورد

کاری نکرد در دل او اشک بار چشم
آن شوخ را بر سر بیماری آورد

اندک تغافل تو بجز تو نشانده است
آه آن زمان که رهی سه بسیاری آورد

آن قاصدی که عرضهٔ ما برده در جواب
ما را ضمیم کو خط بیزاری آورد

از اشک و آه غم زدگان احتراز کن
این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
واقف دمی که عذر گنهگاری آورد

گر بمن شب گذرانی چه شود
چه شود آه فلانی چه شود

تو که هرگز نکنی دلداری
گر ز کس دل نستانی چه شود

آن گرفتم که دلت با من هست
گر کنی لطف زبانی چه شود

جان بلب آمده از شوق لبت
لب بلب گر برسانی چه شود

آنچه بر من ز غمت میگذرد
گر بخاطر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند
گر فرس تند نرانی چه شود

دل مکدر شده ای دیده اگر
دو سه اشکی بفشانی چه شود

بی تو در بند بلا افتادم — بنده را گر برهانی چه شود

تا کی از قهر برانی ما را — اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

من کیم تا آن قد رعنا بفریادم رسد — مصرعی از عالم بالا بفریادم رسد

خوش بفریاد آمدم از درد تنهائی دگر — وی چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد کاشکی — آتشین روئی درین سرما بفریادم رسد

می توانم داد داد پیشهٔ دیوانگی — روح مجنون گر درین صحرا بفریادم رسد

صورت عالم ز هجرانش لبی گردیده زشت — او مگر با صورت زیبا بفریادم رسد

دست نتوانم زدن در زلف جانان از ادب — میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد

شور زاغان کاهش جان شد درین باغم کجا — بلبلی کز صوت روح افزا بفریادم رسد

چون سپندم فرصت یک ناله واقف بیش نیست
کارم آخر میشود کس تا بفریادم رسد

خسته اش کی ناز درمان میکشد — دست از دست طبیبان میکشد

من بیادش میکشم خط بر زمین — او بنامم خط نسیان میکشد

چشم او را کفر و دین منظور نیست — تیغ بر گبر و مسلمان میکشد

آنکه کام مشکل است از دست او — دامن از دستم چه آسان میکشد

گریهٔ ما را بچشم کم مبین — عاقبت کارش بطوفان میکشد

بلبلم را بس که خاطر جمع نیست — ناله در گلشن پریشان میکشد

نوبت تصویر زلفش چون رسد — از ادب نقاش لرزان میکشید

گریه ام روزنی دشت نجد میل — سر بدامان بیابان میکشید

دل کجا زان پنجهٔ مژگان کشید — آنچه از دستم گریبان میکشید

می کند انداز جستن از برم — اینکه دل در سینه میدان میکشید

عافیت واقف بکنج بیکسی
سر بجیب و پا بدامان میکشد

بشهر حسن حال ما غریبان اکه می پرسد — همه کفرست آنجا اهل ایمان اکه می پرسد

نپردازد کسی با زخم دل در محفل خوبان — درانجا باعث چاک گریبان اکه می پرسد

بجز تیرش که می جوید نشان از استخوان من — چراغ کشتگان تیغ حرمان اکه می پرسد

بکوی خوش نگاهان نیست ای دل قدر خود دیگر — فرنگ است آن دیار آنجا مسلمان اکه می پرسد

دل و جان مرا برده است چشم کافرش واقف
اگر دین هم برد آن نامسلمان اکه می پرسد

غم مرا افگند از پا غمگساران اچه شد — دست بر من یافت دشمن دوستداران اچه شد

برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی — با زبان حال میگوید که باران اچه شد

میدهم جان از پی یک صوت دلکش در چمن — شور زاغ است در گلشن هزاران اچه شد

آشنا روی نمی بینیم همه بیگانه اند — جمله اغیار اند درین بزم یاران اچه شد

شادی روز وصال و غم از دل نه برد — غنچه ام نشگفت تاثیر بهاران اچه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت — بر مزارش نگذرد کین خاکساران اچه شد

باخود از مستی بچاه آن زنخ افتاده ایم — عذر ما اینست باری هوشیاران اچه شد

از برای ناوکی پرهیز زند دل در برم
غمزهٔ صید افگن این دل شکاران را چه شد

واقف از غم خانهٔ من گرد کلفت کی نشست
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد
آن لطف نهانی که بما داشت ندارد

گفتی که دلت صید ز من است یا نشد
قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد

این بار دل از کوی تو غیرت زده رفته است
چشمی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

دیریست که دشنامی از آن لب نشنیدیم
لطفی که بارباب وفا داشت ندارد

ناخن بدل من زد آن گونه که در بین ساز
تار نفسی بود صدا داشت ندارد

با آه که افتاده ترا کار ندانم
آیینه روی تو صفا داشت ندارد

برهم شده سر داده مگر زلف تو دل را
دیوانه زنجیر بپا داشت ندارد

زنار زده و زگریه بدل هیچ نشان نیست
غمخانهٔ من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اغماض که واقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

بهجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید
به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید

من از نادیدنت راضی بهجران گشته ام زانرو
کسی دیدی که او را زندگانی خوش نمی آید

نیم ناخوش اگر نامهربانی می کنی با من
ولی با غیر داری مهربانی خوش نمی آید

ز خوش خلقی که من بوی ز زردی شاخ گل رفتم
ترا از من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید

برای غمزهٔ چشمی که بودش بد نبوان مردن
که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید

ز حرص دل ستانیها کنی تا کشی سیدانی
ز نرگس جان من دل می ستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی کیا شد در حضور تو
نگویم بوسه هائی آستانی خوش نمی آید

مباد ایا دگیری جان من عاشق پرانی را
تو کز طفلی کبوتر می پرانی خوش نمی آید

چه می پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم
سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطی بنویس تا بوسم که عالم به سر و دیده
مرا ای دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غیور دلبران را در نمی یابد
سبک روحم مرا این سرگرانی خوش نمی آید

چرا امیدوار اول منصب پروانه ام واقف
ز من آن شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چگویم که پیامش بدل زار چه کرد
بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

ابکه گوئی که فلانی چه بلای جگر است
تو چه دانی که بمن عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر از و میلرزید
خبرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو قیامت جهی است
سیل اشکم نگر با در و دیوار چه کرد

ناله اوراق دلم داد بباد آخر کار
بخت بد بین که بمن یار بیوار چه کرد

شد فزون درد من از نسخه چو حالم پرسید
لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چگویم که تو واقف ستم روز فراق
روشن است اینکه شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جا نکند از نتوان کرد
یار را دلنواز نتوان کرد

آب و رنگیست عارض او را
که ز گل امتیاز نتوان کرد

مست نازی سخن نمی شنوی
به تو عرض نیاز نتوان کرد

گله زلف یار کوته نیست
جز بعمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت ما / این همه ترکتاز نتوان کرد
سوز عشق تو کیمیا ساز است / ترک این سوز و ساز نتوان کرد
چه بلای تو ای بلا بالا / که ز تو احتراز نتوان کرد
گر نیاید بسوی اهل نیاز / گله زان سرو ناز نتوان کرد
تا منم غیر را بسنگ جفا / جان من سرفراز نتوان کرد
آخر ای شوخ باز پرسی هست / در بر ویم فراز نتوان کرد

ناز من هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید / تا دم واپسین نیاساید
هر کجا چون تو آفتی گذرد / مرده زیر زمین نیاساید
هر که آن خاک آستان دیده است / از سجودش جبین نیاساید
بیقراری بنام من شد ختم / نام من در نگین نیاساید
هر که نفرینی از لب تو شنید / لبش از آفرین نیاساید
بدل و جان چه گفته ای عشق / کان نیارآید این نیاساید

واقف آنرا که پیشه جامه دریست
دست در آستین نیاساید

خاک ره تو همره باد صبا رسید / چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید
از مدعی خطا شده تیرش مرا رسید / شکر خدا که بر حسب مدعا رسید
هرچند دورم از تو من ای سنگدل ولی / آنجا تو دل شکستی و اینجا صدا رسید

سیماب رشک می برد از بیقراریم
این اضطراب آه من از کجا رسید

بوی گل بهشت پسندش نمی فتد
بنگر که بدماغی او تا کجا رسید

با آنکه ناشگفته گلیم غنچه ساخته است
باید مرا بحال دل تنگ وا رسید

شکر نوای بهار چمن چون ادا کند
گل از نو برگ یافت به بلبل نوا رسید

در بزم او که سوخته دم می زند
از نالهٔ سپند بفریاد یار رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای تلخ
وانها هزار بار بگوشش دعا رسید

لطف نهان یار ببنازم که تیر او
دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر اینهمه شیرین سخن شدم
واقف مرا شکر ز نی بوریا رسید

مرا محل نشستن خویشتن چون یاد می آید
دل بی رحم جانان بر سر بیداد می آید

تماشای طلسم این جهان در حیرتم دارد
که با چندین خرابی در نظر آباد می آید

دل بیطاقتم چندانکه در فریاد می آید
جرس آسا دل من سخت در فریاد می آید

سراپا گوش گردیده است گل از ذوق فریادت
دلی خالی کن ای مرغ چمن صیاد می آید

ملک در کوشش و جانان نسیم کوشش و دشمن
غبار من بکویش هرچه بادا باد می آید

هوس کی می تواند شد حریف عشق زور آور
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ز وصلش آنقدر شادیست در غمخانه ام **واقف**
که آنجا عید از بهر مبارکباد می آید

نه خط هست اینکه از آن چهره برون می آید
نو بهار است که از بوی جنون می آید

گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز
هایهایی که بگوشم ز درون می آید

میرود رقص کنان دل بدم تیغ نگاه
چه جگرداری ازین قطرهٔ خون می آید

گر دهد دست شب وصل بزلفت گویم
بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید

لاله را کرد چنان شوق رخت بی آرام
که نفس سوخته از خاک برون می آید

نیست سیری ز جفا شوخ مرا همچون شمع
دمبدم بر سر من تشنهٔ خون می آید

واقف از ردمی هوس دست دهی آن زلف افشان
که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

که تاب جلوهٔ آن سرخ پوش می آرد
که خون دیده و دل را بجوش می آرد

زهجر گل اگر اینست شیوهٔ بلبل
قیامتی بسر گل فروش مے آرد

بحق گل دگر ای عندلیب ناله مکن
که غیرت تو مرا در خروش می آرد

چه پرسی از دل محنت کشم که از کوشش
همیشه نعش امیدی بدوش می آرد

ببین چه جلوهٔ مستانه آن پسر دارد
که خون دختر رز را بجوش می آرد

بسحر نرگس او هر که را برد از هوش
لبش ز معجزه واقف بهوش می آرد

سر بشمشیر قضا باید داد
تن به تسلیم رضا باید داد

دلبران از دل صد پارهٔ ما
هر چه مانده است بجا باید داد

خون دل را بقدح باید ریخت
بغم و درد صلا باید داد

گر بخوبان ندهیم دل ناصح
خود بفرمای کرا باید داد

چون وفا نیست ترا یکسر مو
وعدهٔ وصل مرا باید داد

کرده بایست نگاری چون تیغ
بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم بر تو
رخصت حرف مرا باید داد

شمع سان در نظر یار باید دل
هستی خود لفنا باید داد

گذری کن بسر تربت ما
خون بهای شهدا باید داد

گرده بیمار غمت واقف را
بوسهٔ بهر دوا باید داد

دگر بحکم جنون با تو جنگ خواهم کرد
ترا زیاده برین شوخ و شنگ خواهم کرد

اگر ز دیده باین رنگ اشک خواهم ریخت
ببین که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد

مزن بجان من آتش و گرنه از دم گرم
گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد

مپرس حال من ای گل و گرنه از دو سه حرف
جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد

گرم چنین کند آواره چشم و ابرویت
طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدائی کوچهٔ میخانه می کنم واقف
نه فکر نام نه پروای ننگ خواهم کرد

به بی سامانی از من نیز کاری می تواند شد
سری دارم که خاک پای یاری می تواند شد

نمیگویم ز من در عشق کاری می تواند شد
ولی دارم که صید دل شکاری می تواند شد

دل من از گلستان رخ او نسخه دارد
که سر تا پا ازان فصل بهاری می تواند شد

صبا در چشم مردم می کشی خاک در او را
بمن هم گر به بخشی سرمه داری می تواند شد

باین دستار در میخانه زاهد بارگی یابی
اگر از سر نهی این بار باری می تواند شد

ازان لبهای میگون گرچه حظ برده است کیفیت
هنوز از بوسه اش رفع خماری می تواند شد

نشست از خاک من تا گرد بر روی تو دوستم
که خواری رفته رفته اعتباری می تواند شد

نداردگرچه اصلی وعدهٔ آن بیوفا لیکن
تسلی گونه امیدواری می تواند شد

خدارا رو بگردانید خوبان زین دل حیران
که در بزم شما آئینه داری می تواند شد

بیا ای ناله شور افگندهٔ در سر زمین دل
برابر آسمان گر از تو کاری می تواند شد

بروز وصل واقف از خدا بسط زمانی خواهم
که روز از قدرت او روزگاری می تواند شد

ز دل که رفت بتاراج دستانی چند
بجا نماند بجز ناله و فغانی چند

نماند گرچه ز من غیر استخوانی چند
نشانده ام بره تیر او نشانی چند

دگر بدیشنهٔ خونش ابروان مرو ای دل
که در کمین تو هستند تیغ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوبان
به پهلویم بنشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل بکشتن عشاق
تمام کن بحب اکار نیم جانی چند

سواد دیدهٔ ما شسته شد ز اشک افسوس
ز حال خود نه نوشتیم داستانی چند

دلم ملول شد از خانه میروم بچمن
شود که همره بلبل کشم فغانی چند

به بیدلان سخنت نیست ای سرت گردم
چها شنیدهٔ آیا ز بیزبانی چند

ز دست آن مژه جانبر چسان شوم واقف
گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یارم از لطف بلب کار مسیحا می کرد
کشتگان ستم خویشتن احیا می کرد

سود و سرمایه زیان کرد پریشان شدهٔ دل
سیه آن روز که با زلف تو سودا می کرد

ما به پیش دل سختش سپر انداخته ایم
کوهکن بود که او جنگ بخارا می کرد

درد تنهاییم ای شوخ کمان ابرو کشت
کاشکی تیر تو در پهلوی من جا می کرد

امشب از سوختن خویش مرا ذوقی بود
در پس پرده مگر یار تماشا می کرد

این زمان غیر درین لطف بمن شریک گشت
یاد روزی که ستم با من تنها می کرد

شب که از سنگدلیهای تو می نالیدم
ناله ام رخنه درین گنبد مینا می کرد

شکر آن غمزه چگویم که دلجوئی کرد
دل گم گشته ما ورنه که پیدا می کرد

همچو آنکس که زتب در هذیان می افتد
شمع با روی تو شب دعوی بیجا می کرد

دید چون دام ترا تن بگرفتاری داد
آنکه آزادی ز کونین تمنا می کرد

واقف آن شوخ که عمری بدلم زد ناخن
گره کاش ز کار دل من وا می کرد

ای دریغا که خوی او گردید
یار دل جو بهانه جو گردید

سر موی ز دل نیافت نشان
جان دران زلف مو بمو گردید

محض از زود رنجی جیائی ها
با تو آیینه روبرو گردید

دیدنا چاک آن گریبان را
زخم من دشمن رفو گردید

چون تو سروی نیافت آب روان
گرچه در باغ جو بجو گردید

وصف خط ترا رقم کردم
سطر چون زلف مشکبو گردید

در سراغ تو ماه من خورشید
در بدر رفت و کو بکو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حالم بر آن لب بگوئید
آهسته و مختصر بگوئید

اول از این دیده حرف رنگین
زان پس ز دل و جگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم / حرفی که کند اثر بگویید

میریزم لعل و گوهر از چشم / در گوش وی این خبر بگویید

گر گوش نکرد از سر ناز / آن به که شما ز سر بگویید

چشمم بی نور شد چو یعقوب / با یوسفم اینقدر بگویید

گر پرسد ماجرای اشکم / بگذشت آبم از سر بگویید

باران این تازه سر کند کشتم / گویند و بچشم تر بگویید

بشکست کمر ز کوه دردم / با آن بت خوش کمر بگویید

با من دو سه حرف از زبانش / یاران چه شود اگر بگویید

من ترک وفا چگونه گویم / با من سخنی دگر بگویید

واقف میمرد زار و می گفت / حالم بر آن پسر بگویید

دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند / در پناه درد او جان زندگانی می کند

سالها شد مرده ام وز مهربانیها هنوز / ابر غم بر تربت من سایه بانی می کند

گر چه پیری بی نمک کرده است عیشم را ولی / همچنان دل در برم شور جوانی می کند

جامهٔ عریان تنی نازک قماش افتاده است / لیک بر دوش سبکروحم گرانی می کند

آنکه یکشب شمع بالینم ز دلسوزی نشد / بعد مردن کی بخاکی گل فشانی می کند

نرگس او گاه گاه از سرمه دنباله دار / با سیه روزان خود لطف زبانی می کند

غمزهٔ چشم کبود او بجانم آنچه کرد / حاش لله کی بلای آسمانی می کند

میشود واقف شب بخت سیاه من دراز / زین نظاولها که گیسوی فلانی می کند

مهربان آن ماه را بر حال زار ما نکرد | کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد
بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان یا نصیب | یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد
گریه میکردیم و می گفتیم با هم ما و ابر | هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد
یار خندان رفت و گرد از ما جدائی اختیار | هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد
در هوای دامن صحرا ز بس دیوانه شد | طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد
روزگار ما پریشان کرد و روز ما سیاه | زلف او رحمی بروز و روزگار ما نکرد
آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست | عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد
گرچه ما را بارها جولان او برباد داد | شکوه باری گرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز بلبل بهار
بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد | یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد
بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم | از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد
بوده ست کف خون دلم رفتنی از دست | پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد
دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا | زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد
صد شکر که از عشق تو بر دست گریبان | پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد
گفتند ملائک ز تنم جان چو برآمد | زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

واقف ز رمیدن بدلارام رسیدم
سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

آسی معنی حسن فهمیده باشد | که چون تو نگو صورتی دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد | سزاوار آن موی ژولیده باشد
ز نازک دماغی پسندت نیفتد | که پای نثار از لف بوسیده باشد
مرا این منادیست در شهر خوبان | که گم کرده ام دل کسی دیده باشد
نوان گرد گشتن سر گشته را | که گرد سر یار کم دیده باشد
دران کوچه شور غریبست امروز | همانا دل بنده نالیده باشد
خدا را بت من بزلفت بفرما | که با این پریشان نه پیچیده باشد
مسازید بیدار بخت بدم را | گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضرورست واقف
اگر غیر خندید خندیده باشد

ازان زتیغ تو عاشق امان نمی خواهد | که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد
نقد جان دل من بوسهٔ خرد زلبت | بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد
مکن رها دل ما را ز بند خود کاین مرغ | گرفته خو بقفس آشیان نمی خواهد
نیاز مند ترا سر اگر بعرش رسد | بغیر سجدهٔ آن آستان نمی خواهد
گرت هواست که در شهر قتل عام کنند | بیا و تیغ بکش کس امان نمی خواهد
بهرزه شکوه ز بی مهری فلک چه کنم | مراد خاطر ما را فلان نمی خواهد

زبیم اینکه بکویش سری کشد واقف
زمانه پاس سرشکم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید | مگر از کوی یار می آید
زان کشیدم تنگ در بغل دل را | که ز پهلوی یار می آید

دود آه کدام سوخته است
خط که بر روی یار می آید

زان بپای درخت گل افتم
که از و بوی یار می آید

از پریشانی خودم واقف
بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل زده از زخم نمایانی چند
هست بر گردنم از تیغ تو احسانی چند

دیده داد است بمن عده طوفانی چند
میروم دور از این شهر ببیابانی چند

داغم این گرسنه چشمی ز کجا آورده است
که نشد سیر و نهی گشت نمکدانی چند

غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت
گل جایی که نگنجید بگریبانی چند

بود نزدیک که افسرده شود آتش من
زد بران جنبش مژگان تو دامانی چند

خاطر خویش چسان جمع کنم چون هستند
در کمین دل من طره پریشانی چند

من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن
که مصاحب به تو باشند گرانجانی چند

با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد
نگذارد که کنی روی بحیرانی چند

خبری از دل دیوانه ندارم دیریست
که ز من دور فتاده است ببیابانی چند

بچه عنوان گذرد از نظرش نامهٔ ما
ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند

از پی خون جگر خوردن خود آمده اند
این که جمع اند درین غمکده مهمانی چند

ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود
فکر احضار تو دارند پریخوانی چند

واقف این آتش جانسوز که زد در آن
که ز دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند
با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی خرد دلبران | آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند
از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل | طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند
عاقبت کار دل و چشمم بنومیدی کشید | اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند
زخم پهلوی مرا کردند بیدردان علاج | از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند
آتشم در آشیان بیرحم صیادان زدند | در گلستان نیست خاری داشتم نگذاشتند
خارهای غم کشیدند از دل من دوستان | یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند
گوشهٔ دامن کشیدند از حسد بر روی من | بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند
آخر افگندند ز چشم تو ام اهل غرض | پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند
عشق روز و روزگارم تیره و تاریک ساخت | وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت **واقف** از کفم سر رشتهٔ اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند | پهلوی دل آزار نشستن که تواند
جایی که شود لعل تو از خنده نمکریز | بی سینهٔ افگار نشستن که تواند
آنجا که بدل داغ نهد شعلهٔ خوبت | بی صبر جگروار نشستن که تواند
خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد | بی یار باغیار نشستن که تواند
برخاست چو از پهلوی من یار دلم نیز | برخاست که بی یار نشستن که تواند
از سلسلهٔ زلف تو خواهم که کشم دست | یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از رندی و مستی
مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند　　برچیدن دکان که ذوق خریداریم نماند

مردند جمله هم‌قفسانم هزار حیف　　یک تن شریک درد گرفتاریم نماند

باروی همچو شمع بمجلس درآمدی　　پروانه وار طاقت خودداریم نماند

جز خون دل که هست نصیب من از ازل　　ذوقی بهیچ چیز ز بیماریم نماند

در کوی یار قدر سگ از من زیاده است　　رفتم که آبروی وفاداریم نماند

ای غم بیا بخاطر جمعم بخور کنون　　کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف ز زاریت شده بیزار جان من　　بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه می باید کرد　　داد بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن　　دل نشد شاد چه می باید کرد

سعیها کردم و ویرانهٔ دل　　نشد آباد چه می باید کرد

در چمن رفتی و آهسته بسرو　　گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند　　مرد فرهاد چه می باید کرد

سوده شد ناخن تدبیر و هنوز　　عقده نگشاد چه می باید کرد

گر بخوبان ندهیم دل ناصح　　بکن ارشاد چه می باید کرد

خواستم با تو بگوییم غم دل　　گریه رو داد چه می باید کرد

ریخت چون بال و پر آزادم ساخت　　شوخ صیاد چه می باید کرد

در هواداری زلفت عمرم　　رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم دوری واقف　　مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد | اینها ز تو ای شوخ لبِ خوب نباشد
گویند که در مصر عزیز است نه زندان | بینید جگر گوشهٔ یعقوب نباشد
هر حلقهٔ زنجیر کند ناله بطرزی | فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد
نگذاشته در کلبهٔ من نالهٔ غباری | این غمکده را حاجت جاروب نباشد
صد شکر که در محنت هجران تو دارم | صبری که کم از طاقت ایوب نباشد
ای دیده نادیده زمن گوش کن این پند | دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدیم
خوب است که معشوق کسی خوب نباشد

بر بام جلوه کرد شد آنماه بامداد | خورشید گرم آمد او را سلام داد
گر ماه نو بابروی او میشود طرف | نتوان جواب دعوی آن ناتمام داد
از پا نشست سرو ز بس گشت منفعل | در باغ داد جلوه چو آن خوش خرام داد
قطع امید کرده ام از زندگی که یار | تیغی بدست غمزه پی قتل عام داد
آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید | نادیده روی گل بخود را بدام داد
نگشاد دهان شکوه ام ای غنچه لب چو گل | این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت ز مسجد بمیکده
تقوای دیر ساله بمینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت و عشق خواهم شد | با وصف مفلسیها بی اعتبار هم شد
ایام وصل آمد دل همچنان گرفته | نشگفت غنچهٔ من فصل بهار هم شد
زین پیش داشتم من روزی و روزگاری | آن روز گشت بیگاه آن روزگار هم شد

یک عمر ترس دیدیم تنها ئیم بدل بود
گفتی بخانهٔ تو شبهاسے نار آیم

با او نشستنم آخر صحبت برابر هم شد
یک شب نیامدی حیف شبها تمام شد

زجیب خود دریدم نه دامنش کشیدم
صد شکر دل بمطالب شد عاقبت ظفریاب

کارم ز دست رفت و دستم ز کار هم شد
یعنی بصید گاهش رفت و شکار هم شد

واقف نسوخت یکشب بر حال ما دل او
ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچهٔ آن زلف پریشان گذرد
از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان

همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد
آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

انس با گوشهٔ دامان که گیرد یارب
یار می آید و نه نشسته بمن میگذرد

دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد
وای حالم اگر آیینه بدبینیان گذرد

شورش گریه گر اینست که من می بینم
خارهای دلم از بسکه زجا کم رستست

بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد
آن گل از تربت من بر زده دامان گذرد

جبر نم گشت که چون در دل مومن نگذشت
نیز الماس شکافش که زسندان گذرد

چند واقف شوی آشفتهٔ زلف و کاکل
حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوی خرسید
میکشیم آه زبیطاقتی و میگویم

این سخن بسکه بلندست بطوبی برسید
یارب این آه بآن آینه سیما نرسید

میکنم زاری بیفایده در پیش طبیب
من خوداً امید گشایش همه زین در دارم

حکم عشقست که در مبدأ وانه رسید
آه کز نالهٔ من تا در و لها نرسید

نه پسندی که کسی غصب کند منصب من / تا منم خدمت بزمت دگری را نرسد

مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت / تیر نازت بمن ار دوست رسد یا نرسد

قدر خون دل خود را بشراب آمیزم / که دماغ من مخمور بصهبا نرسد

نکنی شکوه که او نیز پریشان کسی است / گل بحالت اگر ای مرغ چمن وا نرسد

میکنم گریه چو آن پیر پسر گم کرده / از دل گم شده من خبری تا نرسد

دلشکاران جگرریش نمکینش بودند / بردی آن دل که ز **واقف** بتو تنها نرسد

سرشکی بیقرارم پای در دامان نگهدارد / عنان خویش را گر گوهر غلطان نگهدارد

بدور رشک آن بیمار میمیرم که از غیرت / تب شوق ترا از استخوان تنها نگهدارد

ز دردت راحتی دارم که در گفتن نمی آید / خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد

چسان زم ابر شد با من طرف در اشکباریها / مگر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد

الهی آتش افتد در نقابش تا یکی بینم / چراغ رنگ او را در ته دامان نگهدارد

سیاهی کرده باشد گو غنیمت خط که چشم او / سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

بجانم دشمنی دارد گران شیطان بسینه است / گذشتم من ز جان **واقف** خدایا آن نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد کرد / روزگارم سیاه خواهد کرد

آنچه از عمر فانیم باقیست / صرف در اشک و آه خواهد کرد

کار من گر نکرد گریه شام / ناله صبحگاه خواهد کرد

سرو گر قامت ترا بیند / چه قدر واه واه خواهد کرد

کبک بر خویش پیش رفتارت
خنده قاه قاه خواهد کرد

نقش پای ترا چو مهر نماز
عالمی سجده گاه خواهد کرد

چشم مردم کشی که او دارد
کار ما از یک نگاه خواهد کرد

نشان آتشم که دود دلم
روز خلقی سیاه خواهد کرد

روشنم شد ز حسن روز افزون
که ترا رشک ماه خواهد کرد

ماه نو کو برون میا کامشب
جلوه آن کج کلاه خواهد کرد

عشق سودای نوخطان واقف
نامه ام را سیاه خواهد کرد

چه آن مه ز نزدیک خود مهجور میسازد
دل قانع مرا جم با نگاه دور میسازد

لب شیرین جان من بر آن حق نمک دارد
که آب زندگانی در مذاقم شور میسازد

باحوال خرابم گر به بنیان عشق پردازد
باندک فرصتی اقلیم دل معمور میسازد

ندارد هیچکس کیفیتم در بزم میخواران
کدوئی باده را شور سر منصور میسازد

چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خودبینان
بتان را دیدن آئینه پر مغرور میسازد

بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم
بهر جا نام نرگس را ببیند کور میسازد

بداغ دیگران شوخی که مرهم می نهد واقف
اگر دستش رسد زخم مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیشم من آن شیرین دهن یادم نکرد
مردم از زهر غم آن شکر شکن یادم نکرد

در قفس از زار نالی گرچه حشر انگیختم
هیچکس از همنوایان چمن یادم نکرد

دیر و مسجد بود روشن همچو شمع از خدمتم
مردم و یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

با وجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت | در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم
کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد | نامهٔ ما را بسوی یار پیک آه برد
آنکه صبح و شام در بزم وصالش محرمی | نام ما هم میتوان آنجا گهی و بیگاه برد
خاک ما دور از در جانانه در خون میطپید | باد لطفت گرد آن را جبهه سا برد
حال دل از من چه می پرسی که شبها از غمت | کرد اندازی و آن را از کفم ناگاه برد
تا بساط دلبری گسترد آن غالب حریف | رخ نمود و باز بازی از گدا و شاه برد
از دل صد پاره ام همدم چه می پرسی خبر | پارهٔ را اشک برده پارهٔ را آه برد
با من مجنون نماند انس آن وحشی غزال | من نمیدانم کدامی سگ ترا از راه برد
بر ذقن دل را گذار افتاده در شبگیر زلف | بخت گمره بود از راهش بسوی چاه برد

داد فریاد تو تصدیع سگ این آستان
درد سر باید ترا واقف ازین درگاه برد

ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد | دادیم جان بدرد و دوا را خبر نشد
ما داشتیم یک دو سه پیغام گفتنی | دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد
بی شیون است گریهٔ من همچو ابر یک | نگریستیم که خلق خدا را خبر نشد
چشم فسونگر تو ز شوخی بکار من | کرد آنچنان نگه که حیا را خبر نشد
غیرت ببین که دل بکف پای آن نگار | زد بوسه که رنگ حنا را خبر نشد
از گریه ام چه بی خبری آه دوستان | آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد

عشق آن شعبده‌ایست که از آتش تنم
مشت غبار من هوا بش بباد رفت

تن سوخت آنچنانکه غبار اثر نشد
شکر خدا کنم که عیار اثر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و صفای ما
آن سر بسر دروغ و دغا را اثر نشد

ای خوشا طالع پیری که جوانی دارد — از جهان گذران سرو روانی دارد
تا گر انتیر کمان ابروی من بنوازد — که بهر گوشه چو من دل نگرانی دارد
ای که گویی که مرو از پی آن شاه سوار — بکسی گوی که در دست عنانی دارد
نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد — در کمین مرغ دلم سخت گمانی دارد
ذکر حیرت نه همین ورد زبان است مرا — میکند وصف ترا هر که زبانی دارد
نیست یکدل که خراشیدهٔ مژگان تو نیست — هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد
ای که از جور فلک میطلبی راه گریز — رو بمیخانه که خوش امن و امانی دارد
میکشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر — عاشق دل شده در زعم تو جانی دارد
دم ز سودای سر زلف تو باید نزند — هر که اندیشهٔ سودی و زیانی دارد
هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم — رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد
تا غرم گرچه حقارت نکنیدم یاران — بار بر یکتر از موی میانی دارد
گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو — زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم مشو
بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد — اجل زان تیغ مژگان میگریزد

ازین گریه دارم دامن تو | ز من آن پاکدامان میگریزد
بجنگ هجر نتوان رفت با صبر | که او ناگه ز میدان بیسپر میگریزد
بره مامردمیدان جنون نیست | کسی کز سنگ طفلان میگریزد
نشود گر فتنه با چشمش مقابل | بیک تحریک مژگان میگریزد
بدور عشق من مجنون ز خجلت | بیابان در بیابان میگریزد
دل از تیغش مگر زخمی خریدست | که از مرهم فروشان میگریزد
بدور جادوی آن چشم کافر | مسلمان از مسلمان میگریزد
چه پرسی از پریروی که دارم | بصد فرسنگ از پری خوان میگریزد
نمیدانم که می آید بجنگم | که هوش از سر ز تن جان میگریزد
گریزد هر کس از آفت ولیکن | ز من آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمیست واقف
که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد | چراغ تیره را ماند که در غمخانه میسوزد
بجانم آتش افگنده است و خاکستر نمیسازد | مرا آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد
نه آزردم دلی تا درد عشقت کرده ام پیدا | با همین داغست کز دست من دیوانه میسوزد
ز بیتاب محبت راز پوشیدن نمی آید | دلی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد
اگر نزدیکم از شمع جمال او و گر دورم | بهر حالت دلی بی صبر چون پروانه میسوزد
بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریان شد | بلی ریزند مردم آب هر گه خانه میسوزد
چراغ عشقبازان گر شود روشن ز طفلی آن | کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن هیچ کسی روشن نشد واقف
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه میسوزد

خنجر بکف او اگر گذری بر سرم افتاد — دل در طپش افتاد چنان کز بدنم افتاد

پرواز نمود از دلم امید رهائی — در کنج قفس بسکه طپیدم پرم افتاد

قمری شد و گردید بگرد سر آن سرو — او را چو گذر بر کف خاکسترم افتاد

گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ — ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

می خواست که بیرون رود از کوی تو واقف
برخاست بصد ضعف ز جا لاجرم افتاد

دوش پیکان خود از سینهٔ من کشید — دل وامانده چگویم که چه آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزی — که ز درد تو چها این دل بیمار کشید

آفت مردم همسایه بهمسایه رسید — هر چه اندوخت دلم چشم تلفکار کشید

نیست در عشق مرا فرصت خار زدن — صفت آنکس که در این بادیه از پا خار کشید

همچو مرغ قفس از باد گلستان وصال — نالها این دل در سینه گرفتار کشید

گر گذاری بدلم دست بفریاد آید — من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید

دل نه بندی بسر زلف بتان حق خدا — بشنو آن دانه که تسبیح بزنار کشید

چه خیال ست که نرسد ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

در چمن چون بیدلان او فغان برداشتند — بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتند

سخت جانانی که جور آسمان برداشتند — طور بیداد تو دیدند الامان برداشتند

دشمن جان خود اند از بس بیاد دوستان
دست شمشیر قاتل را بجان برداشتند

دوستداران را نمیدانم چه پیش آمد شفیق
نعش من از آشنائش دشمنان برداشتند

آن فسون سازان که با مار سیه بازی کنند
زلف او را دیده یکسر دل زجان برداشتند

بر نمیدارند خوبان تیغ بر قصد سرم
ببعث آیین مروت از جهان برداشتند

دولت پابوس آنان را که یارب داد دست
سر ز پای او نمیدانم چسان برداشتند

روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من **واقف** فغان برداشتند

این چنین گر ستم از دست تو بر دل برود
روزی از گریهٔ من پای تو در گل برود

سالها ماند در آن دست نگارا زخمم
این حنا نیست که زود از کف قاتل برود

از تو فریاد کنم ای عشق جرس نیست دلم
تا بکی ناله کنان همره محمل برود

ای که راندی بنگاه خنجر بیداد مرا
آن قدر باش که جان از تن بسمل برود

غرق دریای محبت نکند میل نجات
مردهٔ او چه خیال است بساحل برود

ای که از دیدهٔ من میروی آسان پنهان
که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برود

واقف آن دم که ره وادی مجنون گیرد
پیش پیش دل دیوانه دو منزل برود

با تو نا آشنا کسی چه کند
چه کند ماجرا کسی چه کند

بلبلان داد از که میخواهید
گل ندارد وفا کسی چه کند

تو که نازکتری ز لاله و گل
خود بفرما ترا کسی چه کند

دل بصد رنگ می پیدا زد دست
دلبران با شما کسی چه کند

اگر نه زنجیر زلف او باشد — دل دیوانه را کسی چه کند

طعن عشقم چه میکنی واقف
با قضای خدا کسی چه کند

چشم او عربده ساز است چه می باید کرد — نگهش بر سر ناز است چه می باید کرد
رقم عاشقی ثبت است در اوراق دلم — نسخهٔ سوز و گداز است چه می باید کرد
به حدیث سر زلفت نکند عمر وفا — قصه بسیار دراز است چه می باید کرد
من کنم گریه تو بر گریهٔ من خنده زنی — عالم ناز و نیاز است چه می باید کرد
آشنا را نه نوازد به نگاهی کاست — با به بیگانه نواز است چه می باید کرد

نتوانم که برم پی به حقیقت واقف
دل گرفتار مجاز است چه می باید کرد

آن چشم را ببین که چه ناز آفریده اند — خونریز و مست و عربده ساز آفریده اند
سنگین دلان به ذوق شکستن دل مرا — چون شیشه گر گداخته باز آفریده اند
اصل سخن شنو که همان یک حقیقت است — از روی هزار گونه مجاز آفریده اند
از چشم صید گیر تو دل کی توان گرفت — مژگان او چو چنگل باز آفریده اند
با ظرف ضبط عشق نداریم کاین شراب — مینا شکن پیاله گداز آفریده اند
پیچیده اند هیچ به مردم ز راه دور — مژگان او چه دست دراز آفریده اند
ای دل مکن شکایت خوبان حسن را — دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

در چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی تو می آید
که بوی خون ناطق ظالم از بوی تو می آید

ز مو زنجیر در پای دل دیوانه افگندن
ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید

مسلمان را ز دین و از کفر کافر را بر آوردن
ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید

زبان از شعله باید وام کردن بهر تقریرش
وگرنه کس چه گوید آنچه از خوی تو می آید

نمیدانی که جانا طرح چوگان باختن ریزی
چو گو آنجا بسر غلطان دعا گوی تو می آید

کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن
ز خود رفتم شنیدم قاصد از کوی تو می آید

تو ای شوخ کمان ابرو چنان ز خانه می نازی
که بر دل تیر چون مژگان ز هر موی تو می آید

نوید تازگی داده ست تیغش کهنه زخمم را
بخند ای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از دود دل سودائی واقف
که روزی همچو خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانهٔ من جان سپردن آرزو دارد
ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها بی تو از سر رفت ذوق زندگی ما را
چراغ کلبهٔ ما نیز مردن آرزو دارد

تو برگ عیش گر داری برو ای بوالهوس نان خور
که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چسان افتد بدستم دامن یوسف که از شوقم
نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خرمی بوی
گلی کز خاک ما روید فسردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دست من رسد واقف
جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سر میتوان کرد
چها با آن ستمگر میتوان کرد

در آن محفل که تو گیسو کشائی
ز موم شمع عنبر میتوان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم
وگرنه خاک را زر میتوان کرد

سرت گردم جفا بر بنده تا کی
وفا هم بنده پرور میتوان کرد

خدا را خشک و خالی مگذر ازین
بچون من لب تر میتوان کرد

بیاد چشم خوش دنبالهٔ یار
جگر را اندر خنجر میتوان کرد

از آن دامان دراز شکوه هست
که تا دامان محشر میتوان کرد

دل من بی جگر افتاد ورنه
به پیشش گریه سر میتوان کرد

صبا گاهی ز بوی کاکل او
دماغ ما معطر میتوان کرد

بنام ایزد چه خوش شعر تو واقف
غزلهای تو از بر میتوان کرد

نه درد دین نه راحت دنیا بما رسید
حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک
تا گوشهٔ ز دامن صحرا بما رسید

داری سر عیادت با خستگان اگر
تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما
دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید

در باغ دهر نیست بحرمان ما کسی
چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببین که باعث رشک رقیب شد
دردی که از گدائی دلها بما رسید

بر بستر وصال تو آسوده دیگران
غمیانه همچو صورت دیبا بما رسید

بردند وارثان گر نقد عیش را
جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید

از بخت شور شد سبب گریه‌های تلخ
آبی که همچو ابر ز دریا بما رسید

تیری که شست یار بجا وعده کرده بود
واقف بصد هزار تقاضا بما رسید

جانم ز برین در در بر لب آمد   کانماه نیامد و شب آمد

رحمی که کبوتر دل ما   لب تشنه بچاه غبغب آمد

دیوانه شدند جمله طفلان   آن روز که او بمکتب آمد

تا صبح دهد سلام او را   خورشید آمد شبا شب آمد

چندان بر خورد گرم با من   کز گرمی او مرا تپ آمد

یارب جانان رسد به وقت   جانم بر لب ز یارب آمد

بر شیشهٔ ما چه می زنی سنگ   کز خون جگر لبالب آمد

ای اختر بخت چشم روشن   کان ماه خجسته کوکب آمد

دل گفت بمن چه دیدی ازو   کان دشمن دین و مذهب آمد

یکجا دادیم جان و دل را   اکنون بکدام مطلب آمد

واقف چه شنیدهٔ و چه دیده   کز محفل او مذبذب آمد

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد   برده است دل از دست عنانم چه توان کرد

در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان   من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد

گر تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم   عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد

با کشمکش عشق چسازم که نسازم   در قبضهٔ او هیچ کمانم چه توان کرد

در گلشن فردوس دل من نگشاید   دل تنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد

ای شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم   من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

با کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن   من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گه دست زنم بی تو بسر گاه بزانو
بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف کشدم گریه بیابان به بیابان
چون سیل ز کف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد
از بار غم و درد گرانم چه توان کرد

در مصر وفا گرچه عزیز است خطابم
خواری کش ابنای زمانم چه توان کرد

چون نیست مرا بهره از خوان وصالش
از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد

جا سے نتوانم که نکو نام برآیم
در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد

یار آمد و حال دل بیمار بپرسید
گر دید حیا بند زبانم چه توان کرد

گفتم چه خورد باده دهد کام دل آن شوخ
آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد

بی فکر دهان و کمر یار بنا شد
مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف ز برم عیش رمیده است
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینم چه میشود
رفتم ازین دیار ببینم چه میشود

هر چند بردن است از او باختن ز من
تا آخر قمار ببینم چه میشود

افتاده است همچو من زار ادگر
با ساحر کارزار ببینم چه میشود

او را پیاده دید ز کف داده ام عنان
چون همعنش سوار ببینم چه میشود

این اشک نیم رنگ پسندش نمی فتد
ای دیده خون ببار ببینم چه میشود

نومید وصل نیستم از امتداد هجر
هستم امیدوار ببینم چه میشود

زر کرده مشق فدا دل او مهربان نشد
سر میکنم نثار ببینم چه میشود

دل مضطرب ز پهلوی من جست یار رفت — جان مانده بیقرار ببینیم چه میشود

خواهم کشید بر در آن بیحساب کس — فریاد بیشمار ببینیم چه میشود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن ای صبا — خاک درش بیار ببینیم چه میشود

آغاز عاشقی است بسر خاک میکنم
واقف مآل کار ببینیم چه میشود

اگر دل تو شبی از برای من سوزد — هزار شمع طرب در سرای من سوزد

بداغ بیکسی خود چو شمع میسوزم — وگرنه کیست که دل از برای من سوزد

براه عشق ز بس گرم میروم عجب — بسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او به تپ رشک میروم یا رب — اگر کسی بنشیند بجای من سوزد

طبیب دست کشید از علاج من لیکن — عبث دماغ بفکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم — که من اگر نرسم او بجای من سوزد

مرا درون و برون داغ داغ شد واقف
بحیرت است غمم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد — در خاطر شکسته جای داشتم نشد

آن دانه‌ام که خاک مرا پاک خورده است — در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچگاه بدشنامی آن لئیم — اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر — از لعل او امید دوا داشتم نشد

بی برگ و بینوا ز گلستان برآمدم
واقف امید برگ و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوهٔ مستانه تواند
گرم تلاش روزن کاشانه تواند

خوبان که رو بکس ننمایند هر سحر
آئینه وار رو بدر خانه تواند

جمعی که از جهان دل بیدار برده اند
در خواب مرگ گوش بر افسانه تواند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن موبمو
زنجیر گیسوان همه دیوانه تواند

دریا دلان که از ده جهان دست شسته اند
غواص شوق گوهر یکدانه تواند

آنان که جام صافی مشرب کشیده اند
در آرزوی دردی پیمانه تواند

واقف خموش باش که یاران هم تلاش
کی آشنای معنی بیگانه تواند

ز شادی میگریزم خاطرم با غم نمیسازد
دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله بیباکی
بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ یار انس معذورم
مزاجی نازکی دارم که با آدم نمیسازد

توام چون نی نوازش میکنی من نیز نالم
نمیسازد بمن لطف تو ای همدم نمیسازد

غم محرومی چشم ترم بسیار میسوزد
حیا پرور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

بصد عنوان جگر پرورده از عالم دلی دارم
که از ناسازی طالع بمن آنهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامهٔ صحف نقش ناشسته
پریشانی کمال اهل عرفان کم نمیسازد

نه تنها با تو ناسازی ست واقف این پریزاد را
ز شوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در بدایت کی دلم از زندگانی شاد بود
شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهی از دلم اکنون نمیگردد بلند
یاد ایامی که این ویرانه هم آباد بود

گر قفس آهن کنی و سخت گیری باک نیست
بلبلم عمری اسیر بیضهٔ فولاد بود

پیش ازین زلفش بحال خود نمی پرداخت هیچ
بیخبر از شانه همچون طرهٔ شمشاد بود

پا ز سر کرد و طریق عشق را سر کرد و رفت
طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است
در بغل آنرا که واقف جزوهٔ استعداد بود

بمن تاب و توان این دیدهٔ خونبار نگذارد
که طاقت در بدن خون رفتن بسیار نگذارد

اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم
دلی دارم که یکساعت مرا بیکار نگذارد

باین طالع اگر خود را بکویش افگنم روزی
مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد

مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت
کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد

غم دوری چو آمد بهر تاراجم یقینم شد
که خونی در تنم از گریه‌های زار نگذارد

ز غفلت ضامن تیمار دل گشتم ندانستم
که یکساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

برای حال پرسی بر سرم آنروز یار آمد
که در من ضعف هجران طاقت گفتار نگذارد

دران گلشن که گرد قامت او جلوه گر واقف
بسرو استادگی در آبجو رفتار نگذارد

تا خط و طرهٔ جانان بنظر می آید
کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در مصیبت کدهٔ دهر بس غم دیدم
روز وصلم شب هجران بنظر می آید

خاطر آشفتهٔ آن زلفم و هر صبح مرا
در وطن شام غریبان بنظر می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خواب کنم
تا سحر خواب پریشان بنظر می آید

هر کرا چشم ز اشک شب هجران شد
گر بود قطره که طوفان بنظر می آید

دل غم دیدهٔ ما دید زبس قحط نشاط — زخم ما را لب خندان بنظر می آید

کشتی ای شمع ستمگار رهانی و هنوز — تیغ بیداد تو عریان بنظر می آید

آتش خرمن آرام که خواهی گشتن — رویت از باده فروزان بنظر می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری — هر که آن سرو خرامان بنظر می آید

شوخی دختر رز بین که زمینا در بر — پیرهن دارد و عریان بنظر می آید

یکدم آن شوخ اگر تیغ برآرد ز غلاف — جوهر جرات یاران بنظر می آید

واقف از خانهٔ تو یار برون رفته مگر — دو سه روز است که ویران بنظر می آید

چشم او رهزن ایمان بنظر می آید — آفت دین و دل و جان بنظر می آید

آن غباری که ز من یار بخاطر دارد — زین برافشاندن دامان بنظر می آید

بعد ازین چاره صبوریست که بیدردی را — گریه بازیچهٔ طفلان بنظر می آید

میکشم ذوق بصد رنگ ز خونخوردن دل — کی مرا نعمت الوان بنظر می آید

بسکه آن کان ملاحت بجهان شور افگند — دور گیتی چو نمکدان بنظر می آید

عشق کاریست که دشوارتر از هر کار است — مشکل اینست که آسان بنظر می آید

دو جهان لشکر طاقت بگریز آورده — چون مرا آن صف مژگان بنظر می آید

منت از کس نپذیریم که آزادان را — مد احسان خط بطلان بنظر می آید

چشم و ابرو خط و خال همه کس می بیند — در تو آنی‌ست مرا آن بنظر می آید

مردم از رشک ندانم ز پی ماتم کیست — اینکه آن طره پریشان بنظر می آید

نه همین گل بچمن بر سر راه سفر است — سرو هم برزده دامان بنظر می آید

داغهای تو مرا سوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغان بنظر می آید

دل با صد درد و غم از در ما میگذرد — بر سر خستهٔ خود زود بیا میگذرد
پارهٔ از دل صد پاره فرستیم بیار — گر بدانیم که بر رقعهٔ ما میگذرد
گریه ها بر دل درویش خودم می آید — که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد
پیش این سخت کمانان سپر انداخته ایم — گرچه ما را ز فلک تیر دعا میگذرد
وادی عشق اگر نیست کمینگاه خطر — بی جرس قافله گریه چرا میگذرد
جان من میگذرانی برقیبان شب و روز — از دل ما خبرت نیست چها میگذرد
منکه باشم که کسی رهگذر افتد بسرم — گاه گاه از سر ما تیغ شما میگذرد
تا پس از مرگ هم از رشک بسوزیم آن شوخ — با رقیبان ز سر تربت ما میگذرد

واقف از دیدن آئینه رخساری چند
لله الحمد که وقتم بصفا میگذرد

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود — بر دوش ما ز هستی باری که بود این بود
دل رفته از بر من دنبال دلبر من — بی یار ماندم افسوس یاری که بود این بود
لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت — ای وای نخل ما را باری که بود این بود
دندان نفس کندم آسوده ام از گزندش — بر گنج گشت گنز ماری که بود این بود
سر رشتهٔ امیدم از دست شد دریغا — از زلف او بدستم تاری که بود این بود
صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس — در کیش عشقبازی عاری که بود این بود

واقف چو رفت زان کو مانند گل شگفته

در دیدهٔ رقیبان خاری که بود این بود

نه خاکبوس و نه ذکر کنار باید کرد — شب وصال دل و جان نثار باید کرد

بروز یادم و ورنه مرا بیاد آورد — ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

دلی که بعد تو زد دست بدستش آوردی — ترا که گفت کزینسان فگار باید کرد

شگفته است عجب داغهای سینهٔ من — یکی نظارهٔ این لاله زار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ناصح — دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

زکوی یار مبرای صبا غبار مرا — ترحمی بمن خاکسار باید کرد

جواب غمزهٔ مردم شکار چون تو چیست — دلی نمانده که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف
اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

دار نالی من زار شنیدن دارد — نغمهٔ هست درین تار شنیدن دارد

سخن عشق سراپا مزه باشد همه در — بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد

ماجرای است کزان چاه نمک میریزد — سرگذشت دل افگار شنیدن دارد

گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن زکسی — لیک زان لعل شکربار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا — ناله میکنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن میدردان — درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشام طلب یار ورنه — بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده مباش ز ملامت گویان
هر چه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود / بیقدر و بیوقارتر از من کسی نبود

اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ / شاید گناهگارتر از من کسی نبود

بردی نخست گرد من از کوی خویش ای نسیم / گویا که خاکسارتر از من کسی نبود

کردی تو سست عهد مرا و زبیش ازین / بر عهد استوارتر از من کسی نبود

صرف جراحت دگران ساختی نمک / با آنکه دلفگارتر از من کسی نبود

زلف تو شاهد است که پیش از زمان خط / آشفته روزگارتر از من کسی نبود

امروز کس بخواری من نیست کس یار / دی صاحب اعتبارتر از من کسی نبود

واقف تمام نامهٔ اعمال خلق را / خواندم سیاهکارتر از من کسی نبو[د]

دل بیتوام ز سیر چمن وا نمی شود / چشمم بروی سرو و سمن وا نمی شود

آن گل که وقف بر خس و خار است خنده‌اش / یارب چه کرده‌ام که بمن وا نمی شود

دلگیر زندگی شگفتنم از نسیم مرگ / این غنچه جز بصبح کفن وا نمی شود

بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است / ابر بلاست کز سر من وا نمی شود

این عقده که در دل من از فسردگیست / چون ژاله جز بآب شدن وا نمی شود

صد زخم خورده‌ایم ز تیغت ولی هنوز / ما را بشکوهٔ تو دهن وا نمی شود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست / واقف دلم بخاک وطن وا نمی شود

او میرود از رفتنش آرام جانم میرود / صبر و قرارم میرود تاب و توانم میرود

دردا که آن بیدادگر بهر سفر بسته کمر / وا دل خونین جگر از دوری سنانم میرود

از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخوار من — با من مگو چندین سخن من نیز دانم میرود

بگذشت آن سرو روان از پیش من دامن کشان — چون زنده مانم همدمان دیدم روانم میرود

خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد — خواهم ازین غم پیر شد رعنا جوانم میرود

من گر چه افتادم ز پا از ضعف کافر ماجرا — صد شکر کو را از قفا اشک روانم میرود

گفتم که دیگر در رکاب اصلا نخواهم رفتنش — لیکن چه می آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد و الم واقف چسان سازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بیانم میرود

ابنای جنس ما را فرزانه آفریدند — ما را ز عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این خرابی امروز نیست ما را — این خانه روز اول ویرانه آفریدند

از سرگذشت مجنون کان عشق راست افسون — این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

چون دل فرو نیامد در عیش خانهٔ ما — از بهر خاطر ما غمخانه آفریدند

روز نخست واقف از گلشن دل ما
خاکستری گرفتند پروانه آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند — که دامان بیابان آفریدند

ز روز من سیاهی وام کردند — شب تاریک هجران آفریدند

قبا شد صبح را پیراهن اندام — که آن چاک گریبان آفریدند

شکست آن روز بر قلب دل افتاد — که آن صفهای مژگان آفریدند

فنا گردیدم از شور سبختی — ز خاک من نمکدان آفریدند

خراب آن روز شد معمورهٔ دل — که عشق خانه ویران آفریدند

ز موی بت شام کفر ایجاد کردند
ز روی بت صبح ایمان آفریدند

چه میپرسی ز من حال دلی را
که حیران و پریشان آفریدند

مرا گوئی چنین غمگین چرائی
چه گویم چون بدینسان آفریدند

بشیرینی خود جان ناز میکرد
تراشیرین تر از جان آفریدند

چو قید عشق را کردند ایجاد
چرا زنجیر و زندان آفریدند

بشور از گریه آوردند دل را
از این یک قطره طوفان آفریدند

چه گویم شکر این واقف که غم را
بمن دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد
گرفتار تر از پروای آزادی نمیباشد

بتعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیگردد
بلی در عشق شاگردی استادی نمیباشد

مرا در آتش افگندی و دم در دیده میسوزم
سپند مجمر شوقم تو فریادی نمیباشد

بدامت آمدم اغماض فرمودی سرت گردم
ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباشد

ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره
که در دشت خراب عشق آبادی نمیباشد

ملکن ای شوخ نرم اندام با من سخت گیریها
که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمیباشد

دلم صد پاره و هر پاره مجنونی است سرگردان
چو من آواره واقف دیدنی وادی نمیباشد

بات پیمانه گل بر سر چه رنگ خنا دارد
نگار من برای غارت هوشم چها دارد

با این ضعفم خیال سر و رعنائی بپا دارد
جوان بخت است آن پیری که در سن این عصا دارد

جدائی دیده ام هر ذره من درد جدا دارد
جهان مانند من مجموعه دردی کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمیدارد | دیار دردمندانش عجب آب و هوا دارد

چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی | که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد

ز کس حرف وفای او مرا باور نمی آید | من او را آزمودم حاش لله کی کجا دارد

چو آن تیری که از ترکش جدا افتاده گم گردد | فلک زینسان مرا از دشنهٔ یاران جدا دارد

ز درد مفلسی از ما صدائی بر نمی خیزد | خوشا احوال نی با وصف بی برگی نوا دارد

بیفگن قرعهٔ فالی ببین ای همنشین تا من | کنم فکری بحال خود اگر دردم دوا دارد

دلم خون گشت و او نامد بفرقت واقف | نمیدانم نگار من کجا پا در حنا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند | چون نوبت ما میرسد آزار فروشند

گل منت بر نیزند بسر اهل هوس را | عاشق چو خریدار شود خار فروشند

صد نافهٔ تاتار به بیعانه توان داد | آنجا که ز گیسوی تو یک تار فروشند

سودازدگان بر سر بازار محبت | کونین بیک وعدهٔ دیدار فروشند

بر تجربه کردیم که داروی غم دل | چیزیست که در خانهٔ خمار فروشند

باشند ز خرد دور مر باطلبیدن | زین رو ترشی چند که آچار فروشند

آنانکه خریدار متاع غم یار اند | سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند

گر مغبچه این رنگ کند باده فروشی | ارباب ورع جبه و دستار فروشند

سجاده نشینان اگر آن زلف ببینند | صد سبحه بیک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز و برو واقف زین شهر خدا را | جائی که غم عشق بخروار فروشند

بتان که گفت کزین گونه ترکتاز کنید ‌ ‌ ‌ بحق ما که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید ‌ ‌ ‌ نیاز تان چو قبول او فتاد باز کنید

ز حال زار برون ماندگان بیاد آرید ‌ ‌ ‌ چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا ز گوشهٔ آن چشم میکند فریاد ‌ ‌ ‌ که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود ‌ ‌ ‌ که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایتست سر آن زلف مختصر بکنید ‌ ‌ ‌ حکایتیست خوش از بهر ما دراز کنید

ز واقف این غزل تازه مطربان ببرید
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

بر من دو اسپه تاخته غم یا علی مدد ‌ ‌ ‌ ای صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی ‌ ‌ ‌ ای هادی و امام امم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غریب کش ‌ ‌ ‌ تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم ببین و ترحم نما بمن ‌ ‌ ‌ ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درمانده ام بمفلسی عجز و احتیاج ‌ ‌ ‌ دریای جود و بحر و کرم یا علی مدد

خاطر مرا ز صحبت مردم گرفته شد ‌ ‌ ‌ گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش ‌ ‌ ‌ ای قاسم رحیم و نعم یا علی مدد

تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست ‌ ‌ ‌ بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی حضور و سرور عیش ‌ ‌ ‌ سرگشته ام بوادی غم یا علی مدد

خوش گفته دوش واقف آزاده از دو کون
من بندهٔ غلام تو ام یا علی مدد

کی ز جور حبیب می نالد | دل من از نصیب می نالد
گوش کن گوش زاری دل من | که غریبی غریب می نالد
خار رخسار سگلے مگر دارد | دل که چون عندلیب می نالد
طرفه دردی ز دست او دارم | که ز دستم طبیب می نالد
سرو باشد بهانهٔ قمری | بهر آن جامه زیب می نالد
مرد از ره بنالهای رقیب | که ز برای رقیب می نالد
سر و کارم فتاده با طفلے | که ز دستش ادیب می نالد

خواه در وصل و خواه در هجران
واقف بی شکیب می نالد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد | یاسمن بوی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان بفریادم رسید | طفل هندوی مرا دیوانه کرد
باطل السحر بیار ای همنشین | چشم جادوی مرا دیوانه کرد
ماه نو را دیده می آیم بشور | طاق ابروی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان | بوی گیسوی مرا دیوانه کرد
انس با مردم نمی گیرد دلم | چشم آهوی مرا دیوانه کرد
از حرم لبیک گویان میروم | جذبهٔ کوے مرا دیوانه کرد
پیش هر بیگانه گویم راز خود | آشنا روی مرا دیوانه کرد
میزنم خود را بر آتش بیدریغ | آتشین خوی مرا دیوانه کرد
دل بیا میزد عجب دیوانه ایست | کامشب از یاهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میخانه و مسجد نیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

میل پیکان تیر او دارد — دل من سخت آرزو دارد
چو نتو سروی مگر کند پیدا — آب در باغ جستجو دارد
روی صحرا شده است گرد آلود — گریه ام فکر شست و شو دارد
راز ناگفته گشته ام رسوا — عشق مانند مشک بو دارد
زان کنم گریهٔ دراز که دل — سر و کاری بزلف او دارد
گاه دیوانه گاه هشیار است — من ندانم که دل چه خو دارد
ناصح از آرزو مکن عیبم — هر که دل دارد آرزو دارد
کار زخم ز هم گذشت و هنوز — چشم بر مرهم و رفو دارد

درد دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

غم ندارم گر بغربت روزگارم میکشد — میکشد اینم که دور از کوی یارم میکشد
نه همین اندوه بیزاری یارم میکشد — زاری دارد دل زارم که زارم میکشد
غیرت معشوقیت اینشوخ عاشق کش چه شد — بی جمعیت تیغ بر کش روزگارم میکشد
وعدهٔ دادی که می آیم برای کشتنت — زود شو گر دیر گردی انتظارم میکشد
درد عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار — چون شوم جان بر که هر یک زین چهارم میکشد
در دیارش بودم و با من سگشا و یار بود — وه که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد
نیست اصلا التفاتی سوی من آنماه را — حسرت کم التفاتیهای یارم میکشد

ای رخت خورشید و ماه من بفریادم برس
روزهای تیره و شبهای تارم میکشد

گرچه یارم گشت لیکن از دلش گشتم غریب
حالیا بی رحم من شمع فرارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من انگیخت ناز
حاضرم گر بهر دفع ننگ عارم میکشد

بر خاست سرو تا به تو همتا شود نشد
لب یار قند گشت که رعنا شود نشد

رفتی بسبزه باغ و زرشک عذار تو
گل چهره برفروخت که زیبا شود نشد

غم مرا ببزم یار سر آمد بخاموشی
گفتم که راز حرف با او وا شود نشد

خونناب دل بسطر نخستین تمام شد
شرح غم تو خواستم انشا شود نشد

با ما نگشت در سفر عشق کس رفیق
دل عهد بسته بود که همپا شود نشد

در عشق عمر با نفس آتشین زدم
شاید که یک نفس تو گیرا شود نشد

گوهر شد از فسردگی افسوس قطره ام
من داشتم امید که دریا شود نشد

واقف دوباره دیدن یارم نداد دست
این درس خواستم که مثنا شود نشد

تنگران چون صنم تراشیدند
صنمی چون تو کم تراشیدند

خط کشیدند بر جریدهٔ مهر
تو خطان چون قلم تراشیدند

عشق بالاتر از مقولات است
عاقلان کیف و کم تراشیدند

دل سخت تو کعبهٔ دلهاست
که ز سنگ حرم تراشیدند

پارهٔ از سفال میکده بود
که از آن جام جم تراشیدند

در و منزلت از تفنن طبع
لذتی از الم تراشیدند

مهر او را زکین برآورند
لطف او از ستم تراشیدند

کلک واقف بوصف چشم کسی
طرفه جادو رقم تراشیدند

الهی راضیم راضی ز دستم هر چه هست افتد
مبادا دل ز دستش نفتد مبادا دل ز دست افتد

گذارش گر سوی گلزار با آن چشم مست افتد
ز حیرت نرگس مخمور را ساغر بدست افتد

بضبط ملک دل چشمت نمی پردازد از مستی
بفرما زلف را شاید بفکر بند و بست افتد

مزن ای دشمن جان چین بر ابرو اینچنین دیگر
که می ترسم بطاق کعبهٔ دلها شکست افتد

سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگوید
مرا در عاشقی کمتر کس اینقدر بالین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش به بستر تا صباح حشر مست افتد

ردیف رای مهمله

می نهم بر پای دل از زلف او بندی دگر
میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دگر

خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست
با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر

یک شکر خندی که کردی کام جان شیرین هنوز
تا برد شوری ز بخت من شکر خندی دگر

دل سخن نشنو شده است از عشق خوبان ورنه من
میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر

نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار توئی
هست در هر گوشهٔ چشمت نظر بندی دگر

از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو
مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر

کوهکن مغرور ازین نازک ترشها مباش
عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین باد واقف دل خود را بنه
هر یک از اجزای حسن او ست لبند یگی

دور از تو انچه خواست بما کرد روزگار	یعنی جفا و جور را اگر در روزگار
هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران	بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار
او را بجا نداد غلط کرد آسمان	ما را باو سپرد خطا کرد روزگار
گر روزگار داد امانم شب وصال	گویم به پیش او که چها کرد روزگار
خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست	پامال از جفا چو حنا کرد روزگار
بر تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست	ما را که نیم کشته رها کرد روزگار
در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند	تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار
در روز تیره و شب تاریک من فزود	چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار
از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم	سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار
آمد شد غم از دل ما کم نمی شود	این خانه را چه وقف بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان نی ما بگو
دور از تو انچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار	لبسکه غلطان ست این گوهر نمیگیرد قرار
بر سر بالین من نبود آگه این بیمار را	بر سر بالین بالین سر نمیگیرد قرار
رفتی و بر هم زدی جانا قرار جان و دل	بی تو جان در جسم و دل در بر نمیگیرد قرار
بی تو دل کز بیقراری میکند معذور دار	جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار
تا جدا افتاده ام از چند خراب آباد خویش	خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند ‌‌ ‌ ‌ ‌ این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

از دیار ما بغارت برده اند آرام را ‌ ‌ ‌ ‌ هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا ناکشته چشم او شود مایل بخواب ‌ ‌ ‌ ‌ تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی ‌ ‌ ‌ ‌ گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است ‌ ‌ ‌ ‌ تا رسن بر جاست بر دیگر نمیگیرد قرار

ناصح از بنا گران تدبیر کردن من عبث ‌ ‌ ‌ ‌ کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را ‌ ‌ ‌ ‌ چون سپند افتاد در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه **واقف** تشنهٔ خون است
همچو ماهی در کف خنجر نمیگیرد قرار

ز بس که آمده در بند من بجان زنجیر ‌ ‌ ‌ ‌ کند ز همرهیم هر قدم فغان زنجیر

حریف سلسلهٔ عشق کی تواند شد ‌ ‌ ‌ ‌ که نازک است ترا گردن گران زنجیر

ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من ‌ ‌ ‌ ‌ زده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی ‌ ‌ ‌ ‌ دگر نه هست همان تیشه و همان زنجیر

دواند ریشه بمغزم ز بس گرفتاری ‌ ‌ ‌ ‌ نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر

خط تو سلسلهٔ زلف را چه برهم زد ‌ ‌ ‌ ‌ نماند آه کنون حلقهٔ ازان زنجیر

مگر شوم با اسیران زلف او محشور ‌ ‌ ‌ ‌ بران سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند گردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت **واقف** دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور ‌ ‌ ‌ ‌ دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست دراز آسمان / میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور

دم چسان دزدد بجود در کوی این سنگین دلان / منکه چون سیل آمدم لبریز شور از راه دور

وا رسیدم چون باو دیدم چراغ غول بود / هر کجا کردم تصور شمع طور از راه دور

از برای دوربینی در تلاش عینکم / تا ببینم سوی آن حسن غیور از راه دور

زاهد بارد اگر ماند بارباب صفا / دور بنود می نماید یخ بلور از راه دور

اندران وادی که من پیدا رهی یابان تیره / میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سر انجامیم نام ما مبر / سوختیم و همچنان خامیم نام ما مبر

همچو ما در کرده در کعبه و بتخانه نیست / عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر

ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار / رند شاهد باز و بد نامیم نام ما مبر

زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نئیم / همنشین شیشه و جامیم نام ما مبر

نوش کن صوفی شراب صاف و عرفان بذوق / ماکه رند درد آشامیم نام ما مبر

ما کجا صیاد اقبال امیری از کجا / ما کجا شایسته دامیم نام ما مبر

همرهان ره طی کردند واقف لیک ما / همچنان در اولین گامیم نام ما مبر

ما قفس پرورده مرغانیم اسیر یکدگر / خاطر خوش می نمائیم از صفیر یکدگر

دلبران در قتل عاشق مشوره با هم کنند / بادشاهانند این قوم و وزیر یکدگر

چون جوانان تیر بیرحمی بعاشق سر دهند / هر زمان گویند صد رحمت به پیر یکدگر

چون دو آئینه که دارد روبرو اهل صفا / آگهی دارند از مافی الضمیر یکدگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از فرط ضعف
ما و دل بودیم واقف دستگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر | با من این لطف نمایانش نگر
کند بنیاد دلم و نیشش ببین | کعبه ویران کرد ایمانش نگر
با وجودش خنده می آید مرا | ای سحر چاک گریبانش نگر
خط باطل می کشند بر نام من | در حق من مد احسانش نگر
خون عاشق رنگها دارد بسی | گر ندیدی خاک میدانش نگر
با لب او دم ز شیرینی مزن | ای عسل تو کیستی شانش نگر
چون فشاند دست در رقص آن صنم | دل برد از دست دستانش نگر
سینه ام را چاک کن ای همنشین | جای دل در سینه پیکانش نگر
تشنه لب مانند یوسف صد عزیز | بر سر چاه زنخدانش نگر
نه همین کشت آن کمان ابرو مرا | صد چو من هر گوشه قربانش نگر
خون کشید از گوشهای چشم من | گنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من واقف نمیدانی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ مدار | بهر دمی ز من این توتیا دریغ مدار
تو قاصد انچه شنیدی ازو بگو با من | ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار
شنیده ایم نوای عشق کیمیا دارد | بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار
تمام چشم پر آبیم همچو آئینه | قدم ز خانهٔ اهل صفا دریغ مدار

زمن که ساکن بیت الحزن شدم بی او / نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار
دواست آن لب و ما جمله دردمندانیم / عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار
تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم / نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار
بآن نهال بهشتی بگو صبا از من / که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار
مرا ز دولت خود بی نصیب نگذاری / وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بنده خود خواند که تو واقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر / تا بد نگاه ما آن ماه بار دیگر
گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر / حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر
دستی بکن نگارین از خون ما وگرنه / می خواهد این حنا را از من نگار دیگر
با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است / پیش تو مدعی را هست اعتبار دیگر
جز پیرهن دریدن کاری نیاید از من / کاین دست آشنا نیست اصلا بکار دیگر
از در درآ که دارد هر لحظه از برایت / دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر
یک روزگار کردم با درد هجر او صرف / افتاد وصل در وا بر روزگار دیگر
از چند روز صیاد بی اعتناست با من / در دام او فتاده شاید شکار دیگر
از پیشگاه نازش گردیده است مامور / مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر
تو برقرار خویشی و از حسرت وصالت / هر لحظه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

مارا کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار — تا چار تن دهیم بسر جنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی — بر شیشه ات نخورده مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشته و خونها سپید شد — اینست در زمانهٔ ما رنگ روزگار

با صد هزار عجز ترحم نمی کند — کافر دل است آه ز سرهنگ روزگار

دون پرور است سفله پرست سفیه دوست — تف کن بریش و دانش فرهنگ روزگار

بوی مروتی نشنیدم ز هیچکس — مردم گرفته اند همه رنگ روزگار

عالم تمام گر بمثل گلستان شود — مشکل که بشگفد دل من تنگ روزگار

ناخن مزن بساز طرب عیش من شنو — یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار

گشتیم سطر سطر پی معنی وفا — هرگز نیافتیم بفرهنگ روزگار

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس — عاجز زمانه گشته ام و تنگ روزگار

واقف بدامن شه مردان علی ولی
دستی بزن که وارهی از چنگ روزگار

نماندیم در هجر او زنده بسیار — نگشتیم صد شکر شرمنده بسیار

توان بست شیرازه از تار زلفی — که اوراق دل شد پراکنده بسیار

چو گل دردها نیست مگر زعفرانست — که بر گریه ام میزنی خنده بسیار

خدا را ز من دل مکن ای بت من — که این بنده بهر تو جان کنده بسیار

ردیف زای معجمه

دلش از درد محبت نطپیده است هنوز — رنگ معشوقی ازان رخ نپریده است هنوز

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه | که شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز
خبر از تیره شب عاشق بیدرد نیست | تندبادی بچراغش نوزیده است هنوز
همچو گل خنده کنان از سر ما میگذرد | خار در پای دل او نخلیده است هنوز
آن شکرلب نکند تلخی عیشم باور | همچو من زهر گاهی نچشیده است هنوز
بر پریشانی من رحم ندارد کیشی | خواب آشفته چو عشاق ندیده است هنوز
گر سلام من افتاده نگیرد بیجاست | پیش کس سر بلندیش نخمیده است هنوز
حرف آشفته دماغی نکند گوش از من | نکهت سنبل زلفی نشمیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد غم آوارگیم | دو سه گامی ز پی دل ندویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز | چه بنده که نمی ترسی از خدا هرگز
باین صفا که تو داری ز خویش فهمیدم | که نیست با من صافی دلت صفا هرگز
ز جرم اینکه منش عمر خویش میگفتم | چه عمر خویش ندیدم ازو وفا هرگز
ز آشنائی بیگانه فریفته شد | بمن نبود دلم گوئی آشنا هرگز
گدای کوی ویم لیک آن شه خوبان | تفقدی ننماید باین گدا هرگز
روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی | چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز
دوای درد دل ماست در لبت لیکن | نمیدهی تو به بیدردی آن دوا هرگز
جدا ز تن نشود تا سرم نخواهد شد | سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز
ز دست دامن جانان رها توانم کرد | نمیشود که کنم دامنت رها هرگز
کمان ابروی ترک خطائی ما بین | که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز

بهر عیش چو بدم نشسته داشتم — که نقش من نه نشیند بجا هرگز

بلای هجر تو شب کرده روز واقف را
مباد روزی کس یارب این بلا هرگز

حسنش آخر شد و از ما نکند یاد هنوز — خط برآورد و پیامی نفرستاد هنوز

کرده با خاک سیه خانهٔ مردم مکسان — سرمه از چشم نوای شوخ نیفتاد هنوز

مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد — هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز

گرچه از پوست برآورد مرا بی تقصیر — نیست بی کین بمن آن غمزهٔ جلاد هنوز

بلبلم مرد و لیکن ز وفا سوی آید — پر او فتاده او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانهٔ واقف نشد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز — نیست این فال نکو بنده نواز

من همان بنده که بودم هستم — لیکن آن لطف تو کو بنده نواز

بر تن بنده و ز سودای شما — نیست خالی سر مو بنده نواز

میخوری می برقیبان تو و من — می خورم گریه فرو بنده نواز

گفتنی آیم بکشم زار تر را — این سخن باز بگو بنده نواز

چند دلجوئی اغیار کسی — دل ما نیز بجو بنده نواز

دل اهل هوس از دست بنه — گل افسرده مبو بنده نواز

چند آلودگی از خون رقیب — دامن و دست بشو بنده نواز

گریه آب رخ من ریخت بخاک — پیشت آیم بچه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فرزند واقف
مپسند دور زمین سر کو بنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفاکار مسوز
دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز

دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر
بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز

دل نه آن است کز آوارگیش داغ کنی
شمع بزم است که این کوچه و بازار مسوز

ترسم از دود تو آن چهره مخطط گردد
بعد ازین ای دل حسرت زده زنهار مسوز

این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا
نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

بحذر باش ز دود دل بلبل واقف
در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز
دشمن جانی و جانانی هنوز

حال دل کان روز و شب پهلوی نشست
گرچه میدانی نمیدانی هنوز

ریختی خون عزیزان را بخاک
یوسف من پاکدامانی هنوز

مسجد و بتخانه ویران ساختی
دشمن گبر و مسلمانی هنوز

گرچه کردی کعبهٔ دل را خراب
بی تکلف قبلهٔ جانی هنوز

چون گل از دستت قبا شد عالمی
غنچه سان سر در گریبانی هنوز

خار حسرت سبز شد از تربتم
گل بخاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بسیار نادانی هنوز

کشتی و سرزنش کندم طعنه گر هنوز
سر رفت و وا نشد ز سرم درد سر هنوز

شمشیر ناز را منما از کف که دشمنم — خالیست جای یکدو سه زخم دگر هنوز
راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من — هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز
با آنکه عمر ما همه شد صرف خدمتش — ما را نخوانده است غلام و نفر هنوز
از مهر مهر بر لب ما میزنی مزن — باقیست یکدو آه مرا در جگر هنوز
سرگشتگی ز طالع من وصل او نبرد — ما را ز در برآمدن در بدر هنوز
گل گل شگفته ای تو ز آب و هوای حسن — از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یکشب بخیال آن مژه در خواب دیده ام
واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

گشتم هلاک و درد تو دارم بجان هنوز — میسوزد این تنم بلحد استخوان هنوز
پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد — ننشست نقش سجده بر آن آستان هنوز
با آنکه صدره ام بجفا آزموده — ناز تو هست در صدد امتحان هنوز
سودای تازه ای بسر زلف کرده ایم — آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز
بگذشت آن سوار ز شوق رکاب بوس — اشکم دود بسیل عنان بر عنان هنوز
من کیستم عزیز بچاه اوفتاده — بر من نکرده است گذر کاروان هنوز
هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دگر — تیری نجسته است نزار از کمان هنوز
شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی — نا مهربان دل تو نشد مهربان هنوز
اسباب شکوه گرچه گذشته ست از شمار — نگذشته غیر شکر توام بر زبان هنوز
از گریه ام ترا چه خبر سرو ناز من — ننشسته ای تو بر لب آب روان هنوز
پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده — نشنیده حدیث ازین بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی — جا خوش نکرده ام ز پی آشیان هنوز
یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید — پیدا نشد ز گم شده من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور
جائی نرفته است از آن آستان هنوز

رقص و نشاط از نوا ساز — هر چند زدم نداد آواز
غم فتح نمود کشور دل — ای ناله تو شاد باش و بنواز
تا هست چو من نیاز مندی — ضایع چه کنی باین و آن ناز
افسرده دلم چنانکه از زنگ — هرگز نرباید شمع غلیواز
یارب چه کنم باو که دارد — جادو در چشم و در لب اعجاز
چون فاخته ام اسیر آن سرو — طوقی هست بگردنم خدا ساز
دل زان مژه ها چسان برد جان — یک صید و هزار ناوک انداز
دل میبرد بحرف و صوت از دست — فریاد ز دلبر خوش آواز

مینازد هر کسی بچیزی
واقف به نیاز خود کند ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس — بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس
بشنود یا نشنود صیاد زاری میکنم — غیر از این دیگر چه می آید ز دستم در قفس
بی حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر — سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من — بال و پر را از طپیدنها شکستم در قفس

گرچه امید رهائی کرده پرواز از دلم — اینقدر شد که ز شکنج دام رستم از قفس

گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده ام — این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم **واقف** ز ذوق نالهٔ مرغ اسیر — از چمن بر داشتم دل را و بستم در قفس

داریم یوسفی که بخوابش ندید کس — در دیده بر گرفته نقابش ندید کس

چندین هزار خانهٔ دل را خراب کرد — واز عاشقان خانه خرابش ندید کس

دل در بلای دوزخ هجران فتاده هست — آسوده لحظهٔ ز عذابش ندید کس

از بسکه خوی یار بلطف ست آشنا — چینی بجبهه وقت عتابش ندید کس

معلوم شد که مستیش از باد چشم نیست — نرگس که در پیاله شرابش ندید کس

ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب — برده هست خوابم آنکه بخوابش ندید کس

واقف دلم بسان ضمیری ز هجر او — در آتش هست و دود کبابش ندید کس

عاشقم بیهوده از گرفت دیگر کس — مست او را نیست باک از محتسب هم از عسس

تا گرفتارت شدم از رشک گویم هر نفس — غیر من یا رب گرفتارت مبادا هیچکس

از نظر محمل نهان گردید و ره گم کرده ام — ای جرس یکره بفریادی مرا فریادرس

مور خط بر شکرستان لب او دست یافت — من ز حسرت دست بر سر میزنم همچون مگس

همره محمل دل من میرود زاری کنان — زاری یکرنگیت آن زار مینالد جرس

بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی — گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون توانم بوسه زد جانا که من
پیرم و نتوان ز جوانی تند میرانی فرس

داد زخم کهنهٔ دل را نوید زندگی
واقف از زلف که می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بسمل از برای قفس
کسی مباد چو من کشتهٔ هوای قفس

درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق
که میکنم زر گل صرف در بهای قفس

نیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل
ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

در آرزوی اسیری چه پر زنیم عبث
که ما نه لایق دامیم و نه سزای قفس

چه لازم است که منت ز دام بردارم
که بی وسیله توانم شد آشنای قفس

گذار تا برسد بوی گل دماغ مرا
مبند این همه صیاد رخنهای قفس

تو غافلی ز من ای طفل بلبلی زارم
بناله زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس
نالیدنی که زلزله افتاد در قفس

یک عمر عندلیب بمن همصفیر بود
برگ گل مرا نفرستاد در قفس

آزاد کرد همنفسان را هزار حیف
تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن و نه جرأت فغان
ما را عجب معامله رو داد در قفس

نشناخته است بلبل ما باغ و بوستان
کز بیضه تا برآمده افتاد در قفس

جان را نفس بجسم گریز از ملال نیست
مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس

زاندم که زهر چشم تو صیاد دیده ایم
ما را نمانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته‌ام بذوق گرفتاری آشنا
رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس

مرغ دلم بدرد اسیری سپرد جان
یارب که گفته بود بمیراد در قفس

غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش
واقف ندیده ایم پری زاد در قفس

ما دماغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس
زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس

چون کنار از ما گرفتی حال زار ما مپرس
بی تو می باشد سر غم در کنار ما مپرس

از خراش سینه‌های ما کی می پرسی سبب
گلعذار ما ببین از خار خار ما مپرس

کرده آن ماه از جفا معموره دل را خراب
شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس

نخل آهیم از زمین سینه غم رسته ایم
برگ ما گفت دیگر باشد ز بار ما مپرس

شکوه‌های خفته را بیدار کردن خوب نیست
گر بجا دشمن نه از دوستدار ما مپرس

میتوان دریافت زین اشک حنائی حال ما
آنچه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس

بسکه دارد زلف مشکینش بسر باد غرور
از عبیر افشانده دامن از غبار ما مپرس

چون خودی را چشم بر ره لحظه‌ای [illegible]
سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس

سوزن عیسی بیار و رشته مریم بتاب
ورنه دیگر حال جیب تار تار ما مپرس

صبح و شام ماست یکسان تا جدائی از نظر
همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس

گر کشیم آهی نوای آئینه رو معذور دار
جبری عشقیم آه از اختیار ما مپرس

گلبن دردیم آب از اشک حسرت خورده ایم
میشود رنگت خزانی از بهار ما مپرس

ما ببردیم و بدل داغ غمت بردیم و تو
شمع بزم غیر گشتی از فرار ما مپرس

برد از جا کوه را یک لمعهٔ دیدار او
ما که برگ کاه باشیم از قرار ما مپرس

بود تا جانی به تن کردیم واقف جانکنی
کار ما چون کوهکن بین مزد کار ما مپرس

کرده ام مانند مجنون خویش سامانی و بس
برگزیدم از برای گریه دامانی و بس

از کجا هر صبح صرف چاک سازم عیب تو
کز عدم آورده ام چون گل گریبانی و بس

تا توانم سبز کردن خار صحرای جنون
از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

خلعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش
از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین واقف برمخیز
مانده در جان دادن این بیمار را آنی و بس

تمام چشم دلم شد بشوق آن نرگس
بسان موم که سازد کسی از آن نرگس

زشوق این که بمالد بپای او دیده
فتد ز گوشهٔ دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که سرشکم چکید از یادت
دمیده هست سمن سنبل ارغوان نرگس

چو ترک چشم تو غارتگر بهار شود
بزیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس

ردیف شین معجمه

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش
بهوش یک دو سه جامی خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید
برهنه گرد و چو شمشیر مرد میدان باش

بزلف یار ترا هست اگر سر سودا
شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

سیاه چشم بدین سرمه کس سیاه کند
بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بیار چو از دیده رفت یار عزیز
درین معامله همچشم پیر کنعان باش

دمی بخدمت اهل نظر مکن تقصیر | ستاده بر در شان روز و شب چو فرگان باش
گذشت از سر دین بهر دختر ترسا | مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش
اگر کسی بکبریزد ز دشمنان یاری | ترا که گفت که از دوستان گریزان باش

چه عشق دست برآرد ز آستین واقف
قبول فیض طلب از خدا گریبان باش

گل کند پاره برت دفتر زیبای خویش | سرو از سر بنهد پیش تو رعنائی خویش
من درین بادیه ام وارث مجنون که بشد | دردم نزع بمن محضر شیدائی خویش
واقف راگو که بپایم بنهد زنجیری | چه سرگشته شوم از سر سودائی خویش
گر چسان کشته چشمت شد از هر بازه | گر کند لعل تو اظهار مسیحائی خویش
بی‌اب فغانش هست بهرم محفل در شب تیاری | هیچ اندیشه ندارم ز تنهائی خویش

واقف از بار کند گرچه دو تا گردیده است
بار رب او را تو بیا مرز یکتائی خویش

سرجدا میکنم خود از تن خویش | چند باشم وبال گردن خویش
گل چراغ از رخت کند روشن | چون نه نازی بر نگ روغن خویش
دیده ام چونتو قاتلی چکنم | نشوم گر برضا بکشتن خویش
درخور سنگ بیست شیشه من | سخت شرمنده ام ز شیشهٔ خویش
میدهد بوی یار از جیبم | بعد از این دست ما و دامن خویش
درهوای قفس کنم پرواز | خوش نمی آیدم نشیمن خویش

غیر پیمانه پیش کس واقف

خم مکن همچو شیشه گردن خویش

نه بسم چه دراز شست دلم ناوک آهی
ای سخت کمان ترک جفا کیش بیندیش

در حسن توانگر شده دیده بد دور
از غارت صبر من درویش بیندیش

فهمیده قدم نه که بره پر خطر عشق
زان پیش که پایت رود از پیش بیندیش

تا چند بیازیچه کنی زلف پریشان
دل را مرسان این همه تشویش بیندیش

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم
زان پیش که آید بر خت نیش بیندیش

هر کس کند اندیشه ز بیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشه از خویش بیندیش

چه خیال است که سنجاب کنم بستر خویش
اخگرم من که روم خواب بخاکستر خویش

بردن نامه ما سوختگان کار تو نیست
ای کبوتر نشوی دشمن مشت پر خویش

مور خط گر چه ستاند ز شکرش دادم را
میزنم دست همان همچو مگس بر سر خویش

کم همی بود که واگشت مرا کارم چو سپند
رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش

گر دلش نیست بیاران لباسی چه بیان
جامه را تنگ کشیده است چرا در بر خویش

ای پسر جلوه مستانه دلکش داری
سر زد از تاک کند نامزدت دختر خویش

چیدم سوختن ندانم ز کدامی چمن است
گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

میتوانی که بری گوی سعادت واقف
گر توانی شدن از تفرقه داور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش
گر بودی اعتماد هم بر زندگانی خویش

در دل بس تر است آتش سهمی کشتم شب و روز
ترسم که سنگ کردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم او را آتش زبان ببینم | آتش بجانم افتد از بی زبانی خویش
هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن | هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر بکار من آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

بهر جا آن سهی بالا کند رقص | قیامت خیزد و برپا کند رقص
مبارک سوختن وارسته را | که در آتش سپند آسا کند رقص
دلم بیبر قصد از ذوق لب او | چو صوفی کز پی حلوا کند رقص
تو چون بر مسند دیبا نشینی | ز شادی صورت دیبا کند رقص
کند روشن دل از آزادگی حال | شرر چون جست از خارا کند رقص
باین بالا تو چون در رقص آئی | ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین | نرقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گرد بادی را ببیند | بیاد محمل لیلا کند رقص

دهی گر وعده تو زخمی واقف را
ز شادی از همه اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چون ما جرای هجر بجانان کنیم عرض | گریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض

شایسته نثار تو نقدی بکیسه نیست / افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض

گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی / پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض

تا طول و عرض قصه خود را نداده ایم / این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض

آید بشور از اثر بخت شور یا / گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض

آئینه وار ساده ز لفظش تکلفم / در خانه هرچه هست بمهمان کنیم عرض

خندان چو گل بیا که بگوشت گداز دل / شبنم صفت بدیده گریان کنیم عرض

شاید که ره دهد بدرون سرای او / درماندگی خویش بدربان کنیم عرض

تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش / بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض

واقف دوای ما لب او چو آگه است / ما درد خود چرا بطبیبان کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاه دهر رمیدم باحتیاط / دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد / هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط

از بس که داشت آینه روی او صفا / در پیش یار آه کشیدم باحتیاط

ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من / صد بار گفته تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غبار بخاطرش / در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در نوش بس که تعبیه نیش دیده ام / آن لب شب وصال مکیدم باحتیاط

تا کار من به نرگس جادوی او فتاد / بر خویش آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن یار بی پروا غلط
گرچه نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط

بس که از بیماری دل نقش بستر گشته ام
میکنند همدم مرا با صورت دیبا غلط

[illegible] سوز و گداز این هوس سرمایگان
چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط

[illegible] بیماری عاشق چه میداند طبیب
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

برای وصل او تعیین جا کردن عبث
وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

[illegible] طفل ست و از بس نشناسد بجا
در حساب دوستیها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
نغمت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

ردیف عین

[illegible] کی که کند یکدل پریشان جمع
دهند اجر کسی را که کرده قرآن جمع

چنانکه قافله یکجا شود بمنزلگاه
شده ست لخت دل و اشک من بدامان جمع

همیشه میخلد این آرزو مرا در دل
که خارهای ره او کنم بمژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر
که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار
شده است بر سر من فوج فوج مرغان جمع

بسینه این دل دیوانه سخت مضطرب است
خبر دهید بجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شده اوراق صبر برگ خزان
بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

بیا حساب غم و عیش یکره از من پرس — که من برای تو این خرج کرده ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیف غین

زان پیشتر که گل کند از برگ لاله داغ — کردند لخت لخت دلم را حواله داغ
منزل بکوی سوخته جانان غریبه ایم — ما را بجای مُهر بود بر قباله داغ
در هر رساله که نویسند سوز من — چون برگهای لاله شود آن رساله داغ
آن بیقرار سوخته جانم که میکنم — همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز محرمان که من سیال در جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ — کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ
خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن — میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ
آتشین داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من — مینماید آنچنان خود را که از روزن چراغ
میروی غمخانه ام تاریک می ماند مرو — باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ
تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل — اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ
خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست — رنگ رخسار تو زان روشن از این روغن چراغ
یار دلسوزی درین ظلمت سرا چون داغ نیست — سوخت بر سر همچو شمعم تا دم مردن چراغ
بسته ام از لاله و گل دیده بی دیده دوست — زانکه با چشم رمد دیده بود دشمن چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید
من که واقف می‌برم بر تربت دشمن چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ   ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ
رساند خاک قناعت مرا آب بقا   دگر ز منت خشک خضر شدم فارغ
تو هم بسر با حضر خویش را بیار بدل   کنون ز خوردن خون جگر شدم فارغ
علاج درد سرم سخت درد سر میداد   ز بس گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فاء

بی برگ شد ز باد خزان شاخسار حیف   باشید صحبت گل و بلبل هزار حیف
ای تیر یار نیز گذشتی ز پهلویم   ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف
همراه بوالهوس چه قدر گرم میخورد   دامن کشان گذاشت ازین خاکسار حیف
ای آنکه بر گریستنم خنده میزنی   با دود دل نزار نفتاده است کار حیف
خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشم   صورت نه بسته است ز پا هیچ کار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم ز پای او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

کاری خداپسند نکردم هزار حیف   یک کار سودمند نکردم هزار حیف
بند قبا کشادی و صبحی عجب دمید   دست دعا بلند نکردم هزار حیف
آندم که رفت بر سر آتش به بزم او   همراهی سپند نکردم هزار حیف
زلفت کشاده بود کمندی بقصد صید   سر در سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف مار بود گرفتم ز سادگی / اندیشه از گزند نکردم بهار حیف

ردیف قاف

هرگز نشد دل ما یکدم بما موافق / پهلو تهی نمودیم زین یار نا موافق

عریان تنی ترید غیر از فقیر کس را / تنها بقامت من هست این قبا موافق

آنکس که پای وکرد در عشق خونریز / دیگر نیفتد او را کفشی بپا موافق

زین جسم عنصری نیست یک لحظه جان ما شاد / افتاده ام ز عمری در جای نا موافق

بیمار عشق **واقف** مشکل شفا پذیرد / کرده مخالفش آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک / ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک

شراب خرمی ای گل که ریخت در جامت / درین چمن نبود که نبود سبزه همچو مینا خشک

نداشت حرمت دامان پاک یوسف را / ندانم از چه نشد پنجهٔ زلیخا خشک

عجب مدار اگر از سموم نالهٔ من / شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک

نمانده قطرهٔ اشکی بدیده از تف آه / قیامت است تو گوئی گشته دریا خشک

بر آن ورق که نویسم حدیث دیدهٔ تر / در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک

دگر مدار ز من چشم شعر تر **واقف** / دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

هر کمر نو شته از لخت جگر دارد اشک
قطرهٔ آب بود در نظر بید روان
هست امروز برنگی که ندیدم ز پیش

ما سفر کوی که یارب نظر دارد اشک
لیک در دیدهٔ ما قدر گهر دارد اشک
از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خندهٔ کیست
واقف این شور غریبی که بسر دارد اشک

فرود آمدی در دل مبارک
من ای همدم فگندم دل بدریا
محبت گفت تا خون شد دل من
طپید نها تماشا میکند یار
من ای همره ز پا افتادم از ضعف

ترا ای ماه این منزل مبارک
مرا آسا یش ساحل مبارک
که حل شد عقدهٔ مشکل مبارک
مبارک ای دل بسمل مبارک
ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
طوفان گریه در گرو یک بهانه است
دل پاره پاره کرده بزاغان صلا بهی
ترسم که تاب پرسش فردا نیاوری
همچون سپند پیش تو ای مختصر سپند
بیرون روی زخانه که آیینه بی دماغ
می نالم از برای دل و میکنم دعا

دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل
از من مپرس جان کسی ماجرای دل
گر قدر دل به پیش تو نیست وای دل
امروز یک دو بوسه بده خونبهای دل
ور ناله تمام کنم مدعای دل
خوش کرده برای چه کافت سرای دل
یارب کسی مباد اسیر بلای دل

زانسان که طفل در پی دیوانه می فتد
او پهلویم کجا بنشیند که از غرور
جانان بیا ببین که چسان میدهم بآب

اشکم برهنه پای دوید از قفای دل
پیکان او دمی نه نشیند بجای دل
از گریه لخته‌های جگر پاره‌های دل

واقف مپرس حاصل سودای زلف ما
یعنی خریده ایم بلائی برای دل

هر چند که با من است این دل
در کوچهٔ عشق خانه دارد
با سنگدلان گرفته الفت
زنجیر مرا دگر مجنبان
خورد از تو فریب دوستداری
از سنگ جفانمی هراسد
عمریست که در هوای آن زلف

آمادهٔ رفتن است این دل
بنیاد دکش منست این دل
شایان شکستن است این دل
آمادهٔ شیون است این دل
با خویش چه دشمن است این دل
گویا که ز آهن است این دل
زنجیر بگردن است این دل

واقف تا کی ز دل شکایت
آخر جگر من است این دل

کی درد با فسانه و افسون رود از دل
غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل
هر گاه کند گریه ام از یاد تو طوفان
ترسم چو باین حال مرا یار ببیند
آنرا که بعشق من و حسنت نظر افتاد

هرگز نرود گر همه مثل خون رود از دل
ترسم که بآن درد تو بیرون رود از دل
سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل
غمگین رود از دیدهٔ و محزون رود از دل
لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جان من آتش زده خویش غافلی آناه | ملذار که این دود بگردون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
کز بزم برون ناشده بیرون رود از دل

اگر گوش کنی ترانهٔ دل | بیرون نروی ز خانهٔ دل
آشفته مساز زلف خود را | ویران مکن آشیانهٔ دل
امشب همه شب نخفته چشمم | از زاری عاشقانهٔ دل
تا زلف دراز دلبران هست | کوته نشود بهانهٔ دل
ترسم خوابت بدیده سوزد | جانا مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار در دل تست
سے نال بر آستانهٔ دل

از جنگ تو شدم من دل تنگ منفعل | صلحی بکن کنون که شود جنگ منفعل
شرمنده شو ز خود که باین سیم پیکری | داری دلی که هست از و سنگ منفعل
بر اشک سرخ گوشه زدم نظر نکرد | گشتیم پیش یار بهر رنگ منفعل
هر خس شگفته است چو گل در حریم او | من مانده غنچه سان بدل تنگ منفعل
دارم بپشت خم بر آن یار دلنواز | آن زار ناله که شود چنگ منفعل

واقف بشی گذشته ز آهنگ ناله ات
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

ز من برد آن دو چشم سرمه سا دل | دو میل افتاده آه از من جدا دل
بداغ درد و غم شد آشنا دل | خوشا دل حبذا دل مرحبا دل

ندارم عقدهٔ مشکل سوا دل
برم پیش که مشکل‌گشا دل

بحسرت گر دوم با این کم اتفاقی
چرا بسیار میخواهد ترا دل

جوابش چیست فردا چاره یابان
گر آویزد بدامان شما دل

بخونش میکند هر لحظه بازی
نمیدانم چه دارد دیده با دل

دگر مشکل که بینم در کنارش
که با دریای غم شد آشنا دل

الهی خانهٔ هجران سیه باد
کزو شد بی چراغ از دیده‌ها دل

کجا بگریزد از جور و جفا بت
غلام حضرت مهر و وفا دل

بهیچ افسانه و افسون نشد رام
ندانم در بر سنگ است یا دل

من و تو گر زهم دوریم غم نیست
که از دل راه نزدیک است با دل

بلائی همچو عشقم بر سر آورد
چنین خواهد بجانم ای خدا دل

باستقبال تیرش یک سر تیر
رود از سینه بیرون پیشوا دل

ز بیقدری درین بازار واقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل
اگر بوی از درد من برد بلبل

بیادت سحر در چمن ناله کردم
بدردی که افسرد گل مرد بلبل

بگلشن گل زیب دستار کردم
قیامت مرا بر سر آورد بلبل

فگندم ز سر زود گل را وگرنه
ز شیون مرا مغز میخورد بلبل

بهار است در گلستان نیست شوری
چه افتاده یارب مگر مرد بلبل

مرا در چمن دید و بهر خوشی آمد
بمنقار مشت گل آورد بلبل

بر همنوایان گلزار واقف
زمن از مغنان این سخن بر بلبل

میبرد هر سو دوان از دست دل — موکنان پویه کنان از دست دل

گرچه گردیده است پا پر آبله — میگریزم همچنان از دست دل

همچو اشکم نیست در دست اختیار — گشته ام مطلق عنان از دست دل

دل مرا چون دشمنان از پا فگند — الغیاث ای دوستان از دست دل

میخورد دل خون من زان میکشم — ناله های خونچکان از دست دل

گشته ام در دیدهٔ مردم سبک — زیست بر من شد گران از دست دل

در جوانی پیر گشتم از غمت — شد بهار من خزان از دست دل

تا بزانو پای در گل مانده ام — بر سر کوی بتان از دست دل

اشک و آهم رخنها افگنده است — در زمین و آسمان از دست دل

دلگرفته رفته بودم از درت — آمدم اکنون بجان از دست دل

دل بگیر از دست من کافتاده ام — در عذاب جاودان از دست دل

گفتی از دست که مینالی چنین — ای شفیق مهربان از دست دل

دل بفریاد و فغان از دست تیغ — من بفریاد و فغان از دست دل

عرض دارم دوستان ار بشنوید — داستان در داستان از دست دل

میکند هر لحظه تکلیف قفس — میگذارم آشیان از دست دل

در سر سودای زلفش نقد جان — رفت آخر رایگان از دست دل

غنچه آسا در خیال آن دهن — تنگ شد بر من جهان از دست دل

میرساندم گوشهٔ امنی بهم — گر مرا بودی امان از دست دل

تا ز ابرویش کشیدن ناتوان — پشت طاقت من کمان از دست دل

رنگ عشقست انکه بهر پشت تیغ — دل ز دست جان و جان از دست دل

میبرم منزل بمنزل در رهش — چون جرس زاری کنان از دست دل

دل پی ابرو کمانان رفت و جان — تیر غم را شد نشان از دست دل

واقف از عالم چو شد گفت اوحدی

ای مسلمانان فغان از دست دل

یار طناز وای بر من و دل — بخت ناساز وای بر من و دل

من و دل پرورش چها کردیم — در نشد باز وای بر من و دل

من و دل ساده دان حریف قمار — پر دغا باز وای بر من و دل

من و دل تا شدیم صرف نیاز — او همه ناز وای بر من و دل

دلربایان ز چشم و لب دارند — سحر و اعجاز وای بر من و دل

گر تو قانون ناتلنگی را — میکنی ساز وای بر من و دل

چشم او کرده از پی شلتاق — ترکی آغاز وای بر من و دل

اشکم آخر درید از طفلی — پردهٔ راز وای بر من و دل

هیچ شرمی نکرد از رویم — رنگ غماز وای بر من و دل

آمد آن شوخ شخ کمان واقف

ناوک انداز وای بر من و دل

ربودی جان من زین دل ازان دل — چه خواهی کرد آخر یک جهان دل

بگوئی یار بنگر یک جهان دل   فتاده از زمین تا آسمان دل

بگویش میبرد از من نهان دل   مرا دشمن بجان شد دوستان دل

چه سازد گر نسازد با جفایت   ستمکش دل زبون دل بی زبان دل

دلش بیرحم و چشمش مست و خونریز   خدا حافظ ازان چشم و ازان دل

گرفتم دل گرفتم زود لیکن   بمن کی میگذارد دلستان دل

دل از من کنده پیوستی باغیار   عبث بهر تو عمری کنده جان دل

بود سرگشته یادت چو تسبیح   بصحرای طلب یک کاروان دل

من از وی داد خود را می ستانم   اگر **واقف** نبودی در میان دل

ایکه هرگز نکنی چارهٔ بیماری دل   نرسیده است بگوش تو مگر زاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد   ای جگر خون نشو و در گریه بده یاری دل

میدهم یاد بمرغان چمن شیون را   سر کنم ناله چو از درد گرفتاری دل

تو نداری غم دل لیکه خیال تو بلطف   هست در لحظه نهان از تو بغمخواری دل

تا شبی دولت دیدار تو بینم در خواب   از خدا میطلبم دولت بیداری دل

کس نیاورد نشان از دل گم گشته من   جان برآید مگر اکنون بطلبگاری دل

کوه غم ز نظرت چون پر کاهست سبک   چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

دارد آن طرهٔ طرار سر دل بردن   آه تا چند توان کرد خبرداری دل

من دیوانه بر آن زلف بسی میلرزم   ترسم از هم گسلد سلسلهٔ بیداری دل

بتر غم بر دل عاشق ز درون می آید   هست بیفائده این سینه سپرداری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد واقف
صبر کردم ز عقیقش بجگر داری دل

دل بردی و چها که نکردی بجان دل
واپس بده دلم تو نه قدردان دل

این جورها که میکنی اکنون بجان دل
هرگز نبود جان کسی در کمان دل

از پهلویش خدنگ بلا را هدف شدیم
یارب ز روزگار بر افتد نشان دل

از من مپرس حال دلم را ز دل بپرس
بیگانهٔ دلی تو چه دانی زبان دل

بر زلفش ای نسیم تو آهستگی گذر
ویران مکن نشیمن جان آشیان دل

جانا گرت خیال خریداری وفاست
زین نوع هست جنس بسی در دکان دل

او میرود سوار و رقیب است در رکاب
نتوان نگاهداشتن اکنون عنان دل

دلدار در دل است خبر میکنم ترا
واقف مرو بجای دگر ز آستان دل

از بس براه شوق تو شند بیقرار دل
می افتدم قدم بقدم از کنار دل

از خویش رفت زآمد پیغام یار دل
دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل

چشم بد از تو دور که از روی و موی تست
حیران هزار دیده پریشان هزار دل

شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت
تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل

غیری نشست چشم براهت نیامدی
برخاست عافیت زره انتظار دل

بی اختیار دست دلی باز داشتم
روزی که کرد عشق بتان اختیار دل

زین دیده یکدو قطرهٔ خون ادریغ داشت
ما را شب فراق نیامد بکار دل

دل در دو پاره پاره نیز دهیچ هیچ بیم
زان بر گرفته ایم ز یار و دیار دل

تا دید روی عشق دلم در بلا فتاد
واقف ما ازین بلا ز کجا شد دوچار دل

گر کنی علم خامشی تحصیل
فارغ از گفتگو شوی بی قیل

بار شد بس که زندگی بی‌تو
نفسی میکشیم بجبر ثقیل

رنگ عشرت ز آسمان مطلب
کس نخورده‌ست باده از خم نیل

شکوهٔ زلف یار کوته کن
زانکه لا طائل است این تحصیل

هر سری نیست لایق داغت
که بهر گل نمی‌رسد اکلیل

همدم کس مباد درد فراق
روح میکند به دم تحلیل

دست از خود بشوی حاضر شو
عشق گسترده است خوان خلیل

سخنی چند گفتنی دارم
باش در کشتنم مکن تعجیل

از برای جواب مدعیان
دل به بزمش گذاشتیم وکیل

بر مزارم که مرده‌ام ز خمار
شیشهٔ باده‌ می بهر قندیل

نوبت ماست حالیا واقف
همدمان کوفتند طبل رحیل

کرده اظهار غمم پیش تو صد بار خجل
گشتم از کم‌شنویهای تو بسیار خجل

شربت خون دل ما رگ تلخی دارد
زین سبب هستم از آن نرگس بیمار خجل

خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد
تا مدی آه شدم از در و دیوار خجل

زبسکه از پرده برافتاد محبت واقف
یار محجوب ز من گشت من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل
تا چند بود دلبستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آخر نکرد آورد
رو جانب ابروی تو چون قبله‌نما دل

عمریست که دارد ز نمکدان تو ام دل
فریاد که در چاه فکندست مرا دل

بر باد مده دفتر جمعیت خود را
چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برداشته از پهلوی من بسکه ستمها
چون تکمه گرفته است گریبان مرا دل

از شوق در بن تا فله چون دانهٔ تسبیح
آید بسر راه تو دل را ز قفا دل

خواهد که دل از دست تو واقف بستانم
تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشق است گرم
از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا بمصر
کاروان در کاروان هنگامهٔ عشق است گرم

از شرر تا اخگر از داغ تو در تاب و تب است
در دل خورد و کلان هنگامهٔ عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است
از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشق است گرم

برف پیری گرچه بنیاد بهم او بر سرم
در دل من همچنان هنگامهٔ عشق است گرم

سرد شد بازار قیس و کوهکن بر کوه و دشت
در دیار ماهمان هنگامهٔ عشق است گرم

در بهشت افتادم و سوز دلم تسکین نیافت
همچو دوزخ جاودان هنگامهٔ عشق است گرم

سر بسر نتوان شمردن سوز ما را همچو شمع
تا بمغز استخوان هنگامهٔ عشق است گرم

راست میگویم بعشق پیر واقف این سخن
کز تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشق است گرم

زگلزار تمنا حسرت بسیار می آرم — رقیبان دامن گل من دل پرخار می آرم

بیا و لعل جان بخشت چو شبها سر کنم زاری — مسیحا را ببالین دل بیمار می آرم

من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود — برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم

ز زلف یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون — اگرچه مهره بیرون از دهان مار می آرم

کند استاد هنر چاره شاگرد مجبور را — شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم

بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید — چو گریان از غم او روی در دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه روزی — چو ابر تیره **واقف** گریه های زار می آرم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم — کارم بجان رسیده بناچار میکنم

تا از ادیب غم الف آه خوانده ام — در گوشه می نشینم و تکرار میکنم

میگویمش که میرسد از آسمان مسیح — زینسان تشفی دل بیمار میکنم

گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان — پست و بلند راه تو هموار میکنم

ناصح تو درد سر چه کنی در ملامتم — من خود بخود ملامت بسیار میکنم

غربت برد غم از دل غمدیده وطن — منهم سفر ز کوی تو یکبار میکنم

خواهد نمود خانه همسایه را خراب — این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف بکنج غمکده شبها ز بیکسی — اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا سیمبری بهم رسانم — رفتم که زری بهم رسانم

گر تو دگری بهم رساندی — منهم دگری بهم رسانم

فریاد کنان روم بهر سو — تا دادگری بهم رسانم
ناصح سر حرف وا مکن باش — تا گوش کری بهم رسانم
داغم مکن ای فراق رحمی — تا من جگری بهم رسانم
تا ذوق کنم ز سنگ طفلان — شوریده سری بهم رسانم

رفتنم به تلاش درد **واقف**
شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر به ناله کشیدن در آورم — رنگ از رخ فلک بپریدن در آورم
جای که سر کنم سخن از اضطراب دل — سیماب کشته را بطپیدن در آورم
رحمی بدل فسردگیم ای گداز عشق — کاین خون مرده را بچکیدن در آورم
از عشق حکم دم زدنم نیست ورنه من — صبح نشور را بدمیدن در آورم
شیرین لبی عنان سخن از کف ربوده است — گلگون اشک را بدویدن در آورم
از لطف میفروش گرت باخبر کنم — زاهد ترا بباده خریدن در آورم

واقف ز قامتش بچمن حرف گر زنم
شمشاد و سرو را بخمیدن در آورم

تاب بیمار دل زار ندارم چکنم — طاقت خدمت بیمار ندارم چکنم
اگر از داغ فراق تو کنم شکوه مرنج — بیدلم صبر جگردار ندارم چکنم
گلها زهر زبان آبله خونین شد — رخصت و جرات اظهار ندارم چکنم
هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش — خبر از عالم اسرار ندارم چکنم
آن جوان رفت و من از ضعف زمین گیر شدم — پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر شوم آب ز دیدار تو عیبم نکنند — تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خودفروشی ست درین عهد تجارت لیکن — طاقت یار خریدار ندارم چکنم

من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب — دیدهٔ لائق دیدار ندارم چکنم

مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب — چکنم جبه و دستار ندارم چکنم

میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم — گل بسر نیست بپا خار ندارم چکنم

باغبانم نه بدرد به گلستان واقف
چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

فتادم بر در دل خانهٔ یار است میدانم — چو آئینه تجلیگاه دیدار است میدانم

دل جانانه از عشقم خبردار است میدانم — ولیکن با تغافل حسن را کار است میدانم

نه از رحم است گر در کشتنم تاخیر فرمودی — که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم

بسوی وادی مجنون چرا دل را ابلا یا ستم — بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم

ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد — سر شوریده ام را سنگ در کار است میدانم

فریبم میدهی کو چاک دلم دانسته زاهد — ترا این سر بزرگیها ز دستار است میدانم

مرا بگذار با آن شوخ و بگذر از سرم ناصح — جفا کار است می بینم دل آزار است میدانم

تغافل از طبیبان می برم با وصف بیماری — طبیب درد من آن چشم بیمار است میدانم

همین دم میکنم تسلیم گر از بنده جان خواهی — توقف چون نمایم بال سرکار است میدانم

نریزم خون دل را پیش چشمت نیست منظورم — که این یک شیشه شربت حق بیمار است میدانم

از آن من بی تکلف میکشم بار جفایش را — که تکلیف وفا بر خاطرش بار است میدانم

ترا آزرده گر از سرگرانی ناز نفروشی — که چون یوسف ترا شهری خریدار است میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بجز نادم
که در گیسوی او این شانه در کارست میدانم

دلم بزلف کسی مبتلاست من چکنم — نصیب او ز قضا این بلاست من چکنم
ز درد دل بر آن بت شکایت آوردم — شنید و گفت که این از خداست من چکنم
چو گفتمش نرسیدی بداد من ای ماه — بگفت طالع تو نارساست من چکنم
به پیش من عبث ای دل ز زلف یار منال — ترا بلای خدا در قفاست من چکنم

مرا ز گریه ملامت چه میکنی واقف
میان دیده و دل ماجراست من چکنم

یار ناپایدار را چه کنم — عمر بی اعتبار را چه کنم
من و آن نیستی اصلی خویش — هستی مستعار را چه کنم
من گرفتم که ساختم با بخت — بخت ناسازگار را چه کنم
ساخت در هجران مرا رسوا — دیدهٔ اشکبار را چه کنم
دل اگر خوش کنم بوعدهٔ وصل — کاهش انتظار را چه کنم
روزگارم گذشت در گردش — گردش روزگار را چه کنم
گر بدستم قدح برنگ حنا — چه کنم آن نگار را چه کنم
نه بوصلت سازمش نه بهجر — طبع ناسازگار را چه کنم
گر نریزم ز دیده اشک چو ابر — دل دریا مدار را چه کنم
گر به صد صبر ضبط آه کنم — اشک بی اختیار را چه کنم
گر تو ام ناامید می سازی — دل امیدوار را چه کنم

گر نه دیوانگی کنم واقف
خود بفرما بهار را چه کنم

گر رسم روزی بغمخواری که میخواهد دلم
سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم

ابر کو تا گریه زاری کنم از رشک او
انجا ابغرست همکاری که میخواهد دلم

گرچه بلبل گوش بر حرف من اندازد گهی
سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم

گر فتد تاری بکف از زلف کافر کیش او
میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست او فروشم بیگ وار
گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هر دم از درد دگر میگریم
گه دل و گاه جگر میگریم

یکدم از گریه نباشم فارغ
روز و شب شام و سحر میگریم

غیرت هست که من از دستت
میزنم دست بسر میگریم

اینقدر خنده بحالم نکنی
گر بدانی چه قدر میگریم

تا چه آید بسر دل امروز
که ز دیروز بتر میگریم

آستین دور بدار از چشمم
با خبر باش شرر میگریم

دل من خوی تو بیدرد گرفت
سر کند خنده اگر میگریم

دارم از گریه چنان چشم اثر
منکه بر مرگ اثر میگریم

از خیال لب و دندان کسی
چه قدر لعل و گهر میگریم

آن کمر از کمر افگند مرا
اگر از درد کمر میگریم

قرة العین من ای یوسف حسن
رفته تا از نظر میگریم

شور اشکم ز لب شیرین پیداست — طفلم از ذوق شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب او
چه قدر خون جگر میگریم

نمیسازد هوای جز هوای خانهٔ خویشم — مبر سوی چمن ای همدم از کاشانهٔ خویشم

من دیوانه دست افشان و پاکوبان روم آنجا — زند زنجیر گر روزی صلای خانهٔ خویشم

برافروزد چراغ آسمان شادی داغ حرمانم — اگر آن شمع خواند یک شبی پروانهٔ خویشم

ندارد غیر خون آنهم بود از جرعه کمتر — برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم

ندارد طالعی زنجیر زلفش از سیه بختی — پریشان حال در فکر دل دیوانهٔ خویشم

چه شد گر در نظرها روز افتاده ام واقف
نظیر مردم چشمم چراغ خانهٔ خویشم

آزرده ز کوی یار رفتم — یعنی بدل فگار رفتم

باز آمدنم دگر محال است — رفتم چو ازین دیار رفتم

چون ابر بهار زین گلستان — با دیدهٔ اشکبار رفتم

تا چشم بهم زدم درین راه — از خود همچون شرار رفتم

آوازه هر دو بار گشتم — زان دم که زیاد یار رفتم

از وصل چه حاصلم که امشب — او آمد و من ز کار رفتم

صحرا صحرا بیادت از خویش — در قافلهٔ بهار رفتم

چندان رفتم بجستجویش — کز خاطر روزگار رفتم

دل سوخته چو خود ندیدم — صد بار بناله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم

نه بخواب آسوده گردد نه به بیداری دلم | اضطراب عشق پیدا کرده بیداری دلم
فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال | سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم
نام شمع و گل به پیش من مبر ای همنشین | داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم
ظاهر از زنجیر زلفی بهر من آباد شد | در بر من میزنند فال گرفتاری دلم
بخیه و مرهم چه کار آید مرا ای همدمان | خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را کساد بهانی ارزد بهیچ
میکند واقف بنقد جان خریداری دلم

بحال من نه پردازی چه سازم | نمیسوزی نمیسازی چه سازم
ستم ساز خوش آواز محبت | گرم از لطف ننوازی چه سازم
دل از کف می بری در داد اول | مقامر پیشه کم بازی چه سازم
دل و دین مرا بردی بغارت | همان ترکانه می تازی چه سازم
نهان در پرده دل بود رازم | سرشکم کرد غمازی چه سازم
شدم یکسان بخاک رهگذارت | گذر بر من نیندازی چه سازم
وفا بازیست کارت با حریفان | جز این بازی نمی بازی چه سازم
سپید از انتظارت گشت چشمم | سیه مست می نازی چه سازم
برایت کردم از دل خانه سازی | تو آتش گر براندازی چه سازم
چسازم چاره کار تو واقف | اسیر شوخ طنازی چه سازم

باشک شام و بآه سحر چه چاره کنم / دل است باعث این درد سر چه چاره کنم

زگریه در غم دل ابکه میکنی منعم / بگو بجوشش خون جگر چه چاره کنم

بسان آئینه وقف نو کرده ام خانه / گر از غرور نیائی زدر چه چاره کنم

زدست آن مژه خون مشوم علاجی نیست / شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم

زگریه ام جگر خاره آب میگردد / نمی کند بدل او اثر چه چاره کنم

زپا فتادم و او برسرم نمی آید / اگر نه عمر من آید بسر چه چاره کنم

مرا دماغ نمانده ست و طبع او نازک / شکایت از نگهم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف / اگر سفر نکنم دگر چه چاره کنم

چون تار ساز هر چند بازار می نمائیم / یکره نوازشی کن بنگر چه خوش صدائیم

ما از میان مردم در وضع خود جدائیم / با درد آشنائیم بیگانهٔ دوائیم

غافلان سنگدل را یاران زما بگوئید / تا کی تغافل از ما دیوانهٔ شمائیم

با رنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی / یکدست شیشه از خون یکدست در حنائیم

ما را بماتم و شور باشد خوش اختلاطی / با خنده قاه قاهیم با گریه هایهائیم

آهنگ تازهٔ عشق تعلیم کرده ما را / بلبل خموش گردد هرگه غزل سرائیم

با وصف تیره روزی چون خال بر رخ یار / ما هر کجا که افتیم بسیار خوش نمائیم

رفتی و در قفایت بر خاک ره نشستم / برخاستن نداریم گوئی که نقش پائیم

با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی / مشکن چنین دل ما سر لشکر دعائیم

ای بخت بی حمیت چون کاسهٔ گدایان / ما را ببر بهر در جام جهان نمائیم

واقف زکوی جانان ما را سفر چه امکان
هم بستهٔ وفاییم هم کشتهٔ جفاییم

ترا من باوفا دانسته بودم — غلط کردم جفا دانسته بودم
دلت دادم مسلمان زاده دیده — نه کافر ماجرا دانسته بودم
گمان بردم که خواهی دوست بودن — چنین دشمن کجا دانسته بودم
براهت پا ز سر کردم همان روز — که من سر را ز پا دانسته بودم
مرا در خانه یکدم نیست آرام — ره کویت چرا دانسته بودم
همانا دم کشش بکف شمشیر دیدم — سرم از تن جدا دانسته بودم
بگوئی کار جان آخر شدی خوار — من از اول دلا دانسته بودم
برفتم کورکورانه دران کو — من آن را کربلا دانسته بودم
مگر بیگانه بودم آندم از عقل — که او را آشنا دانسته بودم
گمانم در حقش باطل برآمد — چها دیدم چها دانسته بودم
سیه شد روزم از اقبال زلفت — منش بال هما دانسته بودم
جهازم را تباهی کردی ای عشق — ترا من ناخدا دانسته بودم
دلا سرگشته ام کردی درین دشت — ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهد باز بودے
ترا من پارسا دانسته بودم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم — مرا آزاد کن قدری گرفتاری نمیدانم
مکن صیدم اگر از دیدنت در اضطراب افتم — که من پروانه ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر در شیشه داری خون دل ساقی لبالب کن
که چون اهل هوس من سعی خواری نمیدانم

برو ای همنشین گر خوابت آمد سر بالین نه
که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

ز بیدردی نگفتم سخت پیکان ترا هرگز
بحمد الله که آیین دل آزاری نمیدانم

شنایان از بر من میرود آن شوخ و میگوید
که من محرم ره و رسم وفاداری نمیدانم

میفکن بر دلم زنهار بار سرگرانی را
من وحشی طبیعت ناز برداری نمیدانم

بزم کار خان عزت نمی یابد کسی واقف
تو از بهر چه واقف بیکسی خواری نمیدانم

امشب که ز آتش غم جانانه سوختیم
آهی زدیم و بام در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بباد عزیزان گریم خون
از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ ز خامی بفرق خویش
ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نشد بجرم و بیگانه سوز ما
ما خویش را نگوشه ویرانه سوختیم

از ما میرس حاصل افشاندن سرشک
در مزرع امید بسی دانه سوختیم

مردیم در حسد که تو با داغ بیکسی
ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد
رفتیم در محلهٔ بیگانه سوختیم

واقف میرس حسرت ما که چون چنین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

احوال خراب می نویسیم
نقشی بر آب می نویسیم

وصف رخ تو خط خوی آلود
با مشک تو گلاب می نویسیم

سوز دل خویش سوی آن مست — از اشک کباب می نویسم
جز روی کباب دیدنی نیست — بر پشت کتاب می نویسم
با هر در رقیب من بگو رشحی — آیات عذاب می نویسم
هر ذرهٔ خاک درگهش را — خورشید جناب می نویسم
نامه بهم شکسته کرد از بس — با چشم پرآب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می نویسم

مست از خون دل شراب دهیم — و از جگر پاره ها کباب دهیم
گنده از رشک موج گیسو را — چون سر زلف گره تاب دهیم
عرق آلوده میروی بشتاب — باش تا چشمی از تو آب دهیم
نالهٔ دل فتاده از آهنگ — گوشمالی باین رباب دهیم
گر تو شمع و چراغ من باشی — ماه و خورشید را جواب دهیم
در بساطم دل خرابی هست — بتوای خانمان خراب دهیم
گشته ام معتکف بمیخانه — جان بپای خم شراب دهیم
تشنه آئی بخانه ام بکاوش — که شرابت بجای آب دهیم
ساقی آن باده لطف کن کز او — شیب را فروغ شباب دهیم
نتوانم دوید در جلوش — بوسه باری بران رکاب دهیم
گشته گرد و ز رشک من سیماب — گر چنین داد اضطراب دهیم
خوان دردی کشیده ام خواهم — که صلائی بشیخ و شاب دهیم

آن کمر هیچ و بسر او واقف
من چه پرداختن هیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم / بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم
دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتم / منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم
خواب دیدم کز نهال عیش می چینم ثمر / چون شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم
وا شد دل گرد دنیا را بچشم من بهشت / تا شگفت این غنچه زندان گلستان یافتم
تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنام را / شیرهٔ جان یافتم شیرین تر از جان یافتم
بوسه زان دل گرفتم زخم دل را سود کرد / لخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم
لحظه در خواب رفتم با خیال آن مژه / چون گشادم چشم لخت دل بدامان یافتم
بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر / در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

بگلشن وصف رویت کردم و گل را خجل کردم / حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم
بباغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون / کشیدم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم
همیشه میکشیدم ز تغافل پیش او خجلت / نگاهی واکشیدم ز تغافل را خجل کردم
گذر کردم ازین دریا دلی بی منت گردون / زدم بر آب بیباکانه و پل را خجل کردم

ز من شرح پریشان حالی خویش او واقف
بنوعی شد اداکان زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست بیکاری که داشتم / هستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق — این جا بکو دکان سر و کاری که داشتم

با آنکه رست از گل من صد هزار گل — از دل نشد برون دو سه خاری که داشتم

بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا — در کوی یار مشت غباری که داشتم

رفت از دلم بدیه چو در آمد غم فراق — به خود گمان صبر و قراری که داشتم

از سبزهٔ خط تو سیاهی کنان رسید — یک عمر انتظار بهاری که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم به دل هنوز بخاری که داشتم

با آن سیمین بدن تر بگذرانم — تکلف بر طرف سر بگذرانم

بدست آورده ام شست سپیدی — که در تیر منش محشر بگذرانم

مسیحائی مرا زمن نگوئید — که من تا کی به بستر بگذرانم

دل افسرده را صد پاره سازم — کباب آسا به اخگر بگذرانم

کنم دعوی که فربه شد غم من — گواه این جسم لاغر بگذرانم

اگر دانم که راهش بشنود یار — دل و دین و سر و زر بگذرانم

بیاد چشم خوشش دنبالهٔ او — جگر روزی به خنجر بگذرانم

ندارم هیچ واقف چون ظهوری
وسیلے دارم به دلبر بگذرانم

اشک را بافته ام پرده و از خود چه کنم — چه کنم آه بلخت جگر خود چه کنم

کرده امید رهائی ز دل من پرواز — گر نریزم ز قفس بال و پر خود چه کنم

از حسد باد بکویت نه برد گرد مرا — چون فرستم بتو یارب خبر خود چه کنم

گفتی از ناز که میسوزد داغم چون شمع
گر نه فرمان تو گیرم بسر خود چه کنم

گاه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد
آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم

سرو کارم بدل سخت بتی افتاده است
تن نرم بسنگ خدایا بسر خود چه کنم

چارهٔ مردم غماز چه سازم واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیدهٔ دارم
جان برلب رسیدهٔ دارم

چشم از چشم یار می ترسد
دل ز مژگان گزیدهٔ دارم

نالهٔ چند کرده ام موزون
نه غزل نه قصیدهٔ دارم

همچو گل خنده بر رفو دارد
طرفه جیب دریده دارم

نالهٔ قد میکشد ز سینهٔ من
سرو قامت کشیدهٔ دارم

زان کنم گریه های یعقوبی
که غم نور دیدهٔ دارم

بر نگردم بگفتهٔ ناصح
من بخوبان عقیدهٔ دارم

شده ام رام چشم آهویت
گرچه طبع رمیدهٔ دارم

چه کنم آرزوی گل چیدن
منکه دامان چیدهٔ دارم

گر رمیدی نمیروم از جا
خاطر آرمیدهٔ دارم

از برای نثار او واقف
جان برلب رسیدهٔ دارم

آن قد دل پسند را نازم
سرو دستار بند را نازم

کشتهٔ اوست هر کرا جانی است
آن نگاه کشنده را نازم

دل دران بزم سوخت پا بر جا — طاقت این سپند را نازم

عقل در مانده کم و کیف است — عشق بیچون و چند را نازم

التفاتی بمهر و ماهش نیست — آن تغافل بلند را نازم

زهر را غوطه در شکر زده است — آن لب نوشخند را نازم

گرد شوریده نیز بر ناصح — نازم این طور پند را نازم

آهوی چشم او شکارم کرد — صید صیاد بند را نازم

همه گردن کشان اسیر وی اند — شوخ کاکل کمند را نازم

مرد و هرگز نبرد نام دوا — واقف دردمند را نازم

ما دل صد پاره در فکر شراب انداختیم — نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم

در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم — برگ گل را شعله سان در اضطراب انداختیم

جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک — تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم

پیش او شرح پریشانی ما سودی نکرد — طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم

تا بکی از بزم می باشیم واقف بر کنار — هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم

دولت اگر دستم دهد از دست اغیارش کنم — گر بخت یار من نبود با خویشتن یارش کنم

خواهم که یکشب گریه در پای او اندازمش — شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از حال زار خود دگر نگذارم او را بیخبر — خفته است بیدارش کنم مست است هشیارش کنم

گر دل مددگاری کند هم دیده امدادی کند — چندان بگریم پیش او کز خویش بیزارش کنم

با این همه دلبستگی خواهم که از کویش روم / تا چند آزارم کنند تا چند آزارش کنم

سودا ز زلف عنبرین سود است میدانم ولیکن / سرمایهٔ دنیا و دین آن به که در کارش کنم

تا چند بینم در برم دل لاف مستوری زند / بیرون کنم زین خانه و رسوای بازارش کنم

از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است / گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم

واقف ندارد آن پسر از نشان صبح خبر / آئینه بنمایم باو از خود خبردارش کنم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم / قدر عاشقانه سوخته ایم

بلبلان ترانه سوخته ایم / پر و بال آشیانه سوخته ایم

مزرع ما چگونه سبز شود / همچو خال تو دانه سوخته ایم

صحبتش در گرفته با اغیار / ما عبث درمیانه سوخته ایم

نیست ما را خبر ز مسجد و دیر / ما فقیران خانه سوخته ایم

شمع در صدر بزم میسوزد / ما بر آن آستانه سوخته ایم

سوخت پروانه در حضور چراغ / ما ز داغ غائبانه سوخته ایم

آتشی در من و دل افتاده است / هان خبر گیر تا نه سوخته ایم

ما بدل داغ نامرادی را / بمراد زمانه سوخته ایم

نیست همداغ ما کسی واقف / در محبت یگانه سوخته ایم

چنان مکن که ز کوی تو خوار برخیزم / ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم

بیا و وعده وفا کن وگرنه بهر خدا / بگو که من ز ره انتظار برخیزم

قیامتی شود آن دم که من ز دست غمت　　دریده جیب کفن از مزار برخیزم

برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز　　ز خاک با جگر داغدار برخیزم

همان بخاک نشینم ز کلفت دوران　　هزار بار اگر چون غبار برخیزم

بمرگ خویش نشینم بزندگی سوگند　　خدا نکرده اگر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجائی رسانده ام واقف
که در مقابل ابر بهار برخیزم

شب هجر تو کی در دیده راه خواب میدادم　　دمادم خانه را از گریه با سیلاب میدادم

اگر از گلخن عشقم قبا خاکستری میشد　　هزاران عور را پیراهن سنجاب میدادم

اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من　　سر زلف ترا با رشته جان تاب میدادم

بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد　　ثمر میداد روزی گر بنخل این آب میدادم

نمیگردد کم از اظهار درد دل چنین ام　　مگر روزی نه من درد سر احباب میدادم

طپیدن شیوه ذاتی بود بیمار را لیکن　　شب از بیطاقتی پند دل بیتاب میدادم

محبت رنگ شرکت بر نتابد ورنه من واقف
صلائی گریه خونین بشیخ و شاب میدادم

اشارت کن دل و جان میرسانم　　بفرما دین و ایمان میرسانم

تهیدستم همین عشق بلندی　　بآن سرو خرامان میرسانم

دل دیوانه ام مشتاق سنگ است　　سلام او بطفلان میرسانم

دلم خون گشت از ذوق شهادت　　بعرض تیغ جانان میرسانم

ندارم جز دل جمعی ز دنیا　　بآن زلف پریشان میرسانم

بزخم دل نمک پاشی ضرورست / بآن لبهای خندان میرسانم

اسیرم در قفس لیکن صفیری / بمرغان گلستان میرسانم

دلم خون میشود از ضعف صدبار / سرشکی تا بمژگان میرسانم

نمی آید بدستم گرچه کاری / گریبان را بدامان میرسانم

نیم گر ذره خورشید بنازش / یکی خود را بمیدان میرسانم

بسان شمع **واقف** از گل داغ / سر خود را بسامان میرسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو دگر هم / رحمی نه نمودی بتو کردیم خبر هم

زین بعد من و صبر که دلدار گرامیست / سودی ندهد اشک شبی با دم سحر هم

عشقت نکشد از دل ما رخت اقامت / صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم

پر چینه زدی ای پسر از خویش دگر نه / این چهره زیبا نه نمائی به پدر هم

واقف مکن اظهار پریشانی خود را / تا کی ز تو آن طره شود درهم و برهم

من اگر رشته زری می خواهم / از پی سیمبری می خواهم

اشک خونین جگری می خواهم / آه آتش اثری می خواهم

در سراپا هم رگ سودای هست / بهر آن مژه نشتری می خواهم

سرمه منظور نظر نیست مرا / قدر خاک دری می خواهم

نشنوم تا سخن بیهوده ای / از خدا گوش کری می خواهم

تا بدامان لب خشکم برسد / بهر ما چشم تری می خواهم

بوسه ده که بینی بت دوقم
تلخ کامم شکری می خواهم

نازک افتاد مزاجم در عشق
دلبری موکمری می خواهم

نیستم قابل فیض صیاد
لائق دام پری می خواهم

آرزومند شهادت چو شوم
درخور تیغ بری می خواهم

ز آتش وادی ایمن واقف
همچو موسی شرری می خواهم

میتوانم ز سر هر دو جهان برخیزم
نتوانم ز در پیر مغان برخیزم

نام من بندهٔ عشق است نشانم داغ است
روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم

هجرم از پای فگنده است از آن بنشینم
گر بدست وصال تو جوان برخیزم

چند گویی که فلانی ز بر من برخیز
در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم

ای که گفتی لب طرهٔ من سوداکن
باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم

گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد
منهم از روی ادب از سر جان برخیزم

گر کشی شوخ ز بزم تو نخیزم هرگز
من ندانم که به تحریک زبان برخیزم

ندهم دامن دیوانگی از کف که بحشر
چون گل از خاک همان جامه دران برخیزم

این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد
واقف از پای خم باده چه سان برخیزم

شکوه‌ها از یار در دل می برم
از گلی صد خار در دل می برم

حرفهای گفتنی ناگفته ماند
میروم ناچار در دل می برم

کی توان گل کرد خاک کوی او
گریه‌های زار در دل می برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار — حسرت دیدار در دل می برم
خوشه‌ای زین خرمنم حاصل نشد — غصهٔ صد خروار در دل می برم
خانمان خلق نتوان سوختن — آه آتشبار در دل می برم
واقف از کم التفاتی های او — شکوه ها بسیار در دل می برم

ز بیگانه گاهی گاه پیش خویش می نالم — خدنگی خورده ام زان چشم کافرکیش می نالم
بمنزل نارسیده هر قدم زار است کار من — مرا تا هست راهی چون جرس در پیش می نالم
نمی آرد بشورم او به چشمم گر نمک ریزد — و گر غیری مرا مرهم نهد بر ریش می نالم
بطور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم — که گر گویی فغانی ناله کم کن بیش می نالم
مده نسبت به نی همدم مرا در ناله و زاری — که او می نالد از بیگانه من از خویش می نالم
بمو لیس هر کسی فارغ ز درد و غم زهی قسمت — من دلریش میگریم من درویش می نالم
نمی نالم گر آن زلف از صبا شد در هم و برهم — دل آسوده افتاده است در تشویش می نالم
هوس کردم که از نوشین لبش کامی کنم شیرین — از آن مژگان زهرآلوده خوردم نیش می نالم
بمقصد هست راهی از جنون نزدیکتر واقف — مرا افکنده دور این عقل دوراندیش می نالم

من با دل سخت تو در افتاد ندارم — با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم
گر وصف دهان تو نگوییم چه بگوییم — شیرین‌تر ازین هیچ سخن یاد ندارم
بر یاد قدت میدهم از چشم خودش آب — ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم
آن سوی دو عالم بود آرامگه من — من کار بویرانه و آباد ندارم

در کوی تو ام هیچ غم مرگ نباشد | صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نشوم همسفر قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدیم و رفتیم | ز هر حرمان چشیدیم و رفتیم
تا به نزدیک نقش چون بسنت | روی بیش از دو روز دیدیم و رفتیم
نقد جان صرف کرده زین بازار | جنس دردی خریدیم و رفتیم
بوسهٔ زان لبم نشد روزی | لب بدندان گزیدیم و رفتیم
آمدم شب نهفته در کویش | زاری دل شنیدیم و رفتیم
همچو صبح آمدم باین عالم | دم سردی کشیدیم و رفتیم
بسکه این باغ بی هوا بوده است | جامه چون گل دریدیم و رفتیم

خار غم داشتیم بدل واقف
گل عیشی نچیدیم و رفتیم

شب هجر تو داغ می سوزم | چه قدر ها دماغ می سوزم
چشم بر راه او ز اول شب | تا سحر چون چراغ می سوزم
لاله سان در معاشران چمن | بی تو بر کف ایاغ می سوزم
می زنم جام عشق پی در پی | داغ بالای داغ می سوزم
آنچنان گرم رفته دل ز برم | که کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شغل عاشقی واقف
خانمان فراغ می سوزم

با غیر سری داری و میگویی که ندارم / پنهان نظری داری و میگویی که ندارم

ای خانه برانداز بسر کوچهٔ اغیار / شبها گذری داری و میگویی که ندارم

ما را و هوی تلخ تر از زهر و تو بی هم / تنگ شکری داری و میگویی که ندارم

از غمزهٔ پنهان پی غارتگری دل / با خود حشری داری و میگویی که ندارم

از راز نهان تو خبر یافته واقف / دل با دگری داری و میگویی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم / که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم

ز هستی تا خوشیها دیدم و ساز عدم کردم / هوائی غربتم تا ساز شد سوی وطن رفتم

نه گلچینم که باشم بار خاطر عندلیبان را / نسیمم تا ز گل بویی گرفتم از چمن رفتم

مبند از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان دل را / که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پرشکن آخر / ز سودا بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم

دلم جایی نخواهد رفت هر جا از پریشانی / بزلف یار میگوید شبت خوش باد من رفتم

باین هستی کم فرصت چو صبحم خنده می‌آید / سر از جیب عدم تا برکشیدم در کفن رفتم

چو آن شمعی که بی فانوس میسوزد درین محفل / بسر بردم به بی پیراهنی بی پیرهن رفتم

ز شمع امشب بمن پروانه پیغامی همی آید / منم کآتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ندرد و داغ غربت نیست فریاد شب و روزم / بفریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد واقف / تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین که من رفتم

دیگر بجوش آمده دریای گریه‌ام / بیدرد من بیا به تماشای گریه‌ام

بایکدگر تلاش و همچشمی دیدنی است ‌‌ ‌ ای ابر نو بیا که مهیای گریه ام

بر دل غبار بس که ازین خاکدان نشست ‌ ‌ در راه شوق رفته بگل پای گریه ام

افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من ‌ ‌ چون ابر در هوای تو رسوای گریه ام

خواهد بکوی ماه جبینی کشید رخت ‌ ‌ می نماید این ستاره ز سیمای گریه ام

چون سیل راه دامن صحرا گرفته است ‌ ‌ نازم که گشته هست روان پای گریه ام

گوید کنار من نه ز واقف بچشم من ‌ ‌ برهم بریز اشک که من جای گریه ام

در دشت عشق آه بجائی نمی برد ‌ ‌ حیرت فگنده سلسله در پای گریه ام

شد خانها خراب ز سیل سرشک من ‌ ‌ پروای گریه ام نکنی وای گریه ام

واقف چه میکنی بهو قلم سرزنش مرا
از سر نمیرود سر سودای گریه ام

خوشا روزی که من این رنج غربت در وطن گویم ‌ ‌ برآیم از قفس درد اسیری در چمن گویم

گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم ‌ ‌ نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم

توام هرچند حرف تلخ زهرآلود میگوئی ‌ ‌ منت جانا شکرلب خوانم و شیرین دهن گویم

نمی اندازد آن سرو سهی گوشش بحرفم ‌ ‌ روم در باغ و حال خویش با سرو و سمن گویم

باین تقریب شاید درمیان پسند احوالم ‌ ‌ به پیش او که از مجنون گهی گه کوهکن گویم

بیک تحریک مژگان قلب لشکرها ز هم ریزی ‌ ‌ نمیدانم ترا من لشکری یا صف شکن گویم

نه تنها از تو مجنون گشت رسوا تا که لیلی هم ‌ ‌ ترا ای عشق کافر دل بلائی مرد و زن گویم

بخاموشی مرا بگذار انگشتم مزن بر لب ‌ ‌ که پیشت جای انگشت است هر حرفی که من گویم

ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن ‌ ‌ اگر رو در رهی آرم بآن سیب ذقن گویم

شنیدم محنت ایوبی واندوه یعقوبی ‌‌ جهان را نیست دار المحن بیت الحزن گویم

دل کرده به چهچهه بلبل زان گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

خصم جانی منت شناخته ام ‌‌ ای فلانی منت شناخته ام

گرچه نامهربان نباشی ‌‌ مهربانی منت شناخته ام

مردم و باورت نمی آید ‌‌ بدگمانی منت شناخته ام

لیک ای عندلیب عشق ‌‌ قصه خوانی منت شناخته ام

دل ستاندی و ماند جان آن هم ‌‌ می ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

صبر گریز پا را من خوب می شناسم ‌‌ این یار بیوفا را من خوب می شناسم

از دست برده دل را پامال می نمایند ‌‌ خوبان دلربا را من خوب می شناسم

هر چند خویشتن را بیمار وانماید ‌‌ آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم

آن دل که یار دارد دل نیست گوش کن گوش ‌‌ سنگ است سنگ خارا من خوب می شناسم

بر شیشه جانی کس رحمی نمی نماید ‌‌ سنگین دلان شما را من خوب می شناسم

هر رنگ جلوه دارد با چشم آشنائی ‌‌ آن حسن خودنما را من خوب می شناسم

دیوانگان خود را کی می شناسد از سنگ ‌‌ آن طفل میرزا را من خوب می شناسم

دارد بسر خیال هم چشمی تو نرگس ‌‌ این کور بی حیا را من خوب می شناسم

بیگانه اند و اغیار هرگاه می فتد کار ‌‌ یاران آشنا را من خوب می شناسم

رفتم پی گدائی و می بر درش چو بشنید | گفتا که این گدا را من خوب می شناسم

دارند با جوانان واقف سر نهفته
پیران پارسا را من خوب می شناسم

جست هیچ آن کمر دگر معلوم | کردم از دقت نظر معلوم
آن دهن چیست نقطهٔ موهوم | بتامل شد اینقدر معلوم
از عقیق لبش دو سه تا بوسه | می توانم ولی جگر معلوم
دیده رازم بردمی روز افگند | پرده داری ز پرده در معلوم
نغمهٔ عیش از دلم مطلب | نفس خوش ز نوحه گر معلوم
شور و غوغای بلبل از عشق است | ورنه اینها ز مشت پر معلوم
خط بر آن زلف میکشد لشکر | شانه دیدم شد این خبر معلوم
زر طلب می کنند سیمبران | سر نثار شماست زر معلوم
نامه از بار شرح غم سنگین | طاقت مرغ نامه بر معلوم
کعبهٔ وصل دور و راه دراز | سعی با کوته است پر معلوم
هیچو من بنده بی خریده از است | سر به سبعیم و سیم و زر معلوم
از ازل تا ابد فسانهٔ اوست | قصهٔ عشق مختصر معلوم
لب من خشک گشته از تف آه | چارهٔ آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن واقف
حاصل غیبه در دو سر معلوم

با شک و آه و درد و دل غم و ما ز یار میآیم | ندارم چارهٔ ناچار با این چار میآیم

بلاهای که من در عاشقی بهر تو می بینم
اگر گویم ز معشوقی ترا بیزار میبازم

غبار دردمندیهای یاران تا نشود ظاهر
دگر خود را بر سم امتحان بیمار میبازم

شب از درد تغافلهای او چون سر کشم آری
ز شور گریه بخت خفته را بیدار میبازم

ندارم غمگساری تا بگویم درد تنهائی
بکنج بیکسی با صورت دیوار میبازم

بمن ده قاصد این صد پاره مکتوبی که آورده
چو لب بوسیده است دستش ز گل دستار میبازم

امانم گر دهد صیاد از رنگین نوائیها
قفس بر همدمان در هفته گلزار میبازم

سلیم افتاده واقف بسکه طبعم از صفای دل
چو آئینه بهر صورت که افتد کار میبازم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم
وز سر هوای عشق بدر کرده میروم

پیش آمده است راه جگر خوار دور هم
برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

ای خواجه چند جور و جفا بینوان کشید
دانسته باش بنده خبر کرده میروم

از من مشو ملول کزین انجمن چو شمع
من هم شبی بگریه سحر کرده میروم

افگنده‌ام ز چشم نمی ابستم کنون
مانند اشک پای ز سر کرده میروم

از من مپوش چهره که با این غلوی شوق
بر عارض تو یکدو نظر کرده میروم

دشمن چو تیغ قهر ببر می زند مرا
از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

خالی و خشک از رفتن زمین بینوان
واقف بخون دل مژه تر کرده میروم

با یار آنکه داد باد چه غم
چون بیاد وییم شاد چه غم

گر ز عهد جابدل شکست افتاد
با درستی اعتقاد چه غم

گی شب هجر بود آبستن — صبح وصلی اگر نزاد چه غم

با خیال تو شادیی داریم — گر وصال تو رو نداد چه غم

نامه از خون دل تمام کنم — از مدد ماند گر مداد چه غم

غم می برقرار باد اگر — آسمان بر زمین فتاد چه غم

می بخور می صلاح کار نیست — گشته گر دهر پر فساد چه غم

خوبرویان ز چشم بد نرسند — گر بخوانند ان یکاد چه غم

مال و جاه از مواد غم باشد — گر نداری تو این مواد چه غم

غم الهی بخیر باد قرین — گفت اگر عیش با خیر باد چه غم

بخت کورست چون من باتیم — هست روشن اگر سواد چه غم

من چو از سر نهاده ام خواهش — دیگر از چرخ بد نهاد چه غم

در هواداری سر زلفی — عمر گر میرود بباد چه غم

چون مراد تو نامرادی ماست — گر بمردیم نامراد چه غم

از هلال بلای گوناگون — با تو چون هست اتحاد چه غم

ابرویت گر کشد تیغ چه باک — قهر هست تیز گر کشاد چه غم

واقف از کرده های خویش مترس
بر کریم است اعتماد چه غم

جان غم دیده بکوی تو سپردیم و شدیم — تو بزی شاد که ما غمزده مردیم و شدیم

تا بکی گرم باغیار توان دید مرا — آخر از بزم تو چون شمع فسردیم و شدیم

این جهان چیست عرض خانه و یا بیابان — بضرورت نفسی چند شمردیم و شدیم

از جهان گذران سخت نکو در رفتیم — گرد بسیار درین قافله خوردیم و شدیم

غم و دردی که بجا مانده ز مجنون واقف
همره خویش ازین بادیه بردیم و شدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم — بیکسم اشک یتیمانه بدامن دارم

من ازین بفشانم ز جهان دامن را — که غبار ره جانانه بدامن دارم

خرد سالان نتوانند مرا برد از جا — پای طاقت چه بزرگانه بدامن دارم

تا فشانم بسر تربت جانسوختگان — عوض گل پر پروانه بدامن دارم

هر قدر سنگ ز اطفال برایش خوردم — از برای دل دیوانه بدامن دارم

همچو زهاد سر سبحه ندارم واقف
که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم — جان ندارم زندگانی چون کنم

جان بده گفتی همین دم میدهم — من سبکروحم گرانی چون کنم

زنده ام در هجر و بس شرمنده ام — چون کنم با سخت جانی چون کنم

مردم و تو زنده پنداری هنوز — آه با این بدگمانی چون کنم

بر درش دیدار جویان میروم — گر بگوید لن ترانی چون کنم

خاکم و چسپیده بر دامان تو — گر تو دامن برفشانی چون کنم

بس کنم از عشق چون شد مو سپید — پیر گردیدم جوانی چون کنم

نیست پاس شوخ چشمان کار سهل — آهوان را گله بانی چون کنم

چون حریف عشق مرد افگن شوم — تا توانم پهلوانی چون کنم

ای که گوئی شنا ز آهی آهسته باش | با غم و درد فلانی چون کنم
شمع پیش صبح میگردد خموش | با تو من آتش زبانی چون کنم
گشته ام بلبل ز عشق نو گلی | گر کند عاشق پرانی چون کنم
ذره ذره گشته ام در مهر تو | تو همان نامهربانی چون کنم
ناتوانم آه نتوانم کشید | آه با این ناتوانی چون کنم

من کنم واقف گدائی آنگهی
پیش خسرو همزبانی چون کنم

خواهم که بر یار دل آزار بگریم | چندانکه کند درد دل افگار بگریم
خونی که بدل کرد مرا درد جدائی | گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم
بیزار شد از زاری من یار چه سازم | بنشینم و بر زاری خود زار بگریم
ای کان ملاحت نمک لطف نکردی | هجران زده ام بر دل افگار بگریم
ضایع چه کنی وقت من غمزده تا صبح | بر خیز کنم ناله و بگذار بگریم
تا رگ دلیم گشت درین بادیه تا کی | چون آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف اگر افتد بکفم دامن وصلش
عهدیست که خون گریم و بسیار بگریم

با خود از دوستیش این همه دشمن کردم | کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم
شمع سان شکر که از دولت بیداری بخت | خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم
تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم | این چراغیست که از روی تو روشن کردم
کوچهٔ عشق ز خاکستر دل سوختگان | گلخنی بود ترا بر مژه گلشن کردم

سرگران هست بمن از دو سه روز چه بلا — من کجا کی بقفس باد نشیمن کردم

سخت ترسم دلت آزاری بتنا شیرم — خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

تا درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر — زندگی فاخته‌سان طوق بگردن کردم

پیچ و تاب کمرش بسکه مرا لاغر ساخت — رشته آسا گذر از چشمهٔ سوزن کردم

چون دل از غیر تو پرداخته‌ام چیست حجاب — پرده بردار که من آینه روشن کردم

باد خاکی ز در دوست رسانید بمن — سرمهٔ چشم خودش کوری دشمن کردم

چه فغانها که بیاد گل رخسار کسی — همره بلبل شوریده بگلشن کردم

قابل گلشن کوی تو ندیدم خود را — من دیوانه ازان جای بگلخن کردم

برق در حاصلم ای دل زدی از ناله چرا — چه بدی با تو من سوخته‌خرمن کردم

همچو زنجیر بفریاد مرا کس نرسید — گرچه یک عمر بزندان تو شیون کردم

وصف روی تو به بتخانه بوجهی گفتم — که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل بجفا در دل من خار شکست
من ازان خار چه گلها که بدامن کردم

زکویش دوش رخت از غیرت اغیار می‌بستم — بخون دیده نقش خویش بر دیوار می‌بستم

سری با خودنمایی‌ها ندارم ورنه همچون گل — دل صدپاره را بر گوشهٔ دستار می‌بستم

کجا رفت آنکه می‌کردم تلافی از نمکشیها — اگر روزانه مرهم بر دل افگار می‌بستم

مرا امید بهبود دل بیمار گر بودی — برای او هزاران نسخه چون عطار می‌بستم

بدانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی — من آن روزی که دل در طرهٔ دلدار می‌بستم

ز بی‌ذوقان این محفل بفریادم اگر یک کس — زبان حال فهمیدی لب از گفتار می‌بستم

رسیدی گر ز باغ عیش بر گلدسته دستم
به دست غم چرا پشتاره های خار می بستم

ز بارم نیست امیدوار از رستن واقف
بزیرش خویش را بسازه همچون تار می بستم

هیچگه یاد آن پسر نکنم
که چو یعقوب گریه سر نکنم

تا کشم ناله گریه سر نکنم
تا ازین غم بکس خبر نکنم

دیده از دیدنش چها که ندید
بعد ازین سوی او نظر نکنم

بد رفیق است دل خدا حافظ
همره او دگر سفر نکنم

نیست چون جوهری درین بازار
قطرهٔ خویش را گهر نکنم

اگر از کوه درد جان بردم
هوس یار خوش کمر نکنم

گرده زلف توام مطول خوان
قصهٔ خویش مختصر نکنم

نیست یک شب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نکنم

بار غمهای تو با جسم حقیری می کشم
دیر پروائی مکن جانا ز دیری می کشم

تحفهٔ دیگر بغیر از دل ندارم در بساط
گر پذیرد پیش یار دلپذیری می کشم

بی‌بها غم گو دماغ خود بخود نالیدنم
میکشم تکلیف بلبل تا صفیری می کشم

میکنم ضبط عنان دل ولی لرزم بخود
سادگی بنگر سر زنجیر شیری می کشم

سرمهٔ خط جوانان بی بصیرت میکند
بعد ازین منت ز خاک پای پیری می کشم

ای کمان ابرو بقربانت دل و جان خود باش
انتظار ناوک نازت ز دیری می کشم

تا مه آئینه سان از غیب آگاهی دهد
خویش را در صحبت روشن ضمیری می کشم

چون تیمم افتاده ام واقف درین وادی ز پا
دست بر سر انتظار دستگیری می کشم

ز دست عزیزان وطن میگذارم
وطن گر بهشت است من میگذارم

هوای قفس بخت آتش بجانم
چمن را بمرغ چمن میگذارم

دلم را که دارد هوای شکستن
دران طرهٔ پرشکن میگذارم

گرفتم که دامن ز دستم کشیدی
ترا ای ستمگار من میگذارم

مرا خانه بود دل نام لیکن
ز دست تو بنیاد کن میگذارم

ازین بد حریفان خدا حافظت باد
ترا مست در انجمن میگذارم

گرفته گریبانم و دامنش من
نه او میگذارد نه من میگذارم

دهم جان تلخی که شیرین لبی را
بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبتی هست با شمع واقف
چو میرم همین پیرهن میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم
یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم

بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار
فریاد میکند که ندارد هزار چشم

رفتی و شب نموده روز حساب شد
میکرد بی تو تا سحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیه کن بروی یار
یک لحظه هم ز عارض او بردار چشم

نکشاده ام ز تنگدلیها درین چمن
چون غنچه فسرده بروی بهار چشم

یک لحظه درد دوری طاقت گداز دید
اشکی شد و چکید مرا در کنار چشم

از جوش گریه فرصت نظاره نداد
ما را شب وصال نیامد بکار چشم

گردی ز کوی یار بیاوردی ای صبا | بسیار بوده در رهت امید وار چشم
منع من از نظاره مکن آه چون کنم | می افتدم بروی توبی اختیار چشم
آن دل سیاه رحم بحالم نمیکند | کردم سپید در رهش از انتظار چشم

واقف نظر بزلف و خط دلبران مکن
پوشیده بهتر است ز دود و غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بوده است دانستم | گناه من همین مهر و وفا بوده است دانستم
ترا ای بیمروت دوست گفتن بازنامیدان | غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم
خدنگ غمزهٔ ابروکمانان از نشان دل | نمیگردند خطا تیر قضا بوده است دانستم
از این آهسته رفتنها از این برگشته دیدنها | ترا جانا حریفی در قفا بوده است دانستم

نرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

خون نمی گشتی دلم دلدار گر میداشتم | غم نمی خوردی مرا غمخوار گر میداشتم
میکشیدم منت دار الشفا لا علاج | چشم بهبود دل بیمار گر میداشتم
بی سر و سامانیم افگنده در رنج خمار | می نمودم رهن می دستار گر میداشتم
میدهم جان از برای یک نگاه خشمناک | آه چشم مرحمت از یار گر میداشتم
دل بجان آمد ز ضبط شکوهٔ آن بیوفا | وه چه میشد رخصت اظهار گر میداشتم
از پی بوسیدن پایت چو آب ای سرو ناز | میرسیدم طاقت رفتار گر میداشتم

کی به مسجد همچو واقف می نمودم اعتکاف
ره درون خانهٔ خمار گر میداشتم

سر از قدم تو بر نداریم / گر تیغ کشی خطر نداریم

ای عشق ز ما مباش غافل / غیر از تو کسی دگر نداریم

کردیم بر تو قصه کوتاه / ما طاقت درد سر نداریم

ما را صبر از عقیق او نیست / ما تشنه لبان جگر نداریم

این دم بنشین بما که چندان / امید دم دگر نداریم

از ما احوال دل مپرسید / دیریست ازو خبر نداریم

مشکل بود از در تو رفتن ما / ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد
افسوس که بال و پر نداریم

جستجو نظاره چمن کردیم / گریه‌ها بر گل و سمن کردیم

یک قلم حرف شد سیاهی چشم / بس که مشق گریستن کردیم

بر لبش دوش نام بخیه گذشت / زخم را خاک در دهن کردیم

جیبهای که پاره شد در عشق / ما کفنشیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم
خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست بزندان توام / کی دهد دست تماشای گلستان توام

فتنهٔ لشکر بیگانه بگردش نرسد / انچه بگذشت بدل از صف مژگان توام

گوهر افشان بتبسم در دندان توام / گوش بر حرف من انداز ثناخوان توام

تا بکی آینه منظور نظر خواهی داشت / نظری جانب من نیز که حیران توام

شانه ناکرده بگیسو بر من سے آئی
گر بدانی که چه مقدار پریشان توام

قدمی رنجه کن ای سیل بویرانهٔ من
من هم آخر یکی از خانه خرابان توام

هوسم هست که پیش تو زنم داد از تو
کاش یکروز گذارند بدیوان توام

خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده ولے
داد بر باد بهواداری دامان توام

کردی آزاد مرا از غم دنیای عشق
هست تا جان بتنم بندهٔ احسان توام

واقف امروز چرا دشمن جانم شده است
آنکه میگفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می پرستم
محبت هر چه گفت آن می پرستم

ترا آنی است کان با هیچکس نیست
ترا من از پی آن سے پرستم

به بستر دیگران را گل بیفشان
که من خار مغیلان سے پرستم

مرا با غنچه و گل نیست کارے
من آن سوفار و پیکان می پرستم

من آن دیوانهٔ پیرم درین دیر
که چون بت سنگ طفلان می پرستم

نمکدان گشت داغ شور بختم
همان لبهای خندان می پرستم

برهمن می پرستد گرچه بت را
ترا من زان دو چندان می پرستم

بجسم دوستی جانم برآورد
هنوز آن دشمن جان می پرستم

به پیش ما ز آزادی مزن حرف
که من زنجیر و زندان می پرستم

غزالان را بیاد چشم شوخت
بیابان در بیابان می پرستم

مرا با سرمه بنود اعتقادے
غبار کوی جانان می پرستم

بحمد الله که من با خاطر جمع
سر زلف پریشان می پرستم

من آن مرغ غمم که از ذوق اسیری — قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و درد است پیرم — چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم — برائی گنج ویران می پرستم
درون خانه را هم نیست واقف — در و دیوار جانان می پرستم

دلش خار است صد بار آزمودم — دلم میناست بسیار آزمودم
دم آخر شنیدم کوهکن گفت — بلائی سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک آه — نگر روز شب تار آزمودم
بعیاران دل از پیران ربائی — ترا ای طفل طرار آزمودم
نمی آید بخوابم یوسف من — ندارم بخت بیدار آزمودم
سهر اولی است واقف زین بارم — که هم اغیار و هم یار آزمودم

جفا جویان ندارند از وفا شرم — بتان را نیست هرگز از خدا شرم
چرا در چشم هر کس می نشینی — ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه بیند — که دارد چشم من زان خاکپا شرم
کجا وا میشود با این هوا دار — گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم ورنه گویم — ندارد چشم شوخش از حیا شرم
برویم میدوی ای اشک هر دم — ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون ما را — کف پائی که دارد از حنا شرم

چه بی باکانه بت را می پرستی
مگر **واقف** نداری از خدا شرم

دل نمیخواهد که من تنها دلی خالی کنم
ابر و شمع و شیشه باید تا دلی خالی کنم

کی توان بر روی روز افکند راز گریه را
شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم

میبرم امروز لبریز شکایت پیش یار
یا شود پیمانه ام پر یا دلی خالی کنم

فکر زلفش از دماغ من برآوردست دود
ای خوشا ساعت که زین سودا دلی خالی کنم

ساقی امشب از برای خاطرم پر کن دو جام
تا من از دنیا و از عقبا دلی خالی کنم

سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد
هر کجا از یاد آن بالا دلی خالی کنم

همچو آن ابری که می بارد پریشان زحمت
گاه من آنجا گهی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر هر در زدم **واقف** گشادی رو نداد
به که اکنون بر در الها دلی خالی کنم

ز صد رم راند یار از آستان هم
زمین گردید بحالم آسمان هم

ز زاری نیست رنگ شادی و غم
بهار این چمن دیدم خزان هم

کجا بفروشم این دل را که دارد
ز داغت مهر از زخمت نشان هم

زمین گیرم بکویش برنخیزم
نشیند بر سرم گر آسمان هم

متاع سنگ طفلان را بکویش
خریدارم اگر باشد گران هم

نو آموز جفا طفلی ولیکن
ز دستش پیر می نالد جوان هم

بخون تشنه است ترک چشمش ای دل
مشو ایمن اگر بخشد امان هم

ز شست دوست تیری و ز تو چشم
نصیب دشمنان گردید آن هم

مرا این ناله مخصوص قفس نیست — که می نالیدم اندر آشیان هم

ز خونش مژگان خویش می نیالائی — بجانم میرسد خنجر سنان هم

نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ — سبک بگذشت از من سر گران هم

ز من واقف بآن بیدرد گوئی — چو دل بردی ببر این نیم جان هم

کی شب هجر تو جانا خواب می آید بچشم — دود بر میخیزد از دل آب می آید بچشم

بی ثباتیهای دولت هر که دارد در نظر — گوهر او را پاره سیماب می آید بچشم

می کشی هر کس که یاد از نرگس مستت گرفت — آفتاب محشرش مهتاب می آید بچشم

تا من دیوانه پوشیدم نظر را از لباس — هر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم

تا سری با سجده تسلیم پیدا کرده ام — تیغ او واقف مرا محراب می آید بچشم

ماه عید ابروش انگاشتم و دلشادم — دوستان جمله بگوئید مبارکبادم

چه خیالست که با شیخ نمایم بیعت — منکه با پیر مغان دست ارادت دادم

هفت صد گونه غم و درد از این غصه که من — در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم

چشمی از دود دلم تر نشود همچو سپند — بی سبب نیست که میسوزم و در فریادم

ساده روئی که بمن داد خط بیزاری — خط بر آورد و منش خط غلامی دادم

سر سری از سر من چند گذر خواهی کرد — دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک — ترسم از آنکه بباز یچه دهد بر بادم

دل باو دادم و بی مهر بر آمد واقف — داد گر کو که ازین ماه ستاند دادم

ز حرف ناصح دم سر دزدیدن نمیدانم
منم آن شعله کز هر باد لرزیدن نمیدانم

بهر یک شب بطرف شمع ای پروانه همراهم
که من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

ز نادانی کشادم پیش او از شکر طومار
کنون درمانده ام چون طفل پیچیدن نمیدانم

هوای این چمن چون شمع با نخلم نمیسازد
ز نالیدن چه پرسی غیر کاهیدن نمیدانم

مزاجم گرچه نازکتر فتاد از کاسهٔ چینی
نوا هم ناخن بدل میزن که نالیدن نمیدانم

مکن در عذرخواهی رنجه آن لبهای نازک را
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم

هوای دشت پیمائی ربود از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمیدانم

ندارم میل طبع روشنم با جود دنیائیها
نیم از برق کمتر لیک رخشیدن نمیدانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتنها
که من چون غنچهٔ تصویر خندیدن نمیدانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی
ببوی گل شدم قانع که گل چیدن نمیدانم

اگر پیر مغانم باده در ریزد در گلو واقف
وگرنه من چو مینا باده نوشیدن نمیدانم

آنکه منکر دل بیمار نکرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نکرده است توئی
وانکه از دوستی انکار نکرده است منم

آنکه چون عمر وفادار نبوده است توئی
وانکه در عمر جز این کار نکرده است منم

آنکه در چشم نگاهت ز وفا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم

آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشهٔ اغیار نکرده است منم

آنکه ره در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهی بدل یار نکرده است منم

آنکه از درد بلب آمده جانش صدبار
درد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید بسی بر در دلها واقف
زاری او بدلی کار نکرده است منم

حدیث روی نکوییت شنیده آمده ام
برای دیدن رویت بدیده آمده ام

عجب مدار اگر وحشت است در طبعم
که همرهی دل از خود رمیده آمده ام

نه صبر همره من آمده است نه طاقت
که در رکاب محبت جریده آمده ام

شنیده ام که سر بنده پروری داری
چو بندگان برت از سر دویده آمده ام

ز دست جذبهٔ مهر تو از عدم بوجود
برنگ صبح گریبان دریده آمده ام

جمال کعبه مگر گل بدامنم ریزد
جفای خار مغیلان کشیده آمده ام

زهی سعادت اگر افتد این رکوع قبول
بدرگه تو به پشت خمیده آمده ام

چه القصد سر من نمی کشی شمشیر
که من ز جان رگ خویشتن بریده آمده ام

ز ذوق اینکه شوم بسمل تو هم در خون
بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بزلف یار ترا واقف از سر سودا
مبارک است که من شانه دیده آمده ای

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم
شدم پیر بی نمک شور جوانی از کجا آرم

بحال مردنم از درد جانفرسای هجرانش
دوای نفع آب زندگانی از کجا آرم

اگر خاموشم از وصف لبش معذور دار ایدم
شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم

غم او میهمان و من ندارم در جگر آبی
بااین افلاس ساز میهمانی از کجا آرم

مرا انگشت بر لب میزنی این شاخ گل مگذر
نیم بلبل دماغ قصه خوانی از کجا آرم

بسان شمع گرم گفتگو هر کس در آن محفل
من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بخون خویش ساغر میزنم از مفلسی واقف
می گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم

بر سر کوی شما میگریم — چشم بد دور بجا میگریم
چون کنم گریه میا بر سر من — که بلا هوش ربا میگریم
تا دل سخت ترا نرم کنم — سخت هنگام دعا میگریم
گریه آب رخ من ریخت بخاک — وای من تا زچرا میگریم
بید ماغم ز مصیبت زدها — میروم دور جدا میگریم
منعم از گریه چه حاصل که چو شمع — تا رمقی هست مرا میگریم
اشک ریزان روم از شهر بدشت — از کجا تا بکجا میگریم

واقف از سایهٔ بالای کسی
مبتلاییم به بلا میگریم

تا بداغ او سری میداشتم — شمع سان تاج زری میداشتم
می گرفتم از هوا تیر ترا — من اگر بال و پری میداشتم
همچنین یکسان نمیگشتم بخاک — غیر زین در گر دری میداشتم
از سرم وا شد دل من خوب شد — من از و درد سری میداشتم
کاش جای مو کاو غمزه اش — در رگ جان نشتری میداشتم
رو نمود آئینه را دیدار او — کاش من هم جوهری میداشتم
غیر از تیغت عجب زخمی بدبود — کاش من هم جوهری میداشتم
میکشیدم سر بشیدائی اگر — همچو مجنون همسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را
لاله سان گر اخگری میداشتم
مرده بودم خشک لب در راه عشق
گر نه مژگان تری میداشتم

برده سیل اشک از کویش مرا
کاش واقف لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم
چه میکردم برای دفع بیماری چه میکردم
قفس شد دلنشین زانسان که گلشن رفت از یادم
دگر نه بهر ایام گرفتاری چه میکردم
من از خود رفته بودم امشب از ذوق خیالش
نمیکردی اگر دل میهمانداری چه میکردم
بامید جفا ای صد تغافل از تو می بینم
اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
شب هجر تو مرگم موجب صد گونه راحت شد
اگر خوابم نبردی من به بیداری چه میکردم
نکو کردم بر آوردم بطور زلف او خود را
نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم
درین گلشن بجز غم گر نمی انداخت گوشش گل
چو بلبل من باین شوریده گفتاری چه میکردم
من تنها رقیبم میدهد آزار پیش از حد
سگ کهست نابو میکرد گر یاری چه میکردم
باندک زخم شمشیر تغافل مرد لی گشتم
خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم
بهوای هرزه گردیها چو سیلم برده بود از جا
نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میکردم

نیفتد جان به نقد دل به نقد بی گرو واقف
نمی کردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا ای دل ربا گردن تو گردم
مرو ای بیوفا گردن تو گردم
بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان
که از صدق و صفا گردن تو گردم
باین تعجیل رفتن بهر چه باعث
ز رفتن باز شو تا گرد تو گردم

نمیگردد دل من گرد هر کس — تو شوخ و منم زا گرد تو گردم

ندارم پایه کم از هاله در مهر — دمی بنشین که تا گرد تو گردم

بسی گردد دلم گرد دیدهٔ تو — دمی بنشین که تا گرد تو گردم

ز طوف کعبه کوینش رسیدی — سرت گردم صبا گرد تو گردم

بلائی از چه میگردی ز من دور — بنزدیکم بیا گرد تو گردم

بر غمم گشت بد گردنده جاے — بگردان ساقیا گرد تو گردم

بلا گردانی دولت ضروریست — تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانهٔ طرزند واقف — توئی طرز آشنا گرد تو گردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام — گشت خون نافه نور شمع در کاشانه ام

نقل وی دارد مقیم گوشهٔ میخانه ام — چون روم جائی دگر اینجاست آب و دانه ام

سیرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد — گریه گردی هم بجا نگذاشت از ویرانه ام

پای خواب آلود من زنجیر بیباشد بخواب — اینقدر ها از سر زلف کسی دیوانه ام

دودمان سوختن را بسکه احیا کرده ام — زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام

او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب — در محبت من شریک غالب پروانه ام

از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم — در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه ام

کی توانم دید احوال پریشان کسی — از غم زلف تو دل صد چاک شد چون شانه ام

در حق من هرچه میخواهد دلت ناصح بگو — عاشقم رندم خرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم
واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است
آه ازان ساعت که در کویش دوچار دل شوم

نه آمد و رفتی که دل در کوی جانان میکشید
شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره چیست
غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد دریغا گر من
هر کجا داغی نهم شمع مزار دل شوم

زود بر خیزم اگر با او نشینم بعد ازین
من سبکروحم نمیخواهم که بار دل شوم

دل مرا فرمود واقف کار سختی همچو عشق
سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جای بغاری گرفته ایم
غاری برای خاطر یاری گرفته ایم

خو با خیال چون تو نگاری گرفته ایم
گوش زمانه گرچه یاری گرفته ایم

آسان نچیده ایم گل وصل چون حنا
خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش ما ای نسیم عشق
از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل بحال ما
دنباله تو از پی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان دوید قیس
ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر
تا از میان رمیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد
غم نیست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف ز دست ما نتوان داغ را گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را مبتلا دیدم
مپرس ای بیمروت تا ترا دیدم چها دیدم

گمر خواهم شدن پا بستهٔ زنجیر گیسوئی
که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

صفای اعتقاد ای بیوفا دیگر چه می پاشی
که در چشم تو خاک افگندی و من تیغ تیبا دیدم

جدا گردید تا یار عزیز از من نظر بستم
کرا بینم بآن چشمی که آن یوسف لقا دیدم

چه پرسی سرگذشت وادی خونخوار هجران را
که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

بر گبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم
نه از بیگانه دلجوئی نه رحم از آشنا دیدم

بمردن میدهم تن بعد ازین در رحل واقف
نه تأثیر از دعا نه سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم ست دلم
عشق داند که باو یار قدیم ست دلم

یک قشون غم بسر کشور عیشم آورد
نیست بالله جگر گوشهٔ غنیم ست دلم

مار زلف تو گزیده ست ز صد جا او را
من دل ساده بآن پیچ کش که سلیم ست دلم

روزگاریست که از شوق شمیم سر زلف
از گدایان سر راه نسیم ست دلم

بیکس افتاده در آن کوی ستمگر بر خاک
روز و شب در غم آن طفل یتیم ست دلم

سو بمو قصهٔ آن زلف میرسید از من
هست عمری که در آن کوچه مقیم ست دلم

چه شود گر تو نصف دل من خوش گردد
جان من نیم نگاهی که دو نیم ست دلم

بوسه نگرفته از آن لب نکند بس سوال
واقف از خیل گدایان نسیم ست دلم

دیدهٔ اشکبار میخواهم
گریهٔ زار زار میخواهم

لاله زار بهشت را چه کنم
سینهٔ داغدار میخواهم

ریشهٔ درد ما غم از سوداست
مددی از بهار میخواهم

بایدم رفت از میان ناچار — که ترا در کنار میخواهم

وصل یار هجر من نمیخواهم — خواسته هست انچه یار میخواهم

وعده هست میدهی نمیگیرم — وصل بی انتظار میخواهم

بار هستی فگنده ام از سر — در حریم تو بار میخواهم

واقف از لطف ساقی کوثر — مستی بی خمار میخواهم

برد سرما بیا بر آتشم گریانی که من دارم — گرا بر لاله و گل هست احسانی که من دارم

تبسم میکند چون صبح میگو بر زیر لب — که شور افتد بعالم از نمکدانی که من دارم

مرا در عشقبازی همچو گل زان خنده می آید — که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم

بنازم میکشد و از بهر قتلم زنده میسازد — که دارد دوستداران دشمن جانی که من دارم

بدل همخانگی شاهان نشان خود نمیدانند — ازان ابرو کمان در سینه پیکانی که من دارم

غمش در دل فرود آمد تو اجانب بخت بیرون بر — نمیسازد بصاحب خانه مهمانی که من دارم

نه تنهاست اشک ندامت واقف از من بوی عصیانم — شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم — مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه — میروم با دل عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل میشود — واله دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین کجا بو کرده است — چند روزی شد که هست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چون سپند — من گرفتم عقده واکرد از گرفتار دلم

میشود از غنچه خم شاخی که نازک میفتد
زلف او واقف دوتا گردید از بار دلم

ز چاک سینه چو احوال دل نظاره کنم — بهرگ صبر گریبان هزار پاره کنم

ز بس که دیده ام از دلبران ستم اکنون — به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

هلال عید نمایند خلق چون با هم — با بروی تو من از گوشهٔ اشاره کنم

بدور لعل تو از حرص میکشی کارم — بآن رسیده که میخانه را اجاره کنم

تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر — دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله ها که نخیزد ز خرمن طاقت — نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دلی که بود مرا قامتش ربود اکنون — روم ز سرو و صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو و لیکن سخت است — کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ — شده ست موجب رسوائیم چه چاره کنم

رساند فصل گلم مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امروز من عجب می پرزور خورده ام — گویا ز کاسهٔ سر منصور خورده ام

برخیز گرم عشوه با غیار گو که من — دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام

تر و یک مردنم ز نگاه کشند تو — با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام

از دیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون — یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی
خون جگر ز باده ز مقدور خورده ام

گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم — هرجا که گفت این دل شیدا گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن — یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

ایام عمر را گذراندم باشک و آه — امروز ناله کردم و فردا گریستم

تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم — صد بار گشت خون دل من تا گریستم

پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم — گریه بحال خود که چه بیجا گریستم

با من کسی شریک غم از بیکسی نشد — در گوشه نشستم و تنها گریستم

امشب گریه در جگرم خون نمانده بود — خون وام کرده از همه اعضا گریستم

گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده است — یا ناله کردم از غم او یا گریستم

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام — یا آنکه در غمت بمدارا گریستم

خالی نماند کوچه از سیل اشک من — چون ابر در هوای تو رسوا گریستم

قطع امید کرده ز هر باب عاقبت — خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقف دل و جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیر بسی جور و تغافل کردم — نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیمم که ز بس عشق پریشان سفری — ناتوان گشته وطن در خم کاکل کردم

مرغ دل طالع آن دام معنبر چون داشت — آشیانش شکن طره سنبل کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع — وه چه ساعت بگریبان غم داین گل کردم

شکوه زلف دراز تو نمیشد کوتاه — بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم

نامه ام قصه حسن تو و عشقم چو نوشت — نام آن تازه بنام گل و بلبل کردم

قطرهٔ بودی و دریا شدی از پهلوی من
مژده ای دل که من از جزو ترا کل کردم

بی تامل نتوان شوخ چسان دل دادم
منکه هر کار بفتوای تامل کردم

گلچین درد دم و صد داغ شگفته ست زمین
تربیت کرد مرا عشق چنین گل کردم

گر خورم نعمت الوان نرود از یادم
ذوق خونی که ز عشق تو تناول کردم

زان نگه گوشهٔ چشمی چو ندیدم ناچار
خویشتن را هدف تیر تغافل کردم

تا هیچ دانی که چه سان دیده حقیقت بین شد
سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم
فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

تا هیچ گشتم چو بفکر کمر او رفتم
راه باریک عدم بود نمیدانستم

تلخ شد عیشتم زین زهر شکر اندوده
لذت دهر الم بود نمیدانستم

گردم آنجا چو کبوتر چه قدر با مستی
کوی جانانه حرم بود نمیدانستم

اینکه من غره باین لطف زبانی گشتم
همه بر خویش ستم بود نمیدانستم

داده ام داغ نو از دست ز حسرت داغم
که گل باغ ارم بود نمیدانستم

سر جدا شد ز تنم پایه بکو بیش ماندم
تیغ بیداد علم بود نمیدانستم

صرف گردید بخندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح دو دم بود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بدست آرم
مرا غم میخورد رفتم که غمخواری بدست آرم

تو دل را می بری از دست لیکن کی نیی ضائع
روم تا دلبری عاشق نگهداری بدست آرم

دلی برده‌ام از خوبان شهر و کو بکو گردم | که بهر گریه گیرودن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته تنوان و خفتن رفوی
در این فکرم از گیسوی او تاری بدست آرم

بازآمدم بر نو بجالی که داشتم | در دل همان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم که من | در دام ریختم پر و بالی که داشتم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت | از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

عمرم چو داغ لاله با تش رسانه گذشت | آخر نگشت آه زغالی که داشتم

از دل تصور که او نمیرود | هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند بد... ستم از گردش فلک | بر من وبال گشت کمالی که داشتم

سنگر چه صرف پختن سودا تمام عمر | داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چه مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ زره سر گذاشتم | اینها برای خاطر دلبر گذاشتم

دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع | از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم

نذر وفا قبول نمی‌افتد ای دریغ | سر را بپای یار مکرر گذاشتم

فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم | با شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم

تا کار من بشوخ سیاهی سپرفتاد | سر را به تیغ سینه بخنجر گذاشتم

میخواست عشقت از مستی زمن کباب | دل غنچه کرده بر سر اخگر گذاشتم

گویم تراع قطع مکش تیغ کین بکش | دل را گذاشتم نه تو کافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام — پهلو تهی که بی تو به بستر گذاشتم
از سوز نامه ام دل و جانش کباب شد — داغی عجب به بال کبوتر گذاشتم
واقف نشست کس ز دلم کلفت خمار — این شست و شو بساقی کوثر گذاشتم

میکنی آزار خوش می آیدم — ظلم کن بسیار خوش می آیدم
کی جفا بت بار خاطر می شود — گر کنی صد بار خوش می آیدم
از تو دشنامی بگوشم خورده بود — میکنم تکرار خوش می آیدم
تا کنم با طبع ناصح سوی عشق — چون کنم این کار خوش می آیدم
پیشه ام عشق است منکر نیستم — میکنم اقرار خوش می آیدم
از چه میرانی ز کوی خود مرا — سایهٔ دیوار خوش می آیدم
نقد و جنس درد و داغ عاشقی — آنچه زین بازار خوش می آیدم
از پی او میروم بی اختیار — بس که آن رفتار خوش می آیدم
جان بقربان طبیب من که گفت — نالهٔ بیمار خوش می آیدم
میشود در تنگدستی رهن می — زین سبب دستار خوش می آیدم
بر رگ جان دمبدم ناخن زدم — نالهٔ این تار خوش می آیدم
مستی و دیوانگی شوریدگی — واقف این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم — صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم
گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا — هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

چون جانب او قاصدی از ناله فرستیم — بیتاب شویم اشک ز دنباله فرستیم
آن نامه که سویش کنم انشا ز دل داغ — ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم
بر رقعهٔ من ننگرد آن شوخ چه سازم — من بعد ز دل یکدو سه پرکاله فرستیم

سوی خودش از جذب محبت کشم آخر
واقف چه ضرورست که دلاله فرستیم

گرچه احوال بسی درهم و برهم دارم — گردهٔ زلف نگارست چرا غم دارم
آن پری می‌رمد از من چه گنه دید آیا — مگر اینست که من صورت آدم دارم
گفتمش هر چه دلت خواست ولیکن بشنو — گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم
گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن — با صحابند تو حاشا که مسلم دارم
گریهٔ من خلف سلسلهٔ طوفان است — از سر نو سر ویرانی عالم دارم
همنشین گر نمکت هست بزخم افشان — صحبت بی مزه تا چند بمرهم دارم
نسبه در سپهر تو امانم دگر باشد — قسمتم بین که لبالی دو محرم دارم
آرزو نامهٔ من چون نشد یارب برسد — که کبوتر من درمانده نه آدم دارم
بود دل محرم دیرینهٔ من چون شد و رفت — همدمی نیست کنون اشک دمادم دارم

رفت واقف ز برم یار عزیزی چون دل
در غمش گریه کنم تا جگر نم دارم

بکوی یار گذاری که داشتم دارم — بعاشقی سر و کاری که داشتم دارم
چنان نیم که نهم دامن وفا از دست — سری بپای نگارسے که داشتم دارم
برای من مکن ای چرخ فلک پیراهن — من از لباس تو عاری که داشتم دارم

میکنم جمع بافسانه وافسون خود را — میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم
میکشم درد دم آزار زبیدردی او — وای در پهلوی من دل شده پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چه کنم

هر کرا رفت دل از دست حزین من بودم — هر که گردید غمین چین بجبین من بودم
هم زبان همه من امروز کسی در بزمش — یاد روزی که دران حلقه نگین من بودم
دوش جولانگریت گرد برآورد ز من — هر کجا رخش تو میتاخت زمین من بودم
با حریفان نرد محبت بحریفان افسوس — در رهت باخته جان و دل و دین من بودم
گرچه در بادیهٔ عشق تو صد بادیه هست — آنکه بنشست نخستین بکمین من بودم
بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود — که بسر کوچهٔ غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و نی غمگساری چمنم — شکسته رنگ ز بیمار داری چمنم
چمن ز دوریت آن گل بخاک یکسان شد — بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم
بدل شکست مرا خار بیوفائی گل — دگر نماند سر دوستداری چمنم
چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار — شگفت عاقبت این گل زیاری چمنم
زنم همیشه کنم ناچرای بابلبل و گل — بهار داده وقایع نگاری چمنم
ز دست رفت گل و زخم خار بر جگر زد — نماند هیچ بکف یادگاری چمنم
اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد واقف — ولیک زنده بامیدواری چمنم

از بس که دل طپیده بلا شد بجان ما
واقف وگرنه ما خفقانی نداشتیم

بران سرم که ره عرض مدعا بندم
چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم

بسان دزد ز بس بیم پاسبان دارم
چو شب بکوی تو آیم نمد بپا بندم

ز دلبری همه اعضاش آفت جان است
بجبر نیم که دل خود کجا کجا بندم

ثمر بدست عیان میرسد ز نخل قدت
رسید وقت که من نخل مدعا بندم

ز بیم این که تو شاید بخواب او آئی
تمام شب بفسون خواب تعبیرا بندم

در فلک بگشاید پی نظاره ملک
چو شب بیاد تو هنگامه دعا بندم

حذر کنید رقیبان ز تیر ناله من
کجا رود اگر شست بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من واقف
چو خون شود جگرم من بکف حنا بندم

یک نفس پا تا نشد اشک بدامان چه کنم
چه کنم آه از این کوچه نیاطان چه کنم

غنچه سان وا نشوم تا ندرم پیراهن
تو بگو گر نکنم چاک گریبان چه کنم

گرد از شهر بدر شوخی خوش چشمانم
گر بدشتم نگذارند غزالان چه کنم

سنگباران همه بر خویش گوارا کردم
من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم

در جگر آه ندارم ز در آمد غم هجر
من چنین مفلس وارد شده مهمان چه کنم

با چنین عجز هوا دارد وصالش نشوم
منکه مورم هوس ملک سلیمان چه کنم

عاشقم نیستم آشفته دستار و کلاه
سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم

نه مرا آبله دریا و نه در دیده سرشک
چاره تشنگی خار مغیلان چه کنم

دردل از گریه بسیار مرا غم نگذاشت / خانه پردازی چشم تر خود را نازم

تا خبردار شوم گرد سبکبار مرا / من سبکدستی غارتگر خود را نازم

نشد نگهدار من از تیغ زبان ناصح / من سپرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره ام آن ماه بفریاد رسید / چه مدد کرد بمن اختر خود را نازم

سرمهٔ دیدهٔ ارباب وفا شد آخر / طالع روشن خاکستر خود را نازم

یار برداشت سرم را بسر نیزه ز خاک / نازم اقبال بلندسر خود را نازم

در قفس ریخت چو صیاد مرا کرد آزاد / من وفاداری مشت پر خود را نازم

برف بارید مرا گرچه ز پیری بر سر / دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

نرم کردم بدم گرم محبت واقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی تو تاب و توانی نداشتیم / از حال ما مپرس که جانی نداشتیم

امشب که بی تو یار زبانی نداشتیم / بودیم جمله درد و فغانی نداشتیم

از درد هجر تن زده مردیم و این عجب / بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چارسوی تمنا بما چه غم / جنسی گرو به هیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش / پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما / امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم / نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما / افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

دادیم بوسه گر به رکابت ز ما مرنج / در دست اختیار عنانی نداشتیم

نرفت تیرگی از کلبه‌ام بشمع افسوس
ز زلف او شب تاری که داشتم دارم

گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید
به پیرهن دو سه خاری که داشتم دارم

غبار گشتم و بر برگ گل نشستم لیک
هوای دامن یاری که داشتم دارم

فشاند بر سر خاکم بناز دامن و گفت
بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گذشته گرچه ز حد بیقراریم واقف
بکوی یار قراری که داشتم دارم

گشتم دوتا ز درد به یکتائیت قسم
شد زیر زندگی بشکر خدائیت قسم

ناشسته روست آینه با او طرف شدن
هرگز ندید از تو بیهائیت قسم

شد تازه جانم از نفس دلنواز تو
ای نی بنال خوش بدمسازئیت قسم

ای عشق از برای خدا روز ما مشاب
ما بنده توایم بآقائیت قسم

جانی بمن ببخش ز لب مرده توام
جانا ترا قسم بمسیحائیت قسم

برمن که در غم تو شدم پیر ناتوان
رحمی کن ای جوان بتوانائیت قسم

رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق ماست
پنهان نمانده ایم به پیدائیت قسم

پنهان مدار واله گیسوی کیستی
واقف ترا باین سر سودائیت قسم

فتاد از دست من دل با که گویم
مرا افتاد مشکل با که گویم

ز دست گریه در سر کوچه یار
بماندم پای در گل با که گویم

به چندین دست و پا کردن درین بحر
نبردم پی بساحل با که گویم

درین وادی شدم آواره صد ره
نبردم ره بمنزل با که گویم

شب تاریک و ره دور و جرس گنگ — جدا ماندم ز محمل با که گویم
عجب افسانهٔ دارم دریغا — نخواهند اهل محفل با که گویم
فغان کان بیوفا حق وفا را — بحرفی کرد باطل با که گویم
بدل گفتم ز پند و بند بسیار — نشد دیوانه عاقل با که گویم
بیارم یکدو حرف گفتنی او — ز من بگذشت غافل با که گویم
زدی زخمی و رفتی از سرم زود — بماندم نیم بسمل با که گویم

بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل
نکردم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم بعد روزی چند ناخوش رو برخیزم
ز سودا نقد وقت خویشتن را پر زیان کردم — نشستن بر در او چون ندارد سود برخیزم
براهت سوختم رحمی نفرمودی ازین ماتم — سیه پوش از سر آتش بسان دود برخیزم
ز بس ترسم که گرد غم نشیند بر دلش از من — پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها واقف بخاک آستان او
چو بر رویم دری از رحمت نگشود برخیزم

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم — از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله زار دارم — در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم
بردم احتیاجم آخر بر آستان دونان — چین جبین دربان دیدم ندیده بودم
دیدم بخواب امشب زلفت بدست جمعی — خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم
سیمین بری تو جانا لیکن دل تو سنگ است — در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

با روی عالم افروز آمد بکلبه ام یار — خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار واقف پنهان بسوی من دید
لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نخست آنکس که شد در عشق او افسانه من بودم — دران زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم

سرت گردم مکن در عاشقی نسبت باغیارم — نخست آنکس که شد شمع ترا پروانه من بودم

چو من بیرون شدم لب آشنا کردی — بقربانت مگر در بزم تو بیگانه من بودم

کنون هر بی حقیقت آمد و شد در دولت دارد — کجا رفت آنکه تنها محرم اینخانه من بودم

غرض آلوده هستند این گرفتاران که می بینی — بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم

نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر موی — پریشان شد بهر جا زلف یار شانه من بودم

کشیدم رنج و بهر گنج در ویرانهٔ دنیا
چو دیدم خوب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سر خویش کز مطلق عنان میساختم — آن بهار حسن را در دم خزان میساختم

عاجزم در قبضهٔ هجران کافر کیش او — منکه دائم باکشاکش چون کمان میساختم

گر ز چشم دام میدیدم نگاه التفات — فارغ البال اینچنین کی آشیان میساختم

یاد ایامی که کار عشق میکردم بچشم — قاصد اشکی بکوی او روان میساختم

گوش بر حرف نمی انداز آن مست غرور
ورنه من واقف ز لخت دل زبان میساختم

تا بکی از ستمش آه کنم — به که تفویض الی الله کنم

منعم از شکوهٔ آن زلف مکن — قصه نیست که کوتاه کنم

بسفر میروی ای سرو روان / باش تا جان بتو همراه کنم

رخصت از یار ندارم ورنه / پیش او گریه دلخواه کنم

خواجه کوره بد روزنم چه بد / بنده ام خدمت درگاه کنم

من که در محفل او راهم نیست / چه کنم تا بدلش راه کنم

کاهش دل چو نویسم سویش / نامه انشا به پر کاه کنم

هست آه سحر و گریهٔ شام / آنچه واقف گه و بیگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم / در معرکه پهلوان عشقم

از دیر زمحرمان عشقم / بسیار مزاجدان عشقم

گر هر دو جهان خراب گردد / ویران نشوم جهان عشقم

یکدم نشود زگریه خاموش / یعنی نی نیستان عشقم

با صد من عقل ذرهٔ عشق / نفروشم قدردان عشقم

افروخته ام چراغ داغی / من رونق دودمان عشقم

در بی مزگی گذشت عمرم / یارب نمکی زخوان عشقم

یاران زگداز چاره نیست / در بوته امتحان عشقم

رفته است دماغ برتر از عشق / از سجده آستان عشقم

ای عقل بمن مشو مقابل / بگریز که قهرمان عشقم

ناصح تو کناره از میان گیر / عشق از من و من از آن عشقم

خوب است گر آئینه نه بینی / گفتم تو بدگمان عشقم

از دغدغهٔ هوس که کم باد
با عقل سر سخن ندارم

ما مونم در امان عشقم
غم نیست که همزبان عشقم

واقف گر عمر خضر یابم
کی پیر شوم جوان عشقم

از تو صبر ای ستم ایجاد ندارم چکنم
دل اگر با ستمت شاد ندارم چکنم

بی سبب نیست اگر من بقفس تن دروام
رخصت ناله ز صیاد ندارم چکنم

هیئت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار
مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم

تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا
چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم

کنده ام جان پی شیرین دهنی من لیکن
طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم

واقف از بیکسیم نیست کسی یاور من
حیف صد حیف که استاد ندارم چکنم

در غم هجر تو گریان ز سفر می آیم
همره قافلهٔ لخت جگر می آیم

گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت
میروم شام چو خورشید و سحر می آیم

از دل غرقه بخونم چه خبرهاست که نیست
قاصد اشکم و از کوی جگر می آیم

دارم امید که ضایع نشود آمدنم
ناله دردم و لبریز اثر می آیم

آمدن تا سر کوی تو ضرورست مرا
پا اگر ماند ز رفتار بسر می آیم

کام دل از علم و فن میخواستم
بود در عشق آنچه من میخواستم

بوی گل آوردی ای باد صبا
من نسیم پیرهن میخواستم

برسر کوی تو پای من شکست
خوب شد اینجا وطن میخواستم

چشم گردون کور و گوشم گشته کر
خلوتی در انجمن میخواستم

ضعف دل امشب ز کارم برده بود
بوی آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

چه خوش باشد بآن نو خط بگلشن باده نوشیدن
خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

طواف شمع و گل ارزانی پروانه و بلبل
من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن

بزور خنده چون گل چاک میگردد گریبانت
چه لازم سرو من نبسان قبای تنگ پوشیدن

دران محفل که حرف از نکهت پیراهنت باشد
نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم مالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی
قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم
بحالی گشته ام جانا که می باید مرا دیدن

ز بیدردی نه پرسیدی من بیمار را روزی
چه خواهی گفت آن روزی که خواهند از تو پرسیدن

ملوکز پیچ و تاب باد لم کاری نمی آید
درین فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد فرصت هوس دارم
بگرد نقطهٔ خال تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا نداری بگذر ای زلف از میان او
نباید اینقدرها بر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی مست خواهم کندنت واقف
ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکجا میروی ای برزده دامان بنشین
دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین

عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده — مشتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد — ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

بدل غیر فرود آمده حیف از تو — که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود — بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

شده نزدیک که افتم ز زبان دور مرو — میرسد قصهٔ من زود بپایان بنشین

دم نزع است مرو از سر بالین مرا — میرود بعد دمی در قدمت جان بنشین

روح مجنون مگر آید بمدد کاری تو — بتکلف دو سه روزی به بیابان بنشین

سرسری نگذری از حلقهٔ آشفته دلان — نفسی چند باین جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلا می نالی
مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

من نمیگویم که مجنون باش و در صحرا نشین — شهرها هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

طاقت از رقصیدنت پامال شد از پا نشین — استقامت خاک گردید آن قیامت از پا نشین

با تنک ظرفان نیاید طرح صحبت ریختن — ور گریزی نبودت چون جام با مینا نشین

سرو را جای نباشد از لب جو بهتر — ای سهی قد جا بجا منشین بچشم ما نشین

سرو بالای ترا گردم بلاگردان که او — هرکجا بنشست باشد از همه بالا نشین

آمد و ننشست و رفت از بید باغی گرچه من — عرض کردم بارها مرزا نشین آقا نشین

در بدر افتادی آخر فتحیابی رونداد — بعد ازین یکچند ای دل بر در دلها نشین

در دل سنگین او واقف اگر جا یافتی
نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران / سرشک از دیده ریزم همچو باران

کشیم از خار رخار گلعذاران / هزاران ناله مانند هزاران

نماند امروز غیر از شمع زنده / کسی از دود که شب زنده داران

ولی زنگذاشت باکس از تطاول / کمند گیسوی این دل شکاران

چنین بهر که میگردند افلاک / قرارم برده اند این بیقراران

بجز بر باد رفتن در هوایت / چه می آید دگر از خاکساران

ز بار معصیت شد حلقه ام پشت / شدم سر حلقهٔ عصیان شعاران

بیا بلبل بهم صحبت بداریم / بنال از گل تو من از گلعذاران

بگو لب را نمک بیجا نریزد / که مصرف نیستش جز دلفگاران

تو تا رفتی چمن آبی نخورده است / گل افسرده است همچون روزه داران

سر چشمان بیمار تو کردم / که گشتند آفت پرهیزگاران

نخواهند آمدن همراه نعشم / اگر اینست همراهی زیاران

ز خط خواهد نشست آن زلف و [illegible] / ببرد از ما پریشان روزگاران

بت سنگین دل ما را که گوید / که مشکن خاطر امیدواران

عرق ریزان بیا بر تربت من / زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل واقف اشک شادی / چو بارانست در فصل بهاران

شبی بکلبهٔ احزان من بیا بنشین / دمی به پرسش این جان مبتلا بنشین

مرو به مجلس بیگانگان که بیدردانند / بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین

زنست خانهٔ من بی تکلفانه در آ / چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین

دلی ز آئینه هم بی غبار تر دارم / درآ بخانهٔ من از در صفا بنشین

شتابت این همه در راه بیوفائی چیست / تو عمر نیستی آخر گریز پا بنشین

فتاده‌ئی چو بدست من از قضا مگریز / نمیشود که کنم دامنت رها بنشین

مگر ز لطف نشینی به پهلویم ورنه / چگونه گویمت ای شوخ میرزا بنشین

نمیکنم بسخن خاطر تو رنجه مرو / نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین

چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری / گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین

چو آمدی سر بالین من ستادن چیست / روا مدار بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل واقف چه جان نشیمن کن / ولی ز درد و غم ای نازنین جدا بنشین

بر سر دل بمن عتاب مکن / باش جانم بر شتاب مکن

دل که پر دردش از نمک لب تو / ترک بدست من کباب مکن

خانهٔ دشمنان مرو دیگر / خانهٔ دوستان خراب مکن

غم او بر سر شب خون هست / امشب ای دیده میل خواب مکن

من گرفتم گناه من عشق است / اینقدر هم مرا عذاب مکن

ما گذشتیم از سر دل خویش / زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن کشته میشوی ای دل / همچو سیماب اضطراب مکن

خون من گرم آتشست هیچ آتش / زان سر انگشت را خضاب مکن

فکر ویرانی دل واقف / مکن ای خانمان خراب مکن

دردا که مرا کرد غم یار پریشان
زان گونه که شد خاطر اغیار پریشان

رحم است بران عاشق بیچاره که باشد
با یار سر اسیمه و بی یار پریشان

زان روز که افتاد مرا کار بان زلف
اوضاع شد آشفته و اطوار پریشان

برهم مزن ای باد صبا طرهٔ او را
جمعی نتوان کرد بیکبار پریشان

ای زلف تو شیرازهٔ جمعیت دلها
اوراق مرا این همه مگذار پریشان

کردیم بافسانه و افسون دل خود جمع
تا بهر تو سازیم دگربار پریشان

در سلسلهٔ زلف تو ام نام نهادند
آشفته سیه روز گرفتار پریشان

من بودم و یک خاطر جمعی ز دو عالم
آن نیز شد از حسرت دیدار پریشان

منکر چه شوی پیش من از صحبت اغیار
ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو لخت دل خونین جگری چند
چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را
والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دید ز بس که یاری من
در گریه نکرد یاری من

نظاره کشید سیر دارد
بیزاری یار و زاری من

نگذارد قدم شماری من
رحم آر بدم شماری من

نقشم در هیچ جای ننشست
از شومی بیقراری من

آن مستی چشم داد و بیداد
شد آفت هوشیاری من

دل بود شریک درد و آن نیز
خون گشت ز غمگساری من

کی ابر آمد که بر نگردید
شرمنده ز اشکباری من

تا کی خواهی گریست واقف
بس کن ز جگر فشاری من

وصل تو بخواب دید نتوان — این گل بخیال چید نتوان
با تیغ زبان پند گویان — ما را ز شما برید نتوان
برخیز دلا رویم زین کوی — زین بیش جفا کشید نتوان
اینست اگر طپیدن دل — در وصل هم آرمید نتوان
هر چند بدست کس نیائی — دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو همچو دل عزیز است — در پهلوی غیر دید نتوان
دل لعل گران بهاست خوبان — ارزان ز کسی خرید نتوان
گیرم که دماغ خواندنت نیست — غمنامهٔ من درید نتوان
می نالم و بس که ناتوانم — آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی — بهر تو بخون طپید نتوان
برگشت بسینه آه نومید — آنجا که توئی رسید نتوان

واقف بس کن ز ناله و آه
این نوحه دگر شنید نتوان

بستهٔ زنجیر گیسویت نه من صد همچو من — کشتهٔ شمشیر ابرویت نه من صد همچو من
از فسونسازی تو هر گوشه افسانه ایست — خستهٔ چشمان جادویت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامهٔ خونابه افشانی گرم است — ای کباب آتش خویت نه من صد همچو من
هر سحر گل در هوای او گریبان میدرد — ای دماغ آشفتهٔ بویت نه من صد همچو من

عالمی را زخم شمشیرت بخاک و خون نشاند
ای هلاک دست و بازویت نه من صد همچو من

مانده همچو الف صورت دیوار ز حیرت بجا
پشت بر دیوار زد رویت نه من صد همچو من

در هوای نیش ابرو چو قمری طوق در گردن بسی است
مبتلای سرو دلجویت نه من صد همچو من

این غزل واقف بطرز خاص گفتی آفرین
بندهٔ طبع سخن گویت نه من صد همچو من

گر گرفته یار ز دست من غبار دامن
چاک در جیب خود از غصه زنم تا دامن

آنکه رخسار مرا پاک نیامد از اشک
آستینم هست درین قحط وفا یا دامن

گرد باد من سرگشته بصحرای جنون
صلح هرگز نشود پای مرا با دامن

گر بود بنده که بی ناز نباشد معشوق
میکشید یوسف از این ره زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده بصحرا واقف
منتهای سفر اشک بود تا دامن

تنگ تر از دل مورست فضای دل من
غم چه سان شاد نشیند بسرای دل من

دل من کعبهٔ غمهای جهان گردیده است
بت من تا شده بتخانه خدای دل من

از ستمگاری آن غمزه که چشمش مرساد
دل یک شهر خرابست چه جای دل من

تا کمی پر زند از شوق اسیری بیرم
بقفس یار رسانید دعای دل من

از تو شرمنده ام ای ناله ندانم چه کنم
که ببالای تو تنگ است قبای دل من

غیر داغت که جز او نیست جگر گوشه مرا
که سیه پوش نشیند بعزای دل من

کارم آخر شده لیکن ز زبانش یاران
سخنی چند بسازید برای دل من

گرچه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند
ای دریغا که نکردند دوای دل من

ای که گفتی که شکسته است کجای دل تو / خود بفرما که درستست کجای دل من

گریه زارم از این پیش چنین روز نداشت / شاید امروز شکست آبلهای دل من

نتوان یافت دلی در همه عالم واقف / بجفای دل یار و بوفای دل من

شوخ و سرکش پسری وای بمن / از پدر بی خطری وای بمن

هست بیدادگری وای بمن / از خدا بیخبری وای بمن

من ز تو باخبرم وای بتو / تو ز من بیخبری وای بمن

با تو گفتم غم دل بد کردم / طفلی و پرده دری وای بمن

تا کجا رشک توانم بردن / جا بجا جلوه گری وای بمن

خواستم بر سر تیر تو روم / کرد دل بی جگری وای بمن

چه کنم سعی نگهداشتنت / عمری و درگذری وای بمن

آه چون دست زنم در کمرت / سخت نازک کمری وای بمن

یار خنجر بکف آمد واقف / من باین بی جگری وای بمن

انکار اهل صدق چرا میکنی مکن / این کار خوب نیست چرا میکنی مکن

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست / پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن

اینجا دل شکسته نیست که تاوان ستد / فکر تلافی دل ما میکنی مکن

گفتم که بوسه بدعاگوی خود بده / دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن

با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه‌ام / آهنگ جور و عزم جفا میکنی مکن

در بسته خانه را برقیبان سپرده — بر من در رضا نقد وا میکنی مکن

نا خوانده دور میفگنی نامهٔ مرا — مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن

ما غیر عاجزانه صفیری چه کرده‌ایم — ما را چرا ز دام رها میکنی مکن

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز — واقف بهرزه فکر دوا میکنی مکن

ابری کشید سر بهوای گریستن — تقریب یافتیم برای گریستن

عمری گذشت آه که از خشکسال درد — گوشم آشنا نشد بصدای گریستن

بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من — استاده‌ام چو شمع برای گریستن

سامان اشک ما همه از دولت تهی است — چون ابر نیستیم گدای گریستن

شد خانها خراب ندانم که در چه وقت — چشمم نهاده بود بنای گریستن

آخر رساند سیل سرشکم بکوی یار — ممنون شدم ز سعی رسای گریستن

غالب حریف معرکه آرای گریه‌ام — گیرم ز دست شمع لوای گریستن

امشب که بود درد تو مهمان کلبه‌ام — دادم بشیخ و شاب صلای گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد — صد شکر یافت چشم تو جای گریستن

مده بباد من دل فگار خندیدن — چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن

به بزم دهر که شادیست هم پیالهٔ غم — بسان شیشه توان اشکبار خندیدن

بخند کو همه بر حال خویشتن باشد — غنیمت است درین روزگار خندیدن

چراغ عمر تو گل میکند بچشم زدن — چه لازم است بسان شرار خندیدن

دهان زخم ازان دوختم که می‌باشد — بکیش تنگدلان ننگ و عار خندیدن

ز بیم سنگدلان هست کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفه آن یار جانی میکند با من — که گاهی خشم و گاهی مهربانی میکند با من

کشید از زاری من گرچه کار دل به بیزاری — ولیکن بالضرورت زندگانی میکند با من

ز بس احسان شماری برزبان هیچ بار می‌آرد — اگر یکبار هم لطف زبانی میکند با من

چگویم از جفای غمزهٔ چشم کبود او — که پیدا او بلای آسمانی میکند با من

بطول عمر نتوان یکسر مو عرض آن دادن — خطا دلها که گیسوی فلانی میکند با من

باین پیری مرا او میکند بازیچهٔ طفلان — نمیدانم خوش کی این ناز از جوانی میکند با من

بوصل از هجر بستان داد من آن نامسلمانم — که این کافر به بیداد آنچه دانی میکند با من

سقط گوید دهد دشنام و از بزمم کند بیرون — نه بیند آنچه یار از قدردانی میکند با من

مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند — همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

سبک رو چشم خود گیرم از و پیش و مرو واقف
که آن بی‌رحم اکثر سرگرانی میکند با من

فتاد از ضعف نبضم از طپیدن — دگر نتوان به درد من رسیدن

بیاد قامتش می‌خیزد آهم — عجب نبود ازو بالا دویدن

باین ضعفی که من دارم گرفتم — ز خود رفتم کجا خواهم دویدن

فگندم در گریبان تو دل را — دگر نتوان ازو دامن کشیدن

مسلمانان اسیرم کرده چشمی — ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکتر است از برگ گل هم — باین دندان ستم باشد گزیدن
زگوهر وام باید کرد دندان — اگر آن لعل لب خواهی مکیدن
طبیب مهربان بگذار دستم — ندارد سود نبض مرده دیدن
زداغ عشق دارم زندگانی — نمی میرم چو شمع از سر بریدن
کشیدن میتوان از سینه دل را — ولی پیکان او نتوان کشیدن
چو گلچین در کمین تست ای گل — نباید این همه بر خویش چیدن
تو آهو نیستی ای شوخ آخر — چه لازم اینقدر از ما رمیدن

نگر پیدا کنی در عشق رنگی
ترا واقف بخون باید طپیدن

مهربانی نشد دو چار بمن — قدردانی نشد دوچار بمن
مانده در پرده زور زاری من — پهلوانی نشد دوچار بمن
عمر شد صرف پاسبانی دل — دلستانی نشد دوچار بمن
ناتوان گشته ام ولی چون خود — ناتوانی نشد دوچار بمن

مانده ناگفته درد دل واقف
همزبانی نشد دوچار بمن

از سحر سازی نگه نازنین من — آخر غزاله شد دل وحشت قرین من
آن دم که همچو لاله برآرم سر از کفن — داغ محبت تو بود بر جبین من
جز نادکی گران بت موزون او رسد — برجسته مصرعی نشود دلنشین من
برداشتی محیط محبت کناره — پنهان نماندی از نظر دوربین من

دستم اگر بدامن دشت جنون رسد — چون گرد باد رقص کند آستین من

در آشیانه بر سر آتش نشسته ام — شاید نشسته است کسی در کمین من

من گر چه رفتم از در او لیک چون نگین — گردید نقش جبهه من جانشین من

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام — از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

آن طالعم کجاست که تیر تو ام رسد — ابرو کمان من منشین در کمین من

عمریست واقف از سر کوی تو رخت بست — گاهی نگفتی آه کجا شد حزین من

هجر تو بس که کرده سیه روزگار من — داغیست شمع از غم شبهای تار من

هرگز ولی نسوخته بر حال زار من — بی داغ رست لاله ز خاک مزار من

ابری بیاد کشت امیدم نمی رسید — وارم ز گریه چشم که آید بکار من

تا مژده وصال ترا از صبا شنید — بر باد داد دل ز طپیدن غبار من

شوخی که مرده ام ز خمار فراق او — با غیر مست میگذرد از مزار من

بی آشنائیم نکند زین چمن ملول — شادم که نیست بر سر کس پا ز خار من

دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک — چون طفل شوخ سر زده زلف از کنار من

صبح قیامت از نفس سرد من دمید — آخر نشد هنوز شب انتظار من

این خواری که من ز برای تو میکشم — فخر من است و عزت من اعتبار من

دنباله دار چشم تو با من چها نکرد — شد زین زمان سیاه سیه روزگار من

همراه عمر رفت بگلگشت لاله زار — رحمی نکرد بر جگری داغدار من

واقف شوم برنگ حنا سرخرو اگر — بندد بدست خویش مرا گر نگار من

غم دوش در عزای دل مبتلای من — میکرد خاک بر سر و میگفت وای من

در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد — شاید که ساختند قفس از برای من

آن تنگ عیش غنچهٔ این گلشنم که صبح — گاهی دمی نزد که شود دلگشای من

تا باز گردم از ره خونخوار عاشقی — دل هر قدم چو آبله افتد بپای من

تا رفته بکلبهٔ من عیش ره نیافت — غم گشته حاجب و محنت سرای من

در ورطه فتاده ام از گریه کز سرم — بیگانه وار میگذرد آشنای من

تا ابروی تو قبلهٔ حاجات من نشد — هرگز نشد قرین اجابت دعای من

واقف مرا ز سایهٔ خود هم بود هراس — افتاده بس که بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان تن — نگشاد نیز آه دل سخت جان من

کو مشفقی که بعد هلاک من حزین — سازد رقم بخون جگر داستان من

هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی — دشمن مشو بجان رقیبان بجان من

بعد از بریدن من ازین باغ ای فلک — تسلیم عندلیب کنی آشیان من

پیدا که میکند من گم گشته را اگر — گر تیر غمزهٔ تو نجوید نشان من

مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود — نا مهربان بغیر مشو مهربان من

من آن نیم که راه وفای تو گم کنم — صد ره کنی اگر بجفا امتحان من

واقف تو نوشتی این غزلم را بخون دل — شنا باش مهربان من و قدردان من

تو شاه من جلوسی بسریر ناز کردن — ز من گدا سجودی ز سر نیاز کردن

صنمم ادا و نازی که تراست کس ندارد / بدیار دل مسلم بتو نیز گشت ناز کردن

ز جفا و جور بگذر ز شکایتم میاور / که چو بازگشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن / بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

برو ای صبا بجانان ز من این سخن بگو غرض / که ز بنده سرفگندن ز تو سرفراز کردن

همه عمر من ندانم چه شراب داده عشقم / که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو بهواپرستی ای دل ز تو کی روا است طاعت / چو بود در آستینت بت نتوان نماز کردن

ز تراکت تو جانا نشده عرصه تنگ بر ما / نتوان بهر نشست حدیث غم جانگداز کردن

تو اگرچه خصم جانی چه بلای آسمانی / چه کنیم نمی‌توانم ز تو احتراز کردن

بدو روز عمر کوته چه خیال بسته واقف / که ز زلف یار خواهد گله دراز کردن

در دلم هست که نالم سحری بهتر ازین / تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین

آنچه بایست ز الطاف غمت با من کرد / جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین

تا نماند اثر از گرد رقیبان آنجا / میکن ای گریه بکویش اثری بهتر ازین

عشق را اهل خرد عیب شمارند ولی / ما برانیم که نبود هنری بهتر ازین

همه بر سینه خورم تیر تو ای سخت کمان / پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین

حور گر سیب زنخدان تو بیند گوید / شجری خلد ندارد ثمری بهتر ازین

نظری کردی و کارم نشد ای شوخ تمام / میتوان کرد بکارم نظری بهتر ازین

رو بخاک در میخانه بیاور واقف / آبرو گر طلبی نیست دری بهتر ازین

گر آمدم به پیش تو چین بر جبین مزن
سوهان بروح من زن ای نازنین مزن

دود دلی مباد فتد در فضای تو
زنهار بر چراغ کسی آستین مزن

رو داده است صحبت گرم آشنا بباد
ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن

دل از چکیده جگرم تا گلو پر است
این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن

مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات
آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن

ترسم که شعلهٔ تو سوی ادب کند
دامن بر آتش دل ما بیش ازین مزن

دور از مروت است شکستن شکسته را
سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن

دیوانهٔ نظارهٔ آن دست و شست را
گر تیر میزنی بخدا از کمین مزن

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض
من سوختم دگر نفس آتشین مزن

نه من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن
غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن

جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را
برش دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن

تو بر مستعجلی قاصد ببر مکتوب شوق من
شکایت نامهٔ هجر از قفا خواهم فرستادن

اگر بیگانه می پندارد آن محجوب قاصد را
بسویش ناله در رو آشنا خواهم فرستادن

تهیدستم ندارم تحفهٔ مقبول درگاهش
دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن

هوای پابوس آن نگار از بس بسر دارم
بدست گریهٔ خونین حنا خواهم فرستادن

دل و جان در غم دوری ز من بیگانه شد واقف
ندانم سوی او اکنون کرا خواهم فرستادن

مردم و لب بوسهٔ آن شوخ نه بخشید بمن
کرد همخواب لحد حسرت جاوید بمن

دل عجب یار خوشی بود علیه الرحمه | تا نفس داشت درین غمکده نالید بمن

گرد او همچو صبا گر چه بسی گردیدم | یکره آن غنچهٔ محجوب نخندید بمن

هنر بخت بدم بین که شب وصل آن ماه | در بیابان نتیغ نخوابانده نخوابید بمن

نفسی بیش نبود از من و آن نیز نماند | آه کان آینه رو صاف نگردید بمن

من گذشتم ز سر دعوی دل گر بگذشت | زلف یار این همه از بهر چه پیچید بمن

آبروی که مرا بود در آن بزم این بود | که بجز گریه کسی گرم نجوشید بمن

نیست ممکن که من از دست نهم داغ می | فی المثل گر بدهی ساغر جمشید بمن

خجل از همرهی سایهٔ خویشم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

زنده دل را نسزد گرد هوس گردیدن | صرفهٔ آب بقا نیست گهر گردیدن

هر کجا تیغ کشد غمزهٔ خونریز بتان | کار هر بی جگری نیست سپر گردیدن

حاصل ذوق عقیق لب او دانی چیست | خون گرستن همه تن لخت جگر گردیدن

پیش ازین تیر ترا بر دل ما بود گذار | آنهم آموخت ز مژگان تو پر گردیدن

اندرین دائره از گردش چرخم عمریست | که چو پرگار فتاده است بسر گردیدن

همچو پروانه هوادار بسی سوخته‌ام | نتوان گرد تو ای شمع دگر گردیدن

باز پرگار فتاده است ز بس گردیدم | آه گر چرخ کند حکم ز سر گردیدن

واکن از سر هوس آن لب شیرین واقف
چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بلبلی به قفسی شب چمن چمن | مانند آن غریب که گوید وطن وطن

دامی عجب برای دل و دیده یافتند
گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از یاد لعل او
گر کلبه‌ام عقیق بیابی یمن یمن

قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم
تیری به هیچکس مزن الا من من

قحط وصال دیده دلم سیر کی شود
ناخورده بوسه زان لب شیرین دهن دهن

گر کامیاب از تو من ای سیمتن شوم
شکرانه زر دهم بگدایان تمن تمن

آنرا که با وصال تو امید خو گرفت
از دیده خون رود شب هجران لگن لگن

نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب
آموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاهد اگر بدانش و دین دشمن است می
باری بیا بمیکده آن را بزن بزن

بگذار تا نهال کشد میوه آورد
نبرید در نونهال محبت مکن مکن

گوشت بحرف مدعیان است ورنه من
افشانده ام بصحبت تو گوهر عدن عدن

واقف اگر تو ختم شکایت کنی خوش است
مهر سکوت بر دهن خود بزن بزن

نه شوق دیدنت از دل بدر توان کردن
نه از حجاب برویت نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شهر آفتاب نماند
چگونه بی تو شبی را سحر توان کردن

شکسته پایم و از بخت همرهی خواهم
که از دل تو ستمگر سفر توان کردن

فغان که خون دلم آنقدر نمانده بجای
که در جدای او چشم تر توان کردن

گرفتم این که کنی گوش ماجرای فراق
زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

ز آشیانه رساندیم خویش را تا دام
دگر چه سعی باین مشت پر توان کردن

گهر شناس نمانده ست در جهان واقف
وگرنه قطره خود را گهر توان کردن

اکنون که موج سرشکم رسیده تا گردن — چسان ز سلسلهٔ غم رها شود گردن

اگر بقصد سر خویش میکشی شمشیر — بجان من که نخستین بزن مرا گردن

گداخت پیش تو از شرم شیشهٔ حلبی — زمانه یاد ندارد باین صفا گردن

دل شکستهٔ ما را درست کن یکبار — شکسته ایم به پیش تو بارها گردن

بگردن تو نپیچیده بود زلف هنوز — که داشتیم بزنجیر مبتلا گردن

ز جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است — نهیم از سر تسلیم عشق ما گردن

ببزم یار اگر شیشهٔ شراب شوم — بجرم سنگدلی میزند مرا گردن

سر ره ناوک ابرو کمان من واقف
بلند گشته هدف وار جا بجا گردن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان — گرفتار کمندت هوشمندان

بر رعنائی و بالاقدت از سرو — بزیبائی ز گل رو بینه و خندان

لبی داری چو شکر حرف چون قند — تنی داری چو سیم و دل چو سندان

مرا باد درد خود مردن از آن به — که جویم چاره از نادردمندان

بر خوبان مگو از لاله و گل — که نپسندند این را خود پسندان

چرا هر لحظه جانا میگزی لب — که شیرینی ضرر دارد بدندان

چگویم از دو گوش تو ای ماه — بود سر حلقهٔ اختر بلندان

تو بیدردی چگویم با تو زین درد — نمی فهمی زبان دردمندان

دل ما بشگفد آن روز واقف
که گردد غنچهٔ تصویر خندان

مانده واپس به رهت بی من دل و جان از من ‌‌ ‌ چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته‌ام ‌ ‌ سرگران نگذری ای ناوک جانان از من

گذرت گر بگلستان فتد ای سرو روان ‌ ‌ شوق پابوس رساند به نهالان از من

دیر و مسجد شده از سیل سرشکم ویران ‌ ‌ گل بنیاد کند گبر و مسلمان از من

همچو شمع سحرم طاقت خودداری نیست ‌ ‌ یار جان می‌طلبد با لب خندان از من

خوش قماری چو من ای سیمبران بگذشت ‌ ‌ از شما داد زدن باختن جان از من

ز اختلاطش بمن آمیزش تو نیست بگل ‌ ‌ در کنار من و هر لحظه گریزان از من

خار را بین که چسپان است به گریبان گل ‌ ‌ می‌کشی این همه از بهر چه دامان از من

تاب سرگوشی زلف آنکه ندارد واقف ‌ ‌ کی کند گوش سخنهای پریشان از من

چون سیل روم در طلب دشت‌نشینان ‌ ‌ ویرانه بویرانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدنت نیست مناسب ‌ ‌ هستند بکوی تو بسی خانه‌خرابان

یکسرو بموزونی قد تو ندیدیم ‌ ‌ گشتیم درین باغ خیابان بخیابان

روشن شده از پرتو روی تو همه شهر ‌ ‌ بر کلبهٔ من نیز بتاب ای مه تابان

مستی تو چه داری خبر از آنکه جهان را ‌ ‌ کرده است سیه دود دل سینه‌کبابان

واقف چه کنی بوسه سؤال از لب آن شوخ ‌ ‌ شیرین‌دهنان اند بسی تلخ‌جوابان

سرمه‌سا چشم تو گردان همه بیداد بمن ‌ ‌ که نمانده است دگر طاقت فریاد بمن

برگ گل باد صبا در قفس من افگند ‌ ‌ رقعه داشت ز یاران وطن یاد بمن

یار دیر جسته من دل بسبا مست یاد ا
کرده ام کوهکنی بادیه پیمائی نیز
ناله بی محل از من بقفس سر نزده است
نیستم قابل تعلیم من خونین دل

دیر بگذشت سلامی نفرستاد بمن
بعد از این تا چه کشد عشق تو از شاد بمن
سر گرانست چرا این همه صیاد بمن
طفل اشکم چه کند گوشش استاد بمن

تو برو واقف گر جائی گریست ترا
که فتادن بدر یار خوش افتاد بمن

نیم نگهی دل و دین صبر و طاقت گرید از من
نبتلخی مردم و هرگز نگفت آن لب شکر گاهی
با یهای عجب آن ابروی مردانه میگویم
چه کردی ای فلک آز استانش دور م افگندی
به بیدادی که آن کافر مرا کشته است میترسم
تجارت پیشه عشقم زیان از سود نشناسم
چو رنگ و بوی گل با یار در یک پیرهن بودم

با این شادم که با خاطر یار آرمید از من
کجا رفت آنکه گاهی زهر چشمی می چشید از من
که سهو قفل هر مشکل توان جستن کلید از من
که وقت بیگاه فریادی نگوشش می رسید از من
که در محشر بر انگیزند یک عالم شهید از من
سر و سامان باندک عشوه بتوان خرید از من
کنونم سر بر افشاند آستین در آستین پید از من

خلاف عادت آن سروی رعنا بر من آمد
خدا نا خواسته او را نگه چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن
از خیال کردن ساقی و چشم مست او
هست نخل و بید بیش اره یکسان جلوه
نیم تیغ ابرویش نگذاشت دم در هیچکس

گاه با مسجد گاه با میخانه میگوید سخن
دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن
عشق با هر یک به یک افسانه میگوید سخن
نرگس او همچنان مستانه میگوید سخن

این غزل از پیرو صائب مشق واقف ترست
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

در خفا دلبر بدیده دلان جا بهم رسان | آرامگاه خویش بدینجا بهم رسان

از بسکه گرد تفرقهٔ عشق ما و دل | افتاده ایم دور خدا را بهم رسان

این شهری آهوان همه شیر وحشت اند | مجنون صفت انیس ز صحرا بهم رسان

سامان گریه گر بنوای دل نمانده است | خونی برسم قرض ز اعضا بهم رسان

آن شاهدی که از نظر خلق غائب است | در پرده نیست دیده بینا بهم رسان

سازم چسان بعقل که زنجیر گیسوان | تکلیف میکنند که سودا بهم رسان

واقف بسوی اصل روان از پاک طینتی
ای قطره آشنائی دریا بهم رسان

خون مرا بریزی و گوئی رواست این | ای من هلاک طور تو رسم کجاست این

بر خاک من بدست نگارین گلی بریز | یعنی شهید ناز ترا خون بهاست این

بر خاکپای او مگذر ننت ای صبا | نتوان بباد داد که توتیاست این

پیر مغان چو داد بواقف ز درد می
گفتا مس وجود ترا کیمیاست این

یکشب قدمی رنجه نما زاری من بین | بیماری و بیداری بی یاری من بین

هر چند که رندی ز حسب یم تو نرفتیم | ای من سگ کوی تو وفاداری من بین

در سلسلهٔ زلف تو بند است دل زار | آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین

تو خفته و من شمع صفت بهر تو در سوز | چشمی بگشا یکره و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیدهٔ ما میروی مرو / مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکباره بیچراغ مکن این خانه را / از دل جدا ز دیده جدا میروی مرو

منع تو بیوفا نتوان کرد از سفر / کس همرهت نگفته چرا میروی مرو

ای بیوفا تو همره اشکی بایستی / با این شتاب آه چرا میروی مرو

از چین زلف او سبک مشک ای صبا / سوی ختن ز راه خطا میروی مرو

ای خضر کار من شده از تشنگی تمام / تو از برای آب بقا میروی مرو

گاهی ز درد با نفس آتشین فتاد / ای همنفس برای دوا میروی مرو

رفتی و خنجر نکرده جدا تیغ ناز / از دست من برنگ حنا میروی مرو

واقف [illegible] زلف او اسیر / از سادگی بدام بلا میروی مرو

سود خود می شمرد غیر زیان من و تو / مصلحت نیست که آید بمیان من و تو

آشنایی است مرا با تو که نازک کمرت / گرچه موی است نگنجد بمیان من و تو

در میان من و تو رمز و اشارت بهتر / تا نیفتد بملا راز نهان من و تو

من بتو عاشق و تو عاشق شوخ دگری / تا ببینم از چه رسد بر دل و جان من و تو

گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار / تا نسازند سخنهای زبان من و تو

مکن ای مرغ چمن دعوی همطرحی من / نشناسد همه کس طرز فغان من و تو

دل بمن گفت چو از دور نمایان شد یار / باخبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق ناز و نیاز از من و تو میخواندی | بود ای از لیلی و مجنون بزمان من و تو
غنچه با غنچهٔ دیگر بچمن میگوید | هست پیش دهنش هیچ دهان من و تو

واقف از بهر خدا دست بنه بر دل خویش
شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو

ای مرا روی ارادت سوی تو | قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو
غافل از دود دلم نتوان شدن | خواهد آمد همچو خط بر روی تو
بر سر کوی ملامت من کنم | بندهٔ صاحب سلامت کوی تو
هیچکس از مرگ ما غمگین نشد | شد پریشان اندکی گیسوی تو
در بهشتم دل نمی آید فرود | تا جدا افتاده ام از کوی تو
چشم من بسیار گردید و ندید | گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو
خون خورم زین می که چون مینا می | هر تنک ظرفست همزانوی تو
سرو من رفتی و آب از دیده ام | شد روان از بهر جست و جوی تو
چون کنم کز بهر آزار رقیب | متفق شد با سگان کوی تو
گو بمیرد دیوانهٔ مستم که کرد | بوی تو ای آفت جان بوی تو
غیر از تیغ تو شد سیراب و من | تشنه مردم بر کنار جوی تو
من گدای کوبت ای مولانی ام | شب گدا از جمال روی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن
سیکشم تصدیع در اردوی تو

برو ای شوخ جفا کار برو | برو ای یار دل آزار برو

ز رحم بر هیچ مسلمان نکنی / بر وای کافر خونخواره برو
دوستی با تو بخود دشمنی است / تو نه در خور این کار برو
برو از دلم ای دشمن جان / از تو جانم شده بیزار برو
چه کنی عشوه فروشی با من / بعد ازین پیش خریدار برو
از تو سیر آمدم ای آب حیات / نیستم تشنهٔ دیدار برو
بعد ازین نامده باشی سر من / آمدم از تو بزنهار برو
از سرم بگذر و بگذار مرا / با توام نیست سروکار برو
عجب از تو که نرفتی ز دلم / گرچه گفتم بتو صد بار برو
خون شو ای دل که نه تنگم از تو / از ره دیده بیکبار برو

ناصح از صحبت رندان برو / تو نه واقف اسرار برو

کند گر ناوک آن آشنایم خانه در پهلو / نبود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو
چرا مائل شود با صحبت کس هر که را باشد / سر شوریده همزانو دل دیوانه در پهلو
فرو ننشیند از تدبیر هرگز درد پهلویم / مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو
چه بخت است این که درد از پهلوی کس نخیزد / درآید از در و بنشیندم یارانه در پهلو
خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن اورا / تنزبید چون توی را جا من ویرانه در پهلو
چنان بر می‌زند دل در پهلوی شمع خیالش / که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو
نیاسودیم یکساعت از قرب جوار دل / مبادا کافری را نیز ماتم خانه در پهلو
ازان چشم و ازین دل حال من با آنکسی ماند / که دست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود از طی راه کعبه از پهلوتهی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

روز ها شد نمی نمائی تو — دل چه بیتاب است کجائی تو
همچو عمرت عزیز میدارم — گرچه بسیار بیوفائی تو
کعبهٔ دل خراب می سازی — گر این خانه را خدائی تو
چه جگرها که خون شد از دستت — خون شوای بچه بلائی تو
هر ادای تو خوش کند دل را — الله الله چه خوش ادائی تو
خاکم از دولت تو شد اکسیر — ای محبت چه کیمیائی تو
بدعا از خدات میخواهند — بعلم الله عجب بلائی تو

این غزل گوش کن ز من واقف
که بطرز من آشنائی تو

از دست شست چشم سیاهی که آه ازو — ما را رسید تیر نگاهی که آه ازو
ابرو کمان من پی آزار من مباش — دارم بجعبه ناوک آهی که آه ازو
پیش آیدم بهر قدمی کاهش دگر — افتاده ام چو شمع براهی که آه ازو
یکدم ز جور آن صف مژگان جگر بجست — مشهور گشته ام بسیاهی که آه ازو
مانند کشتی که بطوفان شود دوچار — دارم زگریه حال تباهی که آه ازو
مهری نمیکند بگدایان کوی خویش — کارم فتاده است بشاهی که آه ازو
گرچه پنهان ز عشق شوم با وجود اشک — بر زردی من دو دیده گواهی که آه ازو
دارد چو ماه نو من دیوانه ای شور — بر فرق کج نهاده کلاهی که آه ازو

نالیده گفت شب دل مسکین ویران فتن — بختم فگنده است بچاهی که آه ازو
بر رخ نقاب طرهٔ شبگون گرفته یار — روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چگویمت سبب آه دمبدم
دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دارد بهر باغ آن قامت و رو — بلبل ثناخوان و قمری دعاگو
خوشا آنکه آن یار دل جو — دل خواهد از من گویم که دل کو
غلطیده در خون دیدم دران کو — فرزانه یکسو دیوانه یکسو
اوضاع دل شد از بس پریشان — گردد همه شب گیسو بگیسو
در کشتن ما خوش همزبانند — مژگان بمژگان ابرو بابرو
خاک حریمش گل گشت گل شد — از گریهٔ من از خندهٔ او
گه جان به بخشد گه دل ستاند — لعلش ز معجز چشمش ز جادو
این چشم پاکم با یار نشاند — آئینه آسا زانو بزانو
ما را شکایت از دیگری نیست — ما از دل خود خوردیم پهلو
ترسم برآرد دود از دماغم — آن زلف مشکین پر میکنم بو
گر نامهٔ قتل آید ز یارم — من سازم او را تعویذ بازو
در جستجویت گم شد دل من — خود گو کجائی ای یار دلجو
از نشتر آن صید افگن — در دشت جنگ آهو باهو
آن کاکل از بس آشفته ام ساخت — صد دسته سنبل دارم بهر مو
ما را نباید با غیر سنجید — داریم تیرش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل — از حیرت افتاد آئینه برو

عمر بیست واقف از کوی تو رفت
گاهی نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شصت او — فرصتم باد اکه بوسم دست او
طالع مشاطه را نازم که هست — حل و عقد زلف او در دست او
چشم یوسف بر زلیخا گرفتند — دستهٔ نرگس شود نی بست او
بعد ازین آب از نی نرگس خورم — گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو — دلا خون شو که من بیزارم از تو
ببین چشمم چه گلها می فشاند — ازان خاری که در دل دارم از تو
چه پرسی خانه آبادان ز حالم — خراب کوچه و بازارم از تو
جفا برداشتم بسیار لیکن — درین فکرم که دل بردارم از تو

تو می نالی و من میگریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل برآ برو — ای عشق واشو از سر من ای بلا برو
بوی ز زلف یار نداری چه فائده — ای تحفه آمدی بر ما ای صبا برو
این مشت استخوان همه نزل سگان اوست — بردار سایه از سر من ای هما برو
آهم بخاک رفتن آن آشنا نرفت — ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین زمان بسفر رفته است دل
ای جان تو هم روان شو و بردار پا برو

مانند عمر از تو دعا خواستن خطاست
با کس وفا نمیکنی ای بیوفا برو

آهم بآسمان شد و کاری نکرد آه
باری تو هم برای خدا ای دعا برو

آیینه از نفس زدنی تیره میشود
دزدیده دم بخانهٔ اهل صفا برو

واقف بجانب عشق سفر میکنی خوش است
کردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو
باین حالم معاذ الله بی تو

چه میپرسی خبر از کشور دل
که شد زیر و زبر ای شاه بی تو

غنیم غم به بنگاه دلم تاخت
بغارت رفت آن بنگاه بی تو

ندارم در جگر آهی ولیکن
مرا باید کشیدن آه بی تو

تباهی شد جهان از طاقت من
چه طوفان کرد اشک و آه بی تو

بغیر از آه صبح و گریهٔ شام
ز من ناید گه و بیگاه بی تو

بمن جانی نماند از غم ولیکن
اسیرم در غم جانکاه بی تو

درین ایام روز و شب گذشتند
نه آن مهر است نه آن ماه بی تو

چه آگاهی دهم از حال خود بت
ز حال خود نیم آگاه بی تو

بجز فریاد خاطرخواه از من
نیامد کار خاطرخواه بی تو

بدرگاه خدا ناله شب و روز
بزاری بندهٔ درگاه بی تو

گران تمکین بسان کوه بودم
سبک گشتم چو برگ کاه بی تو

چسان خواهد گذشت ایام عمرم
که حکم سال دارد ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را — کنون آن قصه شد کوتاه بیتو
نوای یوسف لقا باز آ که ره وا — عزیزان را ملال چاه بیتو

نوای خضر مبارک پی کجائی
که گم کرده است **واقف** راه بیتو

ای عرش فرش در حرم کبریای تو — کون و مکان نبود همه زیر لوای تو
گردند چون امام صف انبیا ترا — واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
از سربلندی که بفغفوری است — بر تخت جم قدم ننهد گدای تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا — سرمایه اگر برد از خاک پای تو
جان زنده گردد از نفس دلنواز او — هر کس که دم زند نفسی در هوای تو
خورشید بر فلک همه تن جبهه سا است — از شوق سجده بر در دولت سرای تو
حبل المتین عروهٔ وثقی دین و دل — هر تاری از ردای نوای من فدای تو
گل نشگفد ز سعی صبا در حریم باغ — بلبل اگر سحر نسراید ثنای تو

جای که میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ردیف های هوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته — خون لب ساغر کنم از شوق لبت گل گفته
نالهٔ دل که بیاد گل رخسار کسی است — همه شب نوش کنم نغمهٔ بلبل گفته
نشان معشوقیت ایشوخ نخواهم کم شد — نگهی سوی من انداز تغافل گفته

پیش او شکوهٔ آن زلف مسلسل بردم / کرد باطل همه را یار تسلسل گفته
روزگاریست که در دام پریشان حالی / میکنم شاد دل غمزده کاکل گفته
سخنی وانکشیدیم چو مینا ز کسی / جان سپردیم درین میکده قلقل گفته

میکند دسته سخنهای پریشان واقف / هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتان جور و کین همه / من آنچنانکه گفتم و ایشان چنین همه
تو یوسفی و جمله نکویان برادرت / روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه
با مهربانی توام ای ماه باک نیست / خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دیوانه نیستیم و لیکن برای ما / دارند سنگ در بغل و آستین همه
چون بگذری بهاین قد ناز آفرین بباغ / گویند سروها بقدت آفرین همه
هرگه بعزم خانه روان کردی از چمن / همره شوند سرو و گل و یاسمین همه
سرمایه دار ناز توی دیگران گدا / خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه
پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن / هستند خودپسند همه خویش بین همه
رحمی نمیکنی تو وگرنه ز زاریم / غمگین همه حزین همه اندوهگین همه

واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ / گردید این فلک زده روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته / بسنگ ملامت ز صد جا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزی / ز سودای زلفت سراپا شکسته
ز سر کوچهٔ گلرخان چون برآیم / که اینجا مرا خار در پا شکسته

غمت آن ظفر زوری بکه تا زیست
که صف در صف عیش تنها شکسته

ز سنگ جفا خسته شد سینهٔ من
ندانم درست است دل یا شکسته

تو ای سنگدل از کجائی که یکدل
نمانده است از دست تو ناشکسته

چه گویم قدم نه بچشم بگوید
درین خانه اشک تو مینا شکسته

ز دستت بسر رفت واقف ازین کوی
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتان ندیدهٔ
جنگ گریز لشکر مژگان ندیدهٔ

جمع است خاطرت که ز سودای طرهٔ
در عمر خویش خواب پریشان ندیدهٔ

بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی
آن سینه را ز چاک گریبان ندیدهٔ

از جا نرفتهٔ دو سه گام از قفای دل
آن سرو ناز را تو خرامان ندیدهٔ

منعم کنی ز جیب دریدن از آنکه تو
دل بردن و کشیدن دامان ندیدهٔ

آنی که دل ز دست بداده آن صنم
حقت بجانب است که تو آن ندیدهٔ

زاهد شنیدهٔ صفت میوهٔ بهشت
رحمت بر تو سیب زنخدان ندیدهٔ

مرهم نهی بداغ من ای همنشین ولی
معذوری آن لب نمک افشان ندیدهٔ

ای پندگو بیا و ببین یوسف مرا
گر تو ملک بصورت انسان ندیدهٔ

ای دیده پیکرش که چو سیم است دیدهٔ
در پهلویش دلی است بسندان ندیدهٔ

ای دل بماتم تو نشستم تمام عمر
جان دادهٔ و هیچ ز جانان ندیدهٔ

واقف بکوی عشق دلیرانه میروی
آنجا بخون طپیده عزیزان ندیدهٔ

ای دل بعشق کار نداری چه کاره — یاری درین دیار نداری چه کاره

ای کوه کندنی نه بصحرا دویدنی — تو هیچ روزگار نداری چه کاره

گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است — گر سینهٔ فگار نداری چه کاره

ای گل نبایداین همه بر خویش چیدنت — تو رنگ و لوی یار نداری چه کاره

عهدی نه بسته که شکست از وفا نداشت — بر قول خود قرار نداری چه کاره

گیرم که چشم مردمی از وی اعتبار — گر درد انتظار نداری چه کاره

شد سبز پشت آن لب آسوده دلا — شوری درین بهار نداری چه کاره

چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی — از عشق خار خار نداری چه کاره

هر کس که دید خواری من بر در تو گفت — تو هیچ ننگ و عار نداری چه کاره

واقف ز ننگ در حرمت ره نمیدهند — درد پیر نیز یار نداری چه کاره

سرو قامت چها خوش آمده — ای قیامت بلا خوش آمده

بوی یار من از تو می آید — مرحبا ای صبا خوش آمده

تو بلای دلی و دشمن جان — دل و جان را چرا خوش آمده

دیده و دل ترا خوشامد گو — از کجا تا کجا خوش آمده

تا چه دیدی به بزم او **واقف** — که تو امروز ناخوش آمده

ای دل اگر ز غم قدری هست بمن ده — از خون جگر ما حضری هست بمن ده

من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است — ای لاله ترا اگر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ
بی نم شده از گریهٔ بسیار مرا چشم
عشق آمده شمشیر علم کرده بسویم
سپندکه بی حاصل ازین باغ برآیم
خواهم که دل سوخته را باز بسوزم
تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت
از شیون تو شب همه شب خواب نکردم

در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده
ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده
ای عقل ترا گر سپری هست بمن ده
ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده
گر در دل سنگت شرری هست بمن ده
پروانه ترا بال و پری هست بمن ده
بلبل به فغانت اثری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم گوش
واقف اگرت گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کرده
دیده گریان سینه بریان کرده
دور گیتی را نمکدان کرده
از کجا می آئی ای طوفان حسن
مرغ جان را در قفس افگنده
کرده دربند دلها را ز زلف
شوخی و بیباکی و ناز و ادا
کی دهم از دست آسان دامنت
خاطرم امروز بر آشفته است
جانم از شادی نمی گنجد به تن

جان من این کرده آن کرده
ای سرت گردم چه احسان کرده
لطفها با سینه ریشان کرده
عالمی را خانه ویران کرده
بیگناهی را بزندان کرده
چشم کافر را نگهبان کرده
بهر یک دل این چه سامان کرده
غارت دین و دل و جان کرده
تو مگر کاکل پریشان کرده
تو مگر شمشیر عریان کرده

سائه بر من فگن ای سرو ناز — چون مرا با خاک یکسان کرده
جان و هم شکرانه ات ای درد عشق — مردن دشوارم آسان کرده
ای که داری لعل عیسی دم بگو — درد **واقف** را چه درمان کرده

خدا بر و بکجا میبر وی شتاب زده — پی کدام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله — که پشت دست به پیمانهٔ شراب زده
فرو د آمده در دل و عجب دارم — که خیمه چو تو شبی در ده خراب زده
ز تاب روی تو دل می برد ز زلف پناه — بلی بسایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوش خروشم ز رشک هم چون سیل — که سیل رشک منت بوسه رکاب زده
نگار من عرق آلوده میرسد ببیند — گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
ز حسن خدمت چشم من است و مژگانم — حریم او که چنین رفته است و آب زده
حساب روز حسابش مگر بخاطر نیست — که غمزه ات جدلم تیر بیحساب زده
مخوان فسانه برم همنشین که در دل من — نشسته است خیالی که راه خواب زده
کشیده خوان خلیلی ز درد و غم **واقف** — صلای گریهٔ خونین بشیخ و شاب زده

تیر نازی کز آن کمان جسته — پهلوی کس ز ناز ننشسته
همچو نی از برای نالیدن — از عدم آمدم کمر بسته
در دلم همچو طلع حالی — یاد ابروی تست پیوسته
پر شکن زلف و چشم بادامی — کرد ما را شکسته و خسته

رام من آن غزال کی گردد / که ز شوخی ز خاطرم جسته

واقف این هر دو چیز خوش دارم
دستهٔ گلرخان و گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه / بس بود بنده را خدا همراه

دل که میزد دم از رفاقت ما / یک قدم هم نشد بما همراه

میکشد رشک سایه بر عالم / که با او میرود چرا همراه

جز دل من که رفت در قدمش / کس نرفته است با بلا همراه

گرد من بار در گه تو نیافت / بارها یافت با صبا همراه

شد انیس لحد پس از مرگم / غم عشق است تا کجا همراه

سفر عشق می‌کنی واقف
باش تا سازدت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده / یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده

درد بیدردی او را از کرم درمان کن / جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده

دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن / یار بدخو و جفاجو و دل آزارش ده

دلش از وسوسهٔ عشق مشوش گردان / غم بسیارش ده و اندیشهٔ اغیارش ده

خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست / وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده

می‌برد گرچه دل از کار لب شیرین سخنی / قدری چاشنی درد بگفتارش ده

تا شود با خبر از حالت مستسقی شوق / دمبدم تشنگی شربت دیدارش ده

تا بداند که چها میرود از کینهٔ من / خون کن از عشق دلش چشم تلف کارش ده

تا بکی خون جگر ها ز عقیقش بچکد — سر و کاری به نجم عشق جگر خوارش ده
چند بی درد بروز سیه ما خندد — گریهٔ زار الهی بشب تارش ده

تا کند حال من سلسله بر پا معلوم
دل سودایی در زلف گرفتارش ده

دست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله — گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله
بر مرا رحم که ز اخلاص شدم بسمل تو — یکره ای شوخ بخوان فاتحه با بسم الله
وه چه طفلی که ببازیچه نمودی بسمل — اول آن را که بیاموخت ترا بسم الله
تیغ در دست پی کشتن ما می آئی — حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله
چیست گر نام برساند بجفا پیشه بتان — اینکه بسمل شدن از ناز شما بسم الله
ضعف آرای نیازیم و تو لشکر کش ناز — داری ار داعیهٔ جنگ بما بسم الله
جنگ کردن چه مناسب که دو سر گشته ا — لطف فرما ز در صلح در آ بسم الله
ناوکی سر بده ای ترک کماندار ز شست — سینه کردم سپر تیر بلا بسم الله
بت من چند بگوئی که دهم دشنامت — از خدا خواستم این را بدعا بسم الله
همچو گل دفتری از خوبیت در بغل است — بهر این غمزده فالی بگشا بسم الله
تا ز بوی تو شود پیش عزیزان روشن — باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله
گفتی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد — چیست تاخیر درین لطف بجا بسم الله
چند از جا ببرد باد پر کاه مرا — هست گر جذبهٔ ای کاه ربا بسم الله
خدمت پیر خرابات گرت منظور است — نیست تقصیر درین کار روا بسم الله
زاهد از صحبت ما گر سر رفتن داری — هست موجود همان کفش و عصا بسم الله

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشو زود بیا بسم الله

ز چشمم می رمد آن نور دیده
خدا داند که از مردم چه دیده

به آهنگ عجب نالیده امشب
مگر بلبل فغان من شنیده

دل از بس ناتوان شد در فراقت
بصد جبر ثقیل آهی کشیده

مرا کشت این نصیب بد که تیرش
ز من بگذشته غیری را رسیده

دلم از وصل آن سیمین تن آسود
شود سیماب از سیم آرمیده

قدش دیدم قیامت را شنیدم
شنیده کی بود مانند دیده

کس آداب فنا چون من نورزید
چو شمع این راه طی کردم بدیده

چه خواهی کرد چون دامانت گیرم
بحشر تا گریبان دریده

سخن واقف مرا تصدیع میداد
خموشی خویش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته
رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکردی
ندانستم که کردی کم نما آهسته آهسته

بصاحب مشربان یکبار نسبت کی شود پیدا
بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

ببالینم توان آمد که بیمار توام جانا
شتاب از آمدن نتوان بیا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود
کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته

مبادا از عرض احوال پریشانم شود برهم
بزلفش این سخن ران ای صبا آهسته آهسته

نوازش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر واقف دعا آهسته آهسته

نگر گل شب نزاد خواب دیده — که پیش از صبح پیراهن دریده

ندارد در نظر کحل الجواهر — کشم زان خاک پا منت کشیده

ز طور اشک حیرانم که این طفل — ز خونم زاده بر رویم دویده

کلامم بسکه دارد طول از لطف — دهم عرض غزل گردد قصیده

سپاسش نیست غیر از قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده

ز چاک سینه ام پیکان نماید — برنگ دانه از انار کفیده

بساطش چیده شد از خط چو واقف
عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جانم بلب رسیده مدارا چه فائده — بگذار این تملق بیجا چه فائده

یادی نمی کنی ز دل پاره پاره ام — صد رقعه گر کنم بتو انشا چه فائده

نگذاشته است جای کسی غیر در دلش — گر یافتم بمحفل او جا چه فائده

صبح قیامت از نفس سرد من دمید — چشمت ز خواب باز نشد وا چه فائده

همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی — از قصهٔ سکندر و دارا چه فائده

سیراب ساز خار بیابان شوق را — مجنون ترا ز آبله پا چه فائده

از زنگ کینه سینه مصفا نکرده — گیرم که هست آئینه سیما چه فائده

بی بهره واقف از سر زلف سیاه او — چون سود نیست این همه سودا چه فائده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فایده
خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فایده

آماده ملامت خلقی شدن چه سود
نشنیدنی چند شنیدن چه فایده

بیخوابی فراق کشیدم تمام شب
در خواب هم وصال ندیدن چه فایده

شبها بناخوشی گذراندن بدرد و غم
وانگه بروز خویش نرسیدن چه فایده

در هیچ صرف کردن نقد وفا و مهر
جنس جفا و جور کشیدن چه فایده

مردن ز حسرت شکر بوسه عبث
وز یار زهر چشم چشیدن چه فایده

دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان
مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فایده

بیحاصل است عجز بر سرو قامتان
در پیش شان چو سرو خمیدن چه فایده

هیچ است چون دهان شان هیچ زان مخواه
از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده

از شوق این که دامن یاری فتد بدست
دیوانه وار جیب دریدن چه فایده

تا آرزوی دل بکنار آیدت دمی
از همدمان کناره گزیدن چه فایده

بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو
خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فایده

تا کی بخون خویش کسی دست و پا زند
واقف ز بسملانه طپیدن چه فایده

ردیف یای تحتانی

چه باشد گر بشکر سه جبینی
شبی با سبزه روزان همنشینی

اگر خود را بچشم من ببینی
بهر جا بشکنی روی کی نشینی

قدم بر چشم کس نگذاری از ناز
نوای سرو از گدای سرزمینی

ز بس تیر نظر زدی ترکش تهی شد | کمان ناز را هنوز رم در کمینی
ندارد اعتبار به مهرت ابر ماه | تو گه تیر آسمان گهی بر زمینی
تو را نه دوست میگویم نه دشمن | که تو صبح انچنان شام این چنینی
عجب معجونی از شیرین و تلخی | عجب مجموعه از مهر و کینی
غباری گر بخاطر داری از من | رو م ز انسان که گرد من نه بینی
بنازم ای سر قامت که است آمد | به بالا بیت قبای ناز نینی
بعالم فتنه از قد تو برخاست | تو گویا فتنة للعالمینی
تو یار ما نخواهی شد بصد قرن | تو با اغیار روز و شب قرینی
تمامی ساحرانت آفرین خوان | بچشمت ختم شد سحر آفرینی
مکن از ما جدائی ای غم یار | تو ما را مونس جان حزینی
درینصورت نخواهد ماند جان نیز | که دل بردی کنون در فکر دینی

بمردن گشته نزدیک در عشق
چرا واقف نکردی دور بینی

ایدل که ز ما پیش باین نرم رسیدی | یاری خبری ده که چه گفتی چه شنیدی
بستی خط اغیار چه تعویذ بباز و | غمنامهٔ ما بود که نا خوانده دریدی
عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت | یک روز اسیرانه صفیری نکشیدی
ای اشک ترا فائده زین قطره زدن چیست | بسیار دویدی و بجائی نرسیدی
بابست ترا زود دوید از پی آن طفل | از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی
صد بار نشستی بکمین دل ما حیف | تیری نگشادی و کمانی نکشیدی

دل می برد از ما چه صباحت چه ملاحت
در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی

چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر
داغم ز نوای صبح چرا دیر دمیدی

دیگر چه فروشی تو واقف که متاعش
دل بود که آنرا تو بیک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی
خواهیم مرد ورنه ز دیوار زندگی

تا داشتم نفس بقفس بود جان من
یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد
این گل که چیدهٔ ز گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی دردسر شویم
ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا
در پای تو نرفته مگر خار زندگی

دندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت
خوش رخنهٔ فتاد بدیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد
قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی

تا زنده است شمع تب او نمیرود
جز مرگ نیست چارهٔ بیمار زندگی

جز دل طپیدن ز من اندر فراق او
چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت
سودی نکرده ایم ببازار زندگی

پروانه میکشی تو و من در فراق تو
مشتاق مرگ خویشم و بیزار زندگی

ای لاله رو بیا و ببین داغ بر سرم
داغ تو ام بود گل دستار زندگی

در هر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر
آسان نمیروم ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم ازین خانه میرویم
باشیم چیست صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفا داری | حاش لله کی کجا داری

ناز کم کن به بنده صاحب من | بی نیازی که با خدا داری

دل به دریا فکن درین دریا | چه توقع ز آشنا داری

خانه ات ای کمان بایه باد | گوشهٔ خاطری بما داری

پایبت ابد ل نمی رسد بزمین | بسر من سر کجا داری

رفت بر باد خاک من در عشق | این بود معنی هوا داری

بگذر ای سیل اشک از سر من | شور کم کن چه ماجرا داری

می خرامی نیست پروایت | که چه دلها بزیر پا داری

در پس پرده شمع فانوسی | چه بلا حسن خودنما داری

به تفرج چه می روی سوی شهر | دل یک شهر در قفا داری

با تو واقف دعای کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری

داغ کردی دلم چه می پرسی | سوختی حاصلم چه می پرسی

نه جنون رسانه عقل درست | سخت ناقابلم چه می پرسی

پرسی از من ترا جنون که نشاند | چون تو می قاتلم چه می پرسی

میپد هم همان برای بانگ جرس | خبر محملم چه می پرسی

میطپد روز و شب جنون بی تو | از دل بسملم چه می پرسی

من خود از ضعف منزل راه شدم
واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی
بطفلی مرغ بسمل دیده باشی

سرت گردم بیا در دیده بنشین
تو تا کی گرد دل گردیده باشی

روم از دست آن ساعت که از ناز
بفنلم آستین مالیده باشی

مپرس آشفتگیهای دلم را
گهی خواب پریشان دیده باشی

من ای زلف از تو در رشکم که تا چند
بآن موی کمر پیچیده باشی

مشو عاشق که خواهی دید نقصان
نخواهم ماه من کاهیده باشی

ورق گرداند رنگ رویت ای گل
بر اوراق دلم گردیده باشی

مرا از گریه فرصت نیست یکدم
تو گر خندیده خندیده باشی

توان احوال واقف را شنیدن
چنین افسانه خود نشنیده باشی

ازان بیگانه خوی ما نمیگوید بما حرفی
که می ترسد برآید از زبانش آشنا حرفی

صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی
شنیدی از دل گم گشتهٔ من هیچ جا حرفی

رقیب از سادگی بر وعدهٔ او دل چه می بندی
که عیارست میگوید ترا حرفی مرا حرفی

چها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد
چو آن مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی

بصد امیدواری نامه اش میگیرم از قاصد
ز محرومی نمی یابم در آن از مدعا حرفی

هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او
نمی گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی

بتان را ای مسلمانان بانیتی که می باید
توان گفتن برای سجده از بهر خدا حرفی

بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان ما را
سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی

نشد وا در میان ما و او راه سخن واقف
نگفتم از ادب حرفی نپرسید از حیا حرفی

از سینهٔ صافی ما جانا خبر نداری
آئینه ایم لیکن با ما نظر نداری

با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت
جز بستن و شکستن کار دگر نداری

گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت
کو مهلت و چه فرصت عمر شرر نداری

مو شد سفید و غافل گرم نظارهٔ تو
پروای مرگ همچون شمع سحر نداری

پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید
از صبر لاف کم زن ای دل جگر نداری

نگذاشتیم یک مو از جستجوی وصلت
تا مد بدست ما هیچ شاید کمر نداری

واقف درین شبستان بیکس شهید عشقی
چون شمع کشته بر سر یک نوحه گر نداری

دل ز من برد جامهٔ گلگونی
که بهر جلوه میکند خونی

کسب اشراق کن ز میخانه
هست در هر خم فلاطونی

لامی خواران گوی میکده را
نیست حاجت بهیچ معجونی

پر خرابست خانهٔ زنجیر
آه در عرصه نیست مجنونی

دل سرشکی شد و چکید از چشم
چکند با تو قطرهٔ خونی

سفله پرور شد آنچنان گردون
که فریدون شده است هر دونی

واقف از شهر دل گرفته شدم
بعد ازین دل کشم به هامونی

کشتی بغمزه خلق خدای جهانی
یا آیتی بمن بنما یا روایتی

از جور روزگار چو گویم حکایتی
در ضمنش آورم ز جفایت شکایتی

همچون چراغ گور درین مرده خاطران
ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتی

ای پادشاه حسن چرا جور می کنی
آخر ز عیبنیم خدا را رعایتی

درگوشه‌ای ز گوشه‌نشینان صبا بگو
بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

امروز گوشه‌ای نبود خالی از خلل
جز در ولایت دل صاحب ولایتی

بانگ درای قافله‌ها بی اشاره نیست
فهمد کسی که داشته باشد درایتی

ما را مدار اینهمه محروم التفات
حرفی اگر صریح نگوئی کنایتی

باشد که یار حکم باحضار من کند
هان ای رقیب در حق من کن سعایتی

یارم فرشته خوست ولی ترسم از رقیب
شیطان صفت کند بمزاجش سرایتی

زان روی لاله رنگ و ازین چشم خونفشان
دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی

بگذر دلا ز شکوهٔ زلف دراز او
بگذار قصه‌ای که ندارد نهایتی

واقف بفقر ساختم از همت بلند
دنیا دنی است رو ندهد بی دنایتی

آنکه برده است دل و دین من از ایمائی
چشم آیینه ندیده است چو او زیبائی

آنکه در هر بن موی من از و مجنونی است
هست در هر شکن طرهٔ او لیلائی

بس که در کوی کسی گریه پریشان کردم
دلم افتاده بجائی جگر من جائی

نیست ممکن که دگر پا بدستم افتد
دل فتاده است بچنگ مژه گیرائی

گرد چشم تو مرا مست و خراب می نوش
داشتم ورنه صلاحی و ورعی تقوائی

خواجه را گو که نهد نام مرا بندهٔ عشق
که جز او نیست مرا در دو جهان مولائی

چه بلائی تو که در شهر یکی خانه نماند
که دران نیست ز بیداد تو واویلائی

باغبان گشت در اطراف گلستان و نیافت
همچو جانانهٔ من سرو سهی بالائی

ودکه در رفتنم از سر که پیشیا بنها ... آنقدر نیست که از وی شکنم صفرائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی واقف
زانکه دادند ترا دیدهٔ طوفان زائی

کار هم افتاد عزیزان به بت خود رائی ... که ندارد ز وجود و عدمم پروائی

رای من این که بیان زلف کنم سودائی ... هیچو من نیست درین جمع پریشان رائی

شمع گر دیده هم صد بزم تماشا کردم ... راستی را که ندیدم چو تو بزم آرائی

پیش مفتی برم از غمزهٔ شوخت فریاد ... که ترا داده بخون ریختنم فتوائی

صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان ... هر کسی را ز ازل گشته مقرر جائی

دوستان جمله بگوئید مبارکبادم ... یار داده است بخون ریختنم فتوائی

میکنم خدمت رندان خرابات ولی ... قسمتم نیست درین میکده الا لائی

گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق ... غیر من نیست در آن معرکه سرغوغائی

ای دل افسردگیت سخت ملولم دارد ... عمر رفت و نشنیدم ز تو هو و هائی

چند مطعون خلائق شوم از عریانی ... پوشم از خاک درت خلعت سرتاپائی

میروم با سر پر شور بصحرا واقف
نیست چون سبل درین راه بهمپائی

بیماری فراق کشیدم نیامدی ... غافل بحال مرگ رسیدم نیامدی

زین دست و پا زدن نرسیدم بوصل تو ... بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی

رفتم ز خویش مژدهٔ وصلت شنیده دوش ... چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

در دامن شکیب زنم دست بعد ازین ... صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانهٔ تو خواهیم آمدن | تا صبح انتظار کشیدیم نیامدی
هر روز میروی سوی اغیار بی طلب | گر من ترا بشب طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپیده بخون واقف از غمت
تا از غمت بخون نطپیدم نیامدی

بچشم مردم بیگانه خانه میخواهی | چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی
ترا بآهوی نسبت نمیتوان کردن | که از برای رمیدن بهانه میخواهی
فتاده است بگلهای این چمن آتش | تو خار و خس ز پی آشیانه میخواهی
نخست جان و دلی سخت تر ز سنگ بیار | اگر اقامت آن آستانه میخواهی
بیا که در تن من مشت استخوانی هست | اگر برای خدنگت نشانه میخواهی
مرا که جمله وفاهای تا لب سر مهرم | چرا نمیطلبی و چرا نمیخواهی
چو هیچ شرم حضورم نگه نمیداری | چه سود ازین که مرا غائبانه میخواهی
چنان مقید اسباب گشته غافل | که بهر خواب عدم هم فسانه میخواهی

ترا چه حظ ز اسیری که در قفس واقف
فتاده و همان آب و دانه میخواهی

تا کی بکنج میکده ما وا کند کسی | که بزم عشرتی که دلی وا کند کسی
با شوخی تو آه چه سودا کند کسی | فرصت نمیدهی که گره وا کند کسی
نتوان گرفت دامن یار عزیز را | مردانگی مگر چو زلیخا کند کسی
راضی بمال و جان و دل و دین نمیشوی | با چون تو دشمنی چه مدارا کند کسی
نامرد تلخکامی هجر تو نیستیم | بر خود چگونه زهر گوارا کند کسی

بر مسند غرور نشینند چون بتان / رخصت نمی دهند که مجرا کند کسی

قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی / تا نامهٔ جنون دل انشا کند کسی

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص / این درد را دگر چه مداوا کند کسی

بیرم ز غم چو غیر کند جا بمحفلش / آه آن زمان که در دل او جا کند کسی

جز اشک این حدیقه ندارد شگوفه / اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسی

بر روی روز راز فگندن چه لازم است / چون شمع به که گریه بشبها کند کسی

صورت پذیر نیست شب دیدی تیغ خواب / بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی

واقف ازان دهن که به تنگی مثل شده است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی / دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی

بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی / وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی

نمیدانم دگر ای عشق از جانم چه میخواهی / تو با دل هرچه کافر ماجرا میخواستی کردی

شکستی در دلم خار جفا و سوختم از تو / مرا همچون خود ای گل بیوفا میخواستی کردی

بخاک و خون فگندی هیچ من صید تشنه ظالم / حریم خویشتن اگر بلا میخواستی کردی

ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد / مرا از صدمهٔ غم توتیا میخواستی کردی

بخاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن / بدرد و داغ دل را مبتلا میخواستی کردی

هنوز از سرگرانی بر سر عاشق نمی آئی / سر شوریده اش از تن جدا میخواستی کردی

ز سودائی سر زلف خود ای بیرحم واقف را
پریشان کرد مانند صبا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور و تو هم میدانی | بر زبانها همه مذکور و تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود | گریه ام برد بصد زور و تو هم میدانی

وه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل | نیست یک خانه معمور و تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو | تنگ تر شد ز دل مور و تو هم میدانی

شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم | روز من شد شب دیجور و تو هم میدانی

من ز نزدیک تو خود دور نرفتم که فگند | دل طپیدن ز تو ام دور و تو هم میدانی

واقف از من مزهٔ عشق چه پرسی که دم
هست تلخ و ترش و شور و تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی | بلائی از بلاهای خدائی

نه کنعانی ست این خوبی نه مصری | عزیز من تو فرزند کجائی

غلط کردم خطا کردم عفی الله | که کردم با تو بیدرد آشنائی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ | جدا هر عضوم از داغ جدائی

وزد یکشام گر بر زلف او باد | کنند تا صبح محشر مشکسائی

مکن خونم بدل جانا باین رنگ | مرا بر دل منه دست حنائی

همه اعضای تو نرم است چون سیم | نمیدانم که سنگین دل چرائی

بدام زلف او آن دل که افتاد | بعمر دیگرش افتد رهائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون میرزائی

زهی نگاه تو سرگرم فتنه پردازی | ز ترکتاز تو در لرزه ترکی و تازی

کبوتری که پرد در هوای آن لب بام — تمام عمر بود در بلند پروازی

دلم که در حرم کوی یار می‌رقصد — کبوتریست که در کعبه میکند بازی

ز اشک پاک گهر در تعجبم که چرا — دو دیده گرم بر ویم برای غمازی

نموده لاغری عشق تار طنبورم — نوازشی نکنی شوخ من چه ناسازی

نظر چو آینه گاهی بحال واقف هم
ز شوق روی تو کرده است خانه پردازی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی — جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی

از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی — این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی

مجنون مگر بطورت شرط رفاقت این بود — ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی

پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد — این خانه تو ویران بگذاشتی و رفتی

چون جوش اشک دیدی از پیش من رمیدی — دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی

ما را که ربط بلبل بوده است با تو ای گل — نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هرچند از سر عجز واقف بزلف آویخت
او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

ولی دارم چه دل از زلف او سرشار سودای — که از سود و زیان من ندارد هیچ پروای

مرا تا چند گویی کز سر کویم برو جای — اگر می‌بود جائی من ز سر میساختم پای

دل و جان در ازل تقسیم چون کردند عشاق را — دلی بی صبر بخشیدند و جانی ناشکیبای

اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش — که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بابای

چو روز نیست امروز آنچه خواهی از جفا میکن — ولی دانسته باش این که در پیش است فردای

تو گرم صحبت اغیار و من ز حیرتم زین رو
که با ناشسته رویان می نشیند چو تو فرمایی

چو سروم هفت پا در گل فرو زین دیده گریان
ز بس استاده ام اندر انتظار سرو بالای

چو آید بر سرم سر چیده دامن بگذرد آن گل
گمان دارد که من چون خار دارد دستگیرایی

بهار آمد بیا همره من واقف تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوای هست صحرایی

تو بگوی بیوفایان غم بیشمار داری
سر خود بگیر ای دل چه باین دیار داری

ز من ای فرشته خوبان سگ یار را بگوئید
به تو من نه خواجه تاشم تو ز من چه دار داری

تو عجب خدا نترسی که بگفته رقیبان
بچو من نزار و زاری سر کار زار داری

تو جبیر تیز کردم نگرفتی انس با من
بر هر که خواهی ای دل برو اختیار داری

تو بزلف روزگار همه را سیاه کردی
تو یکی ببین خدا را که چه روزگار داری

چو خودی نداده روزی تو بوعدهٔ وصالی
تو کجا خبر ز درد شب انتظار داری

دل و جان و صبر و طاقت همه برده بغارت
بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار داری

ز تو نابد این مروت که نهی بزخم مرهم
تو نمک دریغ ظالم ز دل فگار داری

بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم
چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری

مسپار کار ما را بسپهر بی مدارا
ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری

نفتد اگر گذارت تو بمنزلم ز رنجم
ز بس است این که گاهی بدلم گذار داری

نشدی چو شمع بالین من خسته ار چه حاصل
شب گور گر چراغم بسر مزار داری

بچه دستگاه ابله طلبی وصال او را
تو بغیر خوردهٔ جان چه قدر بهار داری

بعبث منال بلبل تو نه اسیر چون من
که رسن از قفس نشیمن تو بشاخسار داری

اگر آن بلای جان را نگرفته دود دلها — همه زلف شب همه شب چه در کنار داری

بحریم کعبه واقف دل تو فرو نیاید
سر همت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار از درد توام دل خون شود روزی — نمیخواهم که این راز از دلم بیرون شود روزی
رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت — عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی
امید خون جگر پرورده بودم ازین غافل — که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی
سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما — ندانستم گر از دست حنائی خون شود روزی
بلطفی حسن در افزون او را دیده‌ام دانستم — که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزانم را اگر واقف
ز خونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آئی — بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی
خانهٔ مدعیان طرفه خرابست ز رشک — زینکه گاهی تو بویرانهٔ ما می آئی
بسکه اندیشهٔ اغیار گرفته است ترا — هر قدم جانب من و بقفا می آئی
بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست — تا که را کشته توای سرخ قبا می آئی
اگر از خود نروم ز آمدن تو چه کنم — که بصد فتنه و آشوب و بلا می آئی
گر نداری سر ویرانی من چون سیل — آخر ای گریه باین زور چرا می آئی

بردی از جلوهٔ مستانه ز خود واقف را
که تو چون نشهٔ می هوش ربا می آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری — نگاه لطف بافتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا داری / نیاز آینه خوش شو تنت با صفا داری

قمار عشق نبازی که بار خواهی داد / بدین دلی که گره در هزار جا داری

بزیر سایهٔ تیغ شهادت است بهشت / تو کشته نا شده امید خونبها داری

در قبول بروی تو چون گشاده شود / که رو بکعبه و دل در کلیسا داری

به پیر برس ما پارهٔ ز اکسیرے / شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری

رقیب مصرف مهر و وفا زهی قسمت / برای ماست اگر جور و گر جفا داری

هزار طعنهٔ رنگین زدن بسرو امروز / ترا رسد که بسر گل بپا حنا داری

تو میروی و ترا گوید از قفا گیسو / حذر که دود دل خلق در قفا داری

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی / تو فکر آینه هم چشم رو وفا داری

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن واقف / کجاست لفظ گرفتم که بوریا داری

کار من سخت سست یاران یاری / یاری غمخواری دلداری

بس که کردم گریه غم در دل نماند / میکنم اکنون جگر افشاری

دل ز خلعت خانهٔ جورش رسید / خنجر پوشش جراحت کاری

پیش روی او بهار از سبزه داد / لاله و گل را خط بیزاری

بوالهوس با من طرف گردیده است / ای جناب عشق جانبداری

سیر کن بیع و شرای حسن و عشق / قیمت صد زاریم بیزاری

تا شدم از باطن او باخبر / میکنم با غیر ظاهرداری

سبحه زان دادم ز کف واقف چه شد / رهزن من طرهٔ زناری

از من ای چشم تر چه میخواهی / دیگر ای پرده در چه میخواهی

پرده از روی کار من مفگن / از شمیم ای سحر چه میخواهی

شده برپا قیامت از قد تو / دیگر ای فتنه گر چه میخواهی

با توام جنگ نیست تیغ مکش / من فگندم سپر چه میخواهی

جگرم را بداغ هجر مسوز / از من بی جگر چه میخواهی

تنگ بر من گرفته صیاد / آه زین مشت پر چه میخواهی

دل ربودی و جان نمیگیری / من ندانم دگر چه میخواهی

ناتوان تر ز موی گردیدم / دیگر ای موکمر چه میخواهی

سر بپیرت بسا بگو ناصح / که ازین هیچ رو سر چه میخواهی

این جهان هست مختصر واقف / تو ازین مختصر چه میخواهی

ترا داده در حسن حق پادشاهی / ز کوته جوانی به پیران نگاهی

مبادا کسی چون تو افسرده دل / نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی

چو در جستجویت سراسیمه گردم / رود دل براهی دود جان براهی

به بیداد مالیده زان آستین را / که نگرفته دامان او دادخواهی

در اوضاع حسن است از بس نمکین / شود بدر در چارده سال ماهی

مه و مهر در کشور عشق بود / شب تیره هست و روز سیاهی

ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم / که من یک تن و نیزه داران سپاهی

پسند قبول است هر سجده ما / که داریم چون ابرویش قبله گاهی

خدا دیرگاه داردامی پیر پیرت | بنازم بر چه جز در گه تو پناهی
برت قدر من نیست کو در مندی | که بر آه آهم کند واهی
هم از جلوه گاه گاه قدتست | که موزون کنم مصرع گاه گاهی
نیازش چه سود آنکه بی نیازت | کجا می فروشند نگاهی به آهی
چه کاهیده ایدل از بار عصیان | که فردا ببخشند کوهی به کاهی

ز من گریه های ست واقف
وزان هیچ فاختنده قاهی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی | دلم را داغ حرمان تازه کردی
نسیم پیرهن وقت تو خوش باد | چراغ پیر کنعان تازه کردی
صبا از زلف او بوی رساندی | دماغ این پریشان تازه کردی
طبیب من جزاک الله خیرا | کهن دردی بدرمان تازه کردی
عفاک الله حنائی دست یارا | بخون بیگناهان تازه کردی
مرا تیری زدی الحمدلله | جگر از آب پیکان تازه کردی
نوید بوسه دادی زنده مانی | تن پوسیده را جان تازه کردی
گریبان چاک کردن ای هوس داشت | گذشتی دامن افشان تازه کردی
بسر سودای دیرینه ز زلف | بخط عنبرافشان تازه کردی
قدیمی رشتهائی تیر غمزه | بیک تحریک مژگان تازه کردی
جراحتهای دل ره دریهی واقف | بان لبهای خندان تازه کردی
بخون زد غوطه ها از رشک یاقوت | تو چون تا گس لب زبان تازه کردی

برافگندی نقاب از چهرهٔ حسنت — ز خوبی رسم احسان تازه کردی

مبارک ای که نیش خنجرم مبارک — که بیعت با نمکدان تازه کردی

بهار آمد بخوشحالی تو ای دل — چو گل چاک گریبان تازه کردی

نخواهی شد دلا افسرده دیگر — که با پیمانه پیمان تازه کردی

دم مردن ببالینم رسیدی — نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون — که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه المم هست دلفگار یکی — هزار حیف نمیدانی از هزار یکی

هزار کار بیاموختم ولی در عشق — از آن هزار نیاید مرا بکار یکی

چگونه راز نپوشم مرا دو غماز اند — شکست رنگ یکی چشم اشکبار یکی

مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام — دل فگار یکی جان بیقرار یکی

دو چیز باعث شور فراغ من باشد — پیام یار یکی آید و بهار یکی

ز حال چشم و دلم غافلی و از دستت — یکی نهفته کند گریه آشکار یکی

ز لختهای دل من خبر چه می پرسی — یکی رسید بمژگان و در کنار یکی

شده است موجب دل سیری ام ز مهر وفا — جفای یار یکی جور روزگار یکی

چه نخلها که نشاندم درین زمین امید — ولی هنوز نیاورده است بار یکی

خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن — برای خاطر من هم نگاهدار یکی

چه شکوه ها که ز دستت درون دلم خون شد — یکی بیا و ز من بشنوای نگار یکی

چه نامه ها که نوشتم بخون دل پیشت — خدا کند که از آنها رسد بیار یکی

ز روزگار نبینی تو شکوه نتوان کرد	که هست خوبی تو با خوبی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گوئی

که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوهٔ آن بیوفا بسیار دیدم دیدنی	از گلی در دل هزاران خار دیدم دیدنی
با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی	زهر هر زخمی لب اظهار دیدم دیدنی
در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب	در غم آن سرو گل رخسار دیدم دیدنی
یار از غمخانهٔ من رفت و من دیوانه وار	گفتگو با در و دیوار دیدم دیدنی
سر بسر از شور و نمک هر زخم شور اندر تن	این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی
کوچه گردی می کشی دیوانگی شوریدگی	این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی
زهد می سوزم ولی دل بستهٔ زلف بتان	سبحه در کف در بغل زنار دیدم دیدنی
میفروشم جان و بوی میخرم از زلف یار	طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی
با چنین بختی که در خواب ست از بیداریش	آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی
شکوه بسیارست اما رخصت اظهار نیست	لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی
جسم خاکی دیده از نور جانم غافلی	آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی
دیدنی میخواهم از تو گر برای دیدنت	چشم خون بار و دل افگار دیدم دیدنی

ناتوانی مستی و بیماری خواب و خمار

این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهائی	ای گریه کجا رفتی دریاب نمی آئی
دیدی که چها دیدم از درد فراق او	ای دل نکنی دیگر دعوای شکیبائی

تا عشق دوچارم شد این چار ببخشید
دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی

ای سحر تراشنده گل پیش تو شرمنده
خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی

دارد قد بالای من اقبال بلند ای سرو
آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنائی

گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم
در تاب مشو جانان از گفتهٔ سودائی

یعقوب صفت واقف از هجر عزیزان
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینائی

من کیستم از شوق تو سرگرم شتابی
در خانهٔ خود همچو نگه پا برکابی

عمریست که در بزم تو هستیم و لیکن
شرمندهٔ خویشیم نه لطفی نه عتابی

بیجاست ز ما فکر عمارتگری خویش
تا هست چو دل پهلوی ما خانه خرابی

مرده است بدرد سر بسیار درین باغ
بر تربت بلبل بفشانید گلابی

رفت از برم آن یار عزیز این چه درنگ است
هیهات چه وا ماندهٔ ای عمر شتابی

ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم
باید من دل سوخته را بوی کبابی

تا وعدهٔ دیدار بخواب از تو گرفتم
شد هر سر موی به تن من رگ خوابی

زان روز که از خاک وطن دور فتادم
یک روز نخوردم بفراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوختهٔ ما
در خانهٔ ما نیست بجز ذکر کتابی

ماه نبود با این چنین که توئی
نیست یوسف چنین حسین که توئی

گردنی بی کمند نگذاری
با چنین زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیارند
نه چنین شوخ و نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان هستند | نه چنین ناز آفرین که توئی
دل خلقی کباب خواهی کرد | با چنین خوی آتشین که توئی
عقل و دین را درست نگذاری | این چنین خصم عقل و دین که توئی

چون تو من نیز عاشقم واقف
نه چنین جان در آستین که توئی

بهر عیادت من مسکین نیامدی | بیمار خویش را سر بالین نیامدی
جذب منت اگرچه ترا بیقرار ساخت | نازم ترا که از بس تمکین نیامدی
می آمدی که تا ببری دین و دل ز من | چیزی نماند چون ز دل و دین نیامدی
صد ره بسوی غیر شدی ماه من ز مهر | یک ره بکلبه ام ز در کین نیامدی
صبحی به بام رفتی و خورشید از افق | سر بر نداشت تا تو بپائین نیامدی
مشکل که بعد مرگ بخاکم گذر کنی | در زندگی مرا چو ببالین نیامدی
میخواستی که رنجه کنی سوی من قدم | سنگ رهت شد آن دل سنگین نیامدی

واقف بسر دهان جفای تو دیر شد
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یار بمن گر خبری داشتی | گه برقیبان نظری داشتی
یار بدرد سخنم می رسید | درد سخن گر قدری داشتی
بست بکینم کمر از ناله ام | کاش فلک گوش کری داشتی
[illegible] این سنگدلان تر شدی | دود دلم گر اثری داشتی
شهر ز جور تو نگشتی خراب | دهر اگر دادگری داشتی

های چه می شد چو کبوتر اگر — نامهٔ من بال و پری داشتی
گشت پریشان دل من بی سبب — کاش سر زلف تو سری داشتی
کار جهان درهم و برهم شدی — چون تو جهان گرد گری داشتی
آه کجا شد که همین پیش ازین — هم نظری هم گذری داشتی
نرم شدی آهن و آهی چو موم — گر دم گرم اثری داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی
واقف ما گر جگری داشتی

چه باشد گر بجای مرغ گلشن قفس گردی — چه باشد گر دو روزی با اسیران همنفس گردی
ز مستی و شب گردی بپا افتاده ها آیش — زبانم لال می ترسم گرفتار عسس گردی
دلا همراه محمل میکنی زاری چرا افزون — اگر زین زاری چه میخواهی مگر خواهی جرس گردی
تو خوبی میکنی از بد اخلاقا طبیبا می ترسم — گلی یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری زندگی همدمی با این واقف
تو بی برگی همان بهتر که با نی همنفس گردی

جهان گردیدم و دردا که جائی — دو چار من نشد درد آشنائی
مگر دل گریه سر کرده است جائی — که می آید بگوشم های هائی
کشیدم خوان نعمت های دردت — بغمخواران دهم هر دم صلائی
خبر از عالم بالا گرفتم — ندارد هیچ بالا بیش بلائی
روان سازم اگر افتد بگوشش — بدست گریه خونین عنائی
نسرشته گردم چنین محجوب باز — گاهی خنده حرفی ادائی

نیاز و ناز را هنگامه گرم است | از و دشنامی و از ما دعایی

دربن بیگانگان **واقف** ندیدم
بجز آئینه صورت آشنائی

بنده را نیست تاب مهجوری | دور دار ای خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری | قلت والله لیس مقدوری
گله دارم ازان لب شیرین | که ز بختم نمی برد شوری
نیست بی گرمی بحمد الله | آه سردم چو شمع کافوری
در تو زاری نمی کند تاثیر | آه از بی زری و بی زوری
همه خوبان بعاشقان خوبند | تو چرا بر خلاف جمهوری
مرد باید برای عشق که هست | کار هر دار ما ز منصوری
ملتفت با نیاز کس نشوی | تا نباشد ز ناز دستوری
وادی عشق سیر کن که در آن | میکند مور لنگ تیموری
بر و افسون چشم مست کسی | مردمان را ز راه مستوری

رسید مد در دیار ما **واقف**
از گل ماتمی گل سوری

جانم بلب رسید مدارا چه میکنی | ای بیوفا تملق بیجا چه میکنی
اکنون که من بکشتن خود راضیم بجان | ای بیگناه کش تو محابا چه میکنی
ما انچه داشتیم براه تو باختیم | دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک تر بیا بشنو زاری دلم | حال مرا ز دور تماشا چه میکنی

کاری اگر دران دل سنگین کنی خوش است | ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا بشهر بصحرا چه میکنی

تا بکی در بدرم گردانی | یارب ای چرخ بخود درمانی
اول صفحهٔ عشق این سخن است | که تو در حسن نداری ثانی
نقطهٔ خال تو دیدم گشتم | مرکز دائرهٔ حیرانی
ما ازین بزم رقیبان رفتیم | این گرانی بشما ارزانی
شمع را با تو چه نسبت در حسن | میکند هرزه زبان جنبانی
من بمیدان وفا از عشاق | برده ام گو بعد ر چوگانی
این همه فکر اقامت بیجا است | تو که در خانهٔ خود مهمانی
چشم بکشای ز خواب غفلت | پیش ز اندم که شوی شیطانی
شد چه چشم در دندان بیرم | بگذر از فکر مرصع خوانی
گر بگویم که هوادار توام | سخنم باد و هوا میدانی
گشت بیزار ز جان هر که شنید | آنچه دیدم ز تو یار جانی

واقف از گریه نخواهم بس کرد
گو شود کشتی من طوفانی

بهجرم مبتلا کردی چه کردی | ستم کردی جفا کردی چه کردی
زدی تیرای کمان ابرو باغیار | غلط کردی خطا کردی چه کردی
دلا خود را دران زنجیر گیسو | گرفتار بلا کردی چه کردی

بجرم این که می بودم بکویت — سرم از تن جدا کردی چه کردی

دل وحشی طبیعت را ز دستم — گرفتی و رها کردی چه کردی

نمیماند بگفتار تو کردار — جفا گفتی جفا کردی چه کردی

بکار مردم بیگانه ای شوخ — نگاه آشنا کردی چه کردی

ملامت بار را واقف که کرده است
سر این حرف وا کردی چه کردی

کشد من بیداد آن ترک سپاهی — چه میخواهی دلا زین دادخواهی

مرا گفتی بیا قربان من شو — الهی من بقربانت الهی

عبث بگریستم بر بخت تیره — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

خدا را بلبل اکنون بس فغان کن — کباب از ناله ات شد مرغ و ماهی

گهر پیش بناگوش تو لرزد — بخود پیچد چو چراغ صبحگاهی

گدای کوچه عشقم عجب نیست — گر آید از دماغم بوی شاهی

جهان تاریک شد از طره او — که هر شب میزند روزم سیاهی

کند دریای حسنت چون تلاطم — شود آئینه را کشتی تباهی

مرو واقف به تحسین کس از جا
که باشند واه واه خلق واهی

ای دل تو چه اضطراب داری — پیوسته ره اضطراب داری

از پهلوی ما جدا شو ای دل — ما را بچه زور در خواب آری

دنبال که میروی ندانم — ای غمزه عجب شتاب داری

مستانه روی بجانب عبیر — زین شیوه قصد کباب داری
بر سینهٔ من شمرده زن تیر — اندیشه گر از حساب داری
بگذار ای زلف از میانش — بر هیچ چه پیچ و تاب داری
در صلح درنگ میکنی لیک — در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنهٔ خون ماست واقف — تیغش با صد آبداری

صبا با زلف یار من چه کردی — زدی برهم شعار من چه کردی
که در گرد گردی با تو گفتم — که با مشت غبار من چه کردی
نشستی گرد کین از خاطر یار — نگو ای گریه کار من چه کردی
کف خاک مرا بر باد دادی — چه کردی شهسوار من چه کردی
زدی تیر خدنگی بر گریهٔ من — بچشم اشکبار من چه کردی
تو شمعی با تو میگویم بصد سوز — که با شبهای تار من چه کردی

فگندی خار واقف را به سینه — چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کاری نداری — مگر یار دل آزاری نداری
تغافل میکنی در کار عاشق — مگر یا چون خودی کاری نداری
عذابم میکنی هر لحظه گویا — بغیر از من گنهکاری نداری
بهر کس یوسف من عشوه مفروش — ز من بهتر خریداری نداری
دلا بسیار می سوزم بحالت — که غم داری و غمخواری نداری

بگفتی از کسان دارم بدل یاری
بحمد الله ز من یاری نداری
وفا گفتی که دارم یا ندارم
بحسرت گردم بلی آری نداری

نمیدانم ترا واقف چه حالست
که دل داری و دلداری نداری

بر بستر غم میکشم آزار کجائی
ای داروی درد من بیمار کجائی
گفتی چو دهی جان بتو دیدار نمایم
جان میدهم از حسرت دیدار کجائی
اغیار به پرسیدنم آیند و من از درد
خون گریم و گویم که تو ای یار کجائی
دیریست نمالیده کسی گوش دلم را
مشتاق توام یار ستمگار کجائی
از گرمی این بادیه دل سوخت جگر سوخت
ای سایه فگن ابر هوادار کجائی
از حسرت تیرت چو هدف خاک نشینم
قربان شوم ست شوخ کماندار کجائی
هر دم دل بیطاقت من از غم هجران
خون میشود ای صبر جگر دار کجائی

کو محرم رازی که باو حال توان گفت
دریاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی
یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روی دلسوزی
شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر بیک دو پیمانه
چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو ای وفا دشمن
قدری دوستدار من باشی
چه شود گر شبی برغم رقیب
تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن
تو چراغ مزار من باشی

نالهٔ زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری | چه بلا اژدهاست پنداری
حرفهای دروغ مدعیان | وای من گر تو راست پنداری
دلفریب است وعده‌اش چندان | که سراسر وفاست پنداری
گلرخان می برند دست بدست | خون عاشق حناست پنداری
جز بمردان نمیکند پنجه | عشق مرد آزماست پنداری
اینکه من میکشم ز جور و جفا | اجر مهر و وفاست پنداری
بت من آنچنان دل آشوب است | که بلای خداست پنداری
یکنفس یار وانشد با من | گل باغ حیاست پنداری
خیزم از جا بدستیاری آه | ناله هم عصاست پنداری
زلف یار است درهم و برهم | نسخهٔ حال ماست پنداری
سیل اشک از سرم نمیگذرد | سر بسر ماجراست پنداری
شد ز کشته پشته در کویش | عرصهٔ کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف
پوچ و باد در هواست پنداری

غبار رهش ای صبا گر بیاری | مرا بهر سرمهٔ دیده منت گذاری
نه امروز دل برق جولان شمع و آتش است | که آتش عنان بود در نی سواری
چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم | جبلی است در طبع من بیقراری

نداری بما شیشه جانان ترحم | تو ای سنگدل از کدامین دیاری
نظر کن بحال دل دردمندم | که آخر تو هم چشم بیمار داری
اگر کبک هست بدعوی خرامد | توان خنده کردن براه کوهساری
مکش ناوک خویش از سینه من | چه کردم که جان مرا می بر آری
بسر وقتم آرید آن سیمتن را | که سیماب گردیدم از بیقراری
سر یوسف خویش گردم که چون من | عزیز است با صد بی اعتباری
ز بهر نگه گشته [illegible] | قلم بر سر من چنین گشته جاری
مگو پیش رقیبان از قدر سگ نیست | تو هم خویش را آدمی می شماری

ز کف میدهی زلف دلدار واقف
بغفلت چرا عمر را میگذاری

در دیده گه مردم چرا بر غم من جا میکنی | حرفی بجای که هست بسیار بیجا میکنی
[illegible] سوزن [illegible] آتش بجگر من کی کند | دشمن نشیمن میکند تو انس با ما میکنی
با عاشق خونین جگر صلحت نباشد معتبر | گز بهر جنگ ای کینه ور تقریب پیدا میکنی
دوران فرصت کم بقا تو دیر [illegible] | در کشتن عاشق چرا امروز فردا میکنی
از چشم جادو رای خود وز لعل روح افزای خود | گه زنده سازی مرده را گه مرده احیا میکنی
چون خط [illegible] از روی [illegible] دولت [illegible] | زین پیش [illegible] کاشکی لطفی که حالا میکنی
وا میکنی بند قبا در بزم غیر ای بیوفا | وانگه بصد حسن ادا ما را ز سر وا میکنی
تا کی ز غمها خوردنم زین [illegible] بهر مردنم | گز بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
واقف نشد هیچ از جهان [illegible] | از پهلوی [illegible] ما را چه رسوا میکنی

ای اشک بیقرار بکوی کسی میروی / وای آه شعله بار بسوی که میروی

ای آفتاب گرم بکوی که میروی / لعلت در آتش است بسوی که میروی

هرگز نمیشود که کسی پی برد قفا / رقیبان برای دیدن روی که میروی

خنگی بدست داری و تنگی در آستین / بهر شکستن جام و سبوی که میروی

ای کعبه رو ز راه ادب باز سر گشتی / گردانی اینقدر که بکوی که میروی

چشمم ز گریه شد لب جوی تماشا / دامن کشان تو بر لب جوی که میروی

از رفتنش ز چهره واقف پریده رنگ
آه ای صبا بغارتش بوی که میروی

زبس در جمع مه رویان تمامی / تو بیشک این جماعت را امامی

رقیب از کوی او شد مانع من / که در راه حرم باشد حرامی

ز سلک آن دو دندان چگویم / که دارد خنده بر نظم نظامی

به تنها کوششی تا خو گرفتی / کشم هر لحظه ناز تلخکامی

بذکر نام او لب آشنا کن / ترا این بس نگین نیکنامی

بنحوی صرف میگردید واقف
که رهن باده سازد شرح جامی

گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی / عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حرمان زده آهی گاهی / که مرا شاد نکردی به نگاهی گاهی

گر بدنبال تو مرا دست دهد نیست عجب / می نشینند بگل و لاله گیاهی گاهی

چشمها دیده‌ام ای سرمه خبر ده باری / دیده چون بت من چشم سیاهی گاهی

من کاهیده چرا از نظرت دور افتاد — چشمم را کار رفته با پر کاهی گاهی

زور بر من چو کمان میکنی و می ترسم — جهد از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران حیف — میگرفتیم بان خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام — ز ضعف دل خوش کنی از ضعف نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش راست روی — گر روم از پی کج کرده کلاهی گاهی

بید ماغی نگذارد که نویسم مکتوب — میفرستم بر او قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن شب — کلبه تیره ام از طلعت ماهی گاهی

واقف آن عهد گذشت است که ما همچو خزان
می گرفتیم بجانان سر راهی گاهی

دردا که جز گناه ندارم بضاعتی — یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی

از هول روز هجر چه پرسی چه گویمت — روز قیامتست از آن روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با نیاز شمع — دل یکتن است و شعله غداران جماعتی

چشمت نگشت سیر یک ایلا نظاره ای — من سوختم دلا تو نداری قناعتی

واقف ز عشق شعر گشته ام
دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

تو ئی که رحم بجا نهای مبتلا نکنی — تو ئی که هیچ دل از بند غم رها نکنی

تو ئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام — بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

تو ئی که خون عزیزان نموده پامال — بزیر پا نظر از فرط کبر یا نکنی

تو ئی که در طلب تست معجز عیسی — ولی چه سود که یک خسته را دوا نکنی

توئی که شیوهٔ بیباکیت گذشته ز حد
ستم بخلق کنی و نترسی از خدا نکنی

توئی که عادت بیگانه پروری داری
توئی که حاجت یک آشنا روا نکنی

توئی که ساخته نیم کشته خلقی را
توئی که کار کسی را بمدعا نکنی

توئی که حسن توانگر خدا نصیب تو کرد
توئی که حق فقیران خود ادا نکنی

توئی که راه وفا کردهٔ غلط صد بار
ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی

توئی که جنگ ترا صلح در قفا نبود
ز هر که رنجه شود خاطرت صفا نکنی

توئی که عهد تو پادار نیست همچون گل
بدست هر که بیفتی باو وفا نکنی

توئی که بشنوی حرفهای تلخ از خلق
ولی از آن لب شیرین شکر عطا نکنی

توئی که کرده خدا پادشاه حسن ترا
توئی که لطف بحال من گدا نکنی

توئی که بر دل یاری که شد گرفتارت
بلا فرستی و اندیشه از دعا نکنی

توئی که ساختهٔ دردمند واقف را
توئی که چارهٔ آن دردمند را نکنی

از خودی بس که گرفتار خودی
غافل از حال دل افگار خودی

غرق در چشمهٔ آئینه شدی
چه قدر تشنهٔ دیدار خودی

بینی آئینه و خوانی غزلی
عندلیب گل رخسار خودی

یکنفس آئینه از کف ندهی
بس که حیرت زده در کار خودی

سوخته جان خریداران را
بسر گرمی بازار خودی

درغم درد دل واقف نکنی
والهٔ نرگس بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو هم بیوفا بیا
سخت است حال بنده برای خدا بیا

ای عقل تا کیم غمزه سازی برو برو
ای عشق انتظار تو دارم بیا بیا

بجرم عشق بردارم کشیدی
جزاک الله فی الدارین خیرا

ولہ

چنان دارم از دوریت اضطراب
که ماهی در آتش سمندر در آب

چو آب صاف مده ساقیا سرت گردم
توان شکست خمار مرا بدرد شراب

بر نخیزد هر که بر بستر فتاد از درد عشق
نبستم آزرده گر دستم نگیرد طبیب

ولہ

مرا در هر بن مو از تو دردیست
ترا خود یک سر مو درد من نیست

اگرچه یک ارزن است دانهٔ خال
لیک تخم هزار من سوداست

از داغ تو سینه باغ باغ است
از لاله و گل مرا فراغ است

ناصح خاموش کن خدا را
این لحظه کرا دل و دماغ است

بیاریدش به پهلویم نشانید
علاج درد پهلوی من این است

هلاک نرگس او در زمانه بسیار است
خدنگ غمزهٔ او را نشانه بسیار است

اگر بهشت شود خانهٔ که من دارم
بی نیامدن او را بهانه بسیار است

هزار زخم نتوانم ز تیغ او برداشت
ولیک دل نتوانم ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد
که طوق بندگی سرو از گلو برداشت